

ارنست همینگوی

# خورشید به چنان می‌درد

ترجمه: مقدم



سازمان کتابهای صبی

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید  
تهران ۱۳۴۵

## فصل ۱

روزگاری روبرت کوهن قهرمان میان وزن هشت زنی پرینستن بود. گمان نکنید که من تحت تأثیر این عنوان قرار گرفته‌ام، ولی این موضوع از نظر کوهن بسیار اهمیت داشت. او اصلاً به هشت زنی علاقه‌ای نداشت، در حقیقت از اینکار متنفر بود، ولی آن را به زحمت فرا گرفت تا آن احساس پستی و خجالتی را تلافی کند که معلول رفتاری بود که دزپرینستن با او، به عنوان یک جهود، می‌شد. کوهن از اینکه می‌تواند هر آدم فضول و جسوری را از پا درآورد آرامش درونی مخصوصی در خود می‌یافت. با وجود این، چون جوان بسیار خجول و پسر خیلی خوبی بود، هرگز جز در ورزشگاه باکسی مبارزه نمی‌کرد. او شاگرد برجسته «اسپیدرکلی» بود. اسپیدرکلی همه شاگردان جوان خود را جزء دسته پر وزن تربیت می‌کرد خواه وزن آنان یکصد و پنجاه پوند بود خواه دوست پوند. اما به نظر می‌رسید که روبرت کوهن برای میان وزن ساخته شده است. او بسیار فرز و چالاک بود، این قدر خوب بود که اسپیدر وی را با حریفان قوی در می‌انداخت و در نتیجه بینی‌اش کاملاً کوبیده و پهن شد. این جریان بر نفرت کوهن از هشت زنی دامن زد و در عین حال رضایت خاطر عجیبی در او ایجاد کرد و مخصوصاً بینی‌اش را بهتر نمود. در آخرین سال اقامتش در پرینستن زیاد به مطالعه دل بست و به عینک عادت کرد من هرگز باکسی از طبقه او بر نخوردم که او به خاطر داشته باشد. آنها حتی به یاد نداشتند که وی قهرمان میان وزن هشت زنی بوده است.

من نسبت به همه مردمان ساده و رک بی‌اعتماد به خصوص که شرح حال آنها با یکدیگر مربوط باشد. همیشه ظن می‌برم که روبرت کوهن هرگز قهرمان میان وزن هشت زنی نبوده است. شاید اسبی به صورت او لگد زده باشد. ممکن است مادرش هول کسرده و یا چیز

وحشتناکی دیده باشد ، احتمال دارد که در کودکی صورتش با جایی تصادم کرده باشد . اما عاقبت توانستم به وسیله کسی با تحقیق از اسپیدر - کلی ، از صحت داستان او مطمئن شوم . اسپیدر کلی نه تنها کوهن را در خاطر داشت بلکه متحیر مانده بود که به سر او چه آمده است .

روبرت کوهن از طرف پدر وابسته به یکی از خانواده های بسیار ثروتمند نیویورک بود ، و از طریق مادر با خاندانی بسیار قدیمی بستگی داشت . هنگامی که در مدرسه نظام برای رفتن به پرینستون درس می خواند و از بازی کتان خوب تیم فوتبال آنجا بود ، هیچکس کاری به نژاد او نداشت ، هیچکس باعث نشده بود که او احساس کند جهود است و با دیگران تفاوت دارد . تا این که به پرینستون رفت . او با آنکه پسر خوب و مهربانی بود ، بسیار خجالتی بود و همین موضوع باعث می شد که گوشت تلخ جلوه کند . وی این صفت را در مشت زنی از بین برد و از پرینستون با اعتماد به نفسی دردناک و پینی پهنی خارج شد ، و با اولین دختری که نسبت به وی مهر ورزید ازدواج کرد . زندگی زناشویی او پنج سال طول کشید . صاحب سه فرزند شد ، و بیشتر پنجاه هزار دلاری که از پدرش به او رسیده بود از دست داد . بیشتر در آمد املاک سهم مادرش شد و او در اثر بد بختی هایی که محصول زندگی با زن ثروتمندی بود ، سخت و بد بر خورد شد . درست در همان موقع ، که او تصمیم به ترک زنش گرفت ، زنش با نقاشی فرار کرد . چون ماهها بود که وی در باره این متار که می اندیشید و هیچگاه نتوانسته بود آن را به مرحله عمل در آورد - زیرا تصور می کرد که اگر زنش را رها کند عمل و حیثیتهای انجام داده است ، فرار زن برایش حادثه خوبی بشمار می رفت . طلاق انجام یافت ، روبرت کوهن به کالیفرنیا رفت ، در آنجا با مجامع ادبی محشور شد ، و چون هنوز مقداری از آن پنجاه هزار دلار باقیمانده بود به زودی جزء هیئت ناشران يك مجله هنری در آمد . مجله مزبور در کارمل کالیفرنیا شروع به انتشار کرد و در پرینستون ماساچوزت تعطیل گردید . در آن موقع روبرت کوهن که به هشابه فرشته ای محسوب می شد و نامش در صفحه اول فقط جزء مشاوران مجله درج می شد ، به خاطر پولی که داشت به صورت ناشر منحصر به فرد در آمد و حس کرد که از مسئولیت نشر مجله خوشی

می آید . بعدها وقتی مخارج مجله زیاد شد وی از اینکه ناچار به کنار گذاشتن آنست متأثر گردید .

با وجود این ، در آن زمان ، او چیزهای دیگری برای دلواپسی داشت به دام خانمی افتاد که می خواست با مجله ترقی کند و سرشناس شود . این خانم بسیار محکم و زرنگ بود و کوهن هرگز فرصتی نیافته بود که از به دام افتادن پیر هیزد . گو اینکه احساس می کرد آن زن را دوست می دارد . وقتی خانم دریافت که مجله پیشرفتی ندارد کمی از کوهن متنفر شد و تصمیم گرفت که تا چیز با ارزشی باقی مانده است آنرا در دست خود بگیرد . بنابراین کوهن را تشویق نمود که با هم به اروپا مسافرت کنند ، و کوهن می تواند در اروپا نویسندگی را دنبال کند . آنها به اروپا ، جایی که خانم تحصیل کرده بود ، آمدند و سه سال رحل اقامت افکندند . در خلال این سه سال ، که اولین آن در مسافرت ، و دوتای آخری در پاریس گذشت ، کوهن فقط دو رفیق داشت . من و برادرك ، برادرك رفیق ادبی او بود و من همبازی تنیس او .

خانمی که وی را در اختیار خود گرفته بود و فرانسیس نامیده می شد ، در پایان سال دوم دریافت که زیبایی اش در شرف زوال است . بنابر این روش او نسبت به روبرت از صورت تملک توام با بی پروایی و انتفاع جوئی به صورت تصمیم قاطعی به ازدواج در آمد . در خلال این احوال مادر روبرت ماهیانه ای در حدود سیصد دلار برای او تعیین کرد . من گمان نمی کنم که روبرت در عرض دو سال و نیم به هیچ زن دیگری توجهی کرده باشد . او کاملاً آدم خوشبختی بود ، مگر اینکه مانند بیشتر ساکنان اروپا ترجیح می داد که در امریکا زندگی کند . از طرفی او نویسنده شده بود . داستانی نوشت که تا آن اندازه که بعدها منتقدان گفتند ، بد کتابی نبود ، گو اینکه اثر بسیار ضعیفی بود . او کتاب می خواند ، تنیس و پرریج بازی می کرد و در عین حال در یکی از ورزشگاههای محلی مشت زنی می کرد .

اولین باری که من از روش آن زن نسبت به روبرت آگاه شدم شبی بود که هر سه با هم شام می خوردیم . ما در « آرنو » غذا خوردیم و بعد برای صرف قهوه به کافه ورسای رفتیم . بعد از قهوه مقداری تفریح کردیم و سپس من گفتم که بایستی بروم . روبرت داشت راجع به این -

که ما دو نفر برای يك هفته به مسافرت برویم صحبت می‌کرد . او می‌خواست از شهر بیرون برود و کمی پیاده روی و گردش کند . من پیشنهاد کردم که به استراسبورگ و سن اودیل یا به جایی در آلزاس برویم .

گفتم : « من اونجا دختری رو می‌شناسم که می‌تونه همه شهر رو به ما نشون بده . »

کسی از زیر میز لگدی به من زد . من گمان بردم که بر حسب اتفاق است و ادامه دادم « دختره دو ساله که او نجاس و همه جا روبلند و از همه چیز مهم شهر اطلاع داره . دختر خوبیه . »

دوباره از زیر میز لگدی حواله من شد . وقتی درست دقت کردم متوجه قیافه فرانسیس ، مترس روبرت ، شدم که سخت درهم رفته بود گفتم : « به درك ، چرا بریم استراسبورگ ؟ می‌تونیم به بروگ یا اردن بریم . »

کوهن خیالش راحت شد و من هم دیگر از زیر میز لگدی نخوردم . از آنان خدا حافظی کردم و بیرون رفتم . روبرت گفت که می‌خواهد روزنامه‌ای بخرد و تا سر پیچ همراه من خواهد آمد . در خیابان گفت « تو رو به خدا ، چرا از اون دختره حرف زدی ؟ مگه متوجه فرانسیس نبودی ؟ »

- « نه ، چرا باشم ؟ اگه من به دختر آمریکائی رو تو استراسبورگ بشناسم به فرانسیس چه مربوطه ؟ »

- « هیچ فرقی نمیکنه هر دختری که می‌خواد باشه ، من نمی‌تونم پیام کار رو خراب می‌کرد . »

- « احمق نباش . »

- « تو فرانسیس رو نمی‌شناسی . هیچ دختری رو نمی‌شناسی ، ندیدی چه قیافه‌ای بهم زده بود ؟ »

گفتم : « خوب بیا بریم سنلیس . »

- « اوقات تلخ نشه . »

- « اوقاتم تلخ نیست سنلیس جای خوبیه ما می‌تونیم توگران سرف

همونیم ، تو جنگل پیاده روی کنیم و برگردیم . »

- « خوب ، این عالی می‌شه . »

گفتم ، « خوب ، فردا تو زمین تنیس همدیگر رو می‌بینیم ، »  
او گفت ، « جك ، شب بخیر. » و به سوی کافه به راه افتاد .  
گفتم : « روزنامه یادت رفت . »

- « آره . » با من تا سر پیچ خیابان ، نزدیک دکه روزنامه‌فروشی  
آمد و گفت ، « جك ، اوقاتت که تلخ نیس . هان ؟ »  
بعد در حالی که روزنامه را در دست داشت برگشت .  
- « نه ، چرا باشه . »

گفت ، « وعده تو میدون تنیس . » او را در حالی که روزنامه را  
بدست گرفته بودو به سوی کافه می‌رفت تماشا کردم. از او خوشم می‌آمد و  
آشکار بود که آن زن زندگی او را اداره می‌کند .

## فصل ۲

در آن زمستان روبرت کوهن پاداستانی که نوشته بود به امریکارفت داستان او مورد قبول ناشر نسبتاً خوبی قرار گرفت. آنطور که شنیدم رفتن او باعث جنجال وحشتناکی شده بود، و گمانم اینست که فرانسیس از همان زمان او را از دست داد. برای این که در نیویورک تنی چند از زنان با او رفیق شده بودند، و هنگامی که بازگشت کاملاً تغییر یافته بود، او از همیشه بیشتر مفتون امریکا شده بود و دیگر به سادگی و خوبی گذشته نبود. ناشر از اثر او تمجید بسیاری کرده و باعث شده بود که نخوت و غروری در او راه یابد. بعد دسته‌ای از زنان او را مورد لطف و مهر قرار داده و افقهای دید او را بکلی تغییر داده بودند. افق دید او برای مدت چهار سال مطلقاً محدود به زنش بود و در سه سال، یا تقریباً سه سال بعد هیچ چیزی ماوراء فرانسیس ندیده بود. من گمان نمی‌کنم که او اصلاً در بند عشق کسی گرفتار شده باشد. ازدواجش عکس‌العمل زندگی گندی بود که در مدرسه داشت و تسلط فرانسیس بر او عکس‌العمل دریافتن این موضوع بود که برای زن اولش چیزی نبوده است. هنوز هم عاشق نبود، اما دریافته بود که برای زنان موجود جذابی است و دیگر این حقیقت، که زنی به او توجه دارد و به زندگی کردن با او متمایل است، در نظرش معجزه جاودانی جلوه نمی‌کرده این درک او را به طوری تغییر داده بود که دیگر نمی‌شد با او معاشرت کرد. چون با دوستان امریکائی‌اش چند دست بریج بازی کرده و بیش از حد شرط بندی کرده و چند صد دولاری برده بود، لطف بازی‌اش نیز از بین رفته بود و بارها می‌گفت که انسان، اگر مجبور شود، می‌تواند از طریق بریج زندگی خود را تأمین کند.

بعد چیز دیگری در این میان پیدا شد. او مدتی به مطالعه اثر هودسن وقت گذرانیده بود. این کار به نظر مشغولیت ساده‌ای می‌آید.



اما کوهن چندین بار کتاب «سرزمین ارغوانی» را خوانده بود. «سرزمین ارغوانی» اگر در سنین پس از شباب مطالعه شود کتاب بسیار شومی است در آن ماجراهای خیالی عاشقانه با شکوه يك نجیب زاده تمام عیار انگلیسی در سرزمینی خیالی که مناظر آن به خوبی توصیف گردیده ، حکایت شده است . مطالعه آن به عنوان راهنمای زندگی برای مردی که پا به سن ۳۴ سالگی نهاده همانقدر سالم و مفید است که اگر مردی به همان سن و سال با کتاب‌های ALGER که بسیار عملی‌تر است، از يك صومعه فرانسوی مستقیماً به‌وال استریت امریکا برود . من عقیده دارم که روبرت کوهن «سرزمین ارغوانی» را، که مانند مقالات «دن» است کلمه بکلمه جدی گرفته بود مقصودم را می‌فهمید ، او این کتاب را بطور کلی، بجز بعضی تکه‌های آن ، با ارزش و صحیح می‌دانست . همین کافی بود که او را دگرگون کند .

من تا روزی که او به دفتر من آمد به این موضوع پی نبرده بودم.

گفتم، «یا حق روبرت ، او مدی منو سرحال بیاری؟»

پرسید، «جك، دلت می‌خواهد امریکای جنوبی بری؟»

«نه .»

«چرا؟»

«نمی‌دونم . هیچ وقت دلم نخواهد برم . خیلی گرون عموم می‌شه .»

آدم می‌نونه همه امریکای جنوبیهارو همین جاتو پاریس ببینه .»

«اونا حقیقی نیسن .»

«واسه من که درست وحسابی امریکای جنوبی هستن .»

قرار بود چند نا داستان بنویسم بایست هفتگی بفرستم، فقط نصفی

از اونها را نوشته بودم . بنا بود آنها را با ترن بفرستم که به‌کشتی پست

بفرستد .

پرسیدم: «گند بالا آوردی؟»

«نه .»

«واسه هیچکدوم از اون رفقای ممتازت طلاق طلاق کشی اتفاق

نیفتاده؟»

«نه، گوش کن جك . اگر من مخارج هر دو مونو تمهید بکنم می‌آی

با من بریم امریکای جنوبی؟»

«چرا منو انتخاب کردی؟»

«تو بلدی اسپانیولی حرف بزنی، و دو تائی به همون خیلی بیشتر خوش می‌گذره.»

گفتم: «نه، من این شهر رو دوست دارم و تابستان هم می‌خوام برم اسپانیا.»

کوهن گفت: «من تو سراسر زندگیم دلم می‌خواس به همچی سفری برم و حالا می‌ترسم قبل از اینکه بتونم اینکار رو بکنم پیر بشم.»

«خر نشو، تو پول زیادی داری و می‌تونسی هر جا که دلت می‌خواد بری.»

«خودم می‌دونم، اما نمی‌تونم قدم اول رو بردارم.»

گفتم: «خوش باش. همه شهرها درست مثل سینما میمونن.»

اما به خاطر او احساس تأثیری در خود یافتم بد جوری گرفتار شده بود.

«من نمی‌تونم اینو تحمل بکنم که زندگیم تندداره می‌گذره و ازش هیچ استفاده‌ای نمی‌کنم.»

«همه همین‌طورن. هیچ کسی از زندگیش اونطوری که باید استفاده نمی‌کنه، مگه گاویازها.»

«من به گاویازها علاقه‌ای ندارم. اونا زندگیشون غیر عادیه. دلم می‌خواد که تو امریکای جنوبی به زندگی دهاتی برگردم. اگه توییای

مسافرتمون خیلی خوب می‌شه.»

«هیچوقت به خیالت رسیده که به افریقای شرقی انگلستان برای شکار بری؟»

«نه، ازش خوشم نمی‌آد.»

«اگه اونجا پنخوای بری من پاهات می‌آم.»

«نه، اونجا نظر منو نمی‌گیره.»

«واسه اینه که هیچوقت کتابی در باره‌اش نخوندی. پر و به کتابی که پر از حوادث عاشقانه شاهزاده‌های سیاه پوسته مطالعه کن.»

«من می‌خوام برم امریکای جنوبی.»

در او اثری از لجاجت وجود داشت.

گفتم: «بیا بریم پائین و به گیلان بزیم.»

- «کاری نداری؟»

گفتم ، «نه.» ما از پله‌های پائین رفتیم و در کافه‌ای که در طبقه زیرین بود نشستیم . من این کار را به‌عنوان بهترین راه خلاصی از دست رفقا کشف کرده بودم . وقتی يك گیلان‌مشروب می‌خورديم ، تنها چیزی که باید می‌گفتم این بود : « من باید برگردم و چندتا تلگراف رو رد کنم . » و آنوقت کار تمام بود . پیدا کردن راه فرار مؤدبانه ، در کار روزنامه‌نگاری ، که از لحاظ اخلاقی مهم اینست که آدم ظاهراً هیچوقت کاری نداشته باشد ، بسیار مهم است . بهر حال پائین رفتیم و در بار کافه هرکدام ویسکی و سودائی خوردیم . کوهن به‌شیشه‌های مشروبی که بر روی رفها چیده شده بودنگاه کرد و گفت : «جای خوبییه .» حرف او را قبول کردم و گفتم : «یه عالمه مشروب داره.» او روی بار خم شد و گفت ، «گوش کن جک ، هیچوقت حس نمی‌کنی که زندگیت داره می‌گذره و تو ازش استفاده نمی‌بری ؟ هیچ فهمیدی که تا حالا نصفی از عمرت گذشته ؟»

- «آره ، گاهیگاهی این فکر به‌سرم می‌آد .»

- «هیچ می‌دونی که تا حدود سی و پنج سال دیگه ما مردیم؟»

گفتم : «روبرت ، بددرک ، بددرک که مردیم .»

- «من جدی حرف می‌زنم.»

گفتم ، «این یکی از اون چیزاس که من هیچوقت دلوایش

نیسم .»

- «باید باشی .»

- «من تو زندگیم به‌اندازه کافی مایه دل شوره داشته‌م . حالا دیگه

از دل شوره بیزار هم .»

- «خوب من می‌خوام به‌امریکای جنوبی برم .»

- «گوش کن روبرت . رفتن به‌کشور دیگه هیچ فرقی به‌حال آدم

نمی‌کنه . من همه اینهارو امتحان کرده‌ام . آدم نمی‌تونه با دوره‌گردی

از دست خودش خلاص پشه . اینکتر چاره‌بردار نیس .»

- «اما توکه تا حالا امریکای جنوبی نرفتی؟»

- «مرده شور امریکای جنوبی رو بهره . آگه تو با این اجساستی

که همین الان داری به‌اونجا بری هیچ فرقی به‌حالت نمی‌کنه . درست

همینی که هستی . اینجا خودش شهر خوبیه چرا همین جا زندگی رو شروع نمی کنی؟»

- « من از پاریس دلم بهم می خوره . از کارتیه عقم می نشینم . »

- « از کارتیه کنار بکشی . خودت تنها دور و بر اینجا رو سیاحت

کن و ببین چه می بینی . »

- « هیچی برام اتفاق نمیافته . یه شب اینکارو کردم ، تمام شب

تنها راه رفتم . هیچ اتفاقی نیفتاد . مگه اینکه پاسبان دوچرخه سواری

جلوم رو گرفت و مدارکم رو خواست . »

- « شهر تو شب قشنگ نبود ؟ »

- « من به پاریس هیچ علاقه ای ندارم . »

خوب حالا به اینجا رسیده بودیم . من دلم به حالش می سوخت .

اما این موضوع چیزی نبود که آدم بتواند چاره اش کند زیرا با دوحس

لجاجت روبرو بود یکی اینکه از امریکای جنوبی خوشش می آمد و دوم

اینکه از پاریس خوشش نمی آید ، اولی را از کتابی اخذ کرده بود و من

گمان می کنم دومی نیز از کتابی در منز او راه یافته بود .

گفتم : « خوب ، من حالا باید برم بالا و چندتا تلگراف رو رد

کنم . »

- « راستی باید بری ؟ »

- « آره ، باید این تلگرافها رو بفرستم . »

- « اشکالی داره که من پیام بالا و اونجاها بنشینم . »

- « نه ، بیا بریم . »

او در اطاق دیگر نشست و بخواندن روزنامه ها پرداخت ، من دو

ساعت تمام با شدت به کار پرداختم . بعد نسخه های تهیه شده را جور کردم

و همه آنها را درون چندین پاکت بزرگ نهاده و زنگ زد تا پسرک

بیاید و آنها را به گارسن لآزار ببرد . پس از آن به اطاق دیگر رفتم .

روبرت کوهن در آنجا میان مبل بزرگ چرمی خفته بود . او سرش را

بر روی دست نهاده ، خوابش برده بود . خوشم نمی آمد بیدارش کنم .

اما موقع رفتن بود و می خواستم در را ببندم . دستی به شانده اش نهادم .

او سرش را تکان داد : « من نمی توانم اینکار رو بکنم . هیچی منو مجبور

نمی کنه که این کار رو بکنم . »

تکانش دادم و گفتم : « روبرت. » او سر بلند کرد. خندید و مژه  
 برهم زد : « من همین حالا قایم حرف زدم ؟ »  
 - « به چیزی گفتم ، اما واضح نبود . »  
 - « خدایا چه خواب کشیدی ! »  
 - « از صدای ماشین تحریر خوابت برد ؟ »  
 - « همچی فکر می‌کنم . دیشب هیچ نخواهیدم . »  
 - « دلیلش چی بود ؟ »  
 گفت : « وراجی . »

من می‌توانستم آن را در نظر مجسم کنم . عادت کشیدی به مجسم  
 کردن صحنه‌های اطاق خواب دوستانم داشتم ما برای خوردن مشروب  
 اشتها آوری به کافه ناپولتین رفتیم و به تماشای ازدحام شامگاهی خیابان  
 پرداختیم .

## فصل ۳

شب بهاری گرمی بود . پس از این که روبرت رفت ، من تنها پشت میزی در تراس کافه ناپولیتن نشستم و به تارینگ شدن هوا ، و به نمایان شدن اعلانهای برقی و به چراغهای سبز و قرمز راهنما و برفت و آمد جمعیت ، و به درشکه های آسی ، که از کنار قسمت تاکسی روی خیابان با سروصدای فراوان می گذشتند و به جنده ها که تک تک یا دوتا دوتا قدم می زدند و در پی مشتری شبانه بودند ، چشم دوختم . دختر خوشگلی را دیدم که از جلوی میزم عبور کرد و پس از لحظه ای در میان جمعیت از نظرم پنهان گردید . بعد یکی دیگر رسید . سپس دو باره دختر اولی باز گشت و از مقابل من رد شد . این بار من توانستم در چشمش نگاه کنم . او باز گشت و کنار میز من نشست پیشخدمت به ما نزدیک شد . پرسیدم : « خوب ، چی می خوای بخوری ؟ »

- « پرنود . »

- « این که واسه یه دختر بچه مناسب نیس . »

- « دختر بچه خودتی . به پیشخدمت بگو یه پرنود بیاره . »

- « یه پرنود هم واسه من بیار . »

او پرسید : « چه خبره ؟ می خوای مهمونی بری ؟ »

- « معلومه ، مگه تو نمی خوای بری ؟ »

- « نمی دونم ، آدم تو این شهر هیچوقت هیچی نمی دونه . »

- « از پاریس خورشت نمیداد ؟ »

- « نه . »

- « چرا جای دیگه ای نمی ری ؟ »

- « هیچ جای دیگه نیس . »

- « معلومه که خوشبختی . »

- « مرده‌شور این خوشبختی رو ببره . »  
پرنود مایع سبز رنگی از عرق افسنطین است . وقتی به آن آب  
اضافه کنند شیری رنگ می‌شود . طعمی دارد مانند لیکور و بسیار گوارا  
است . اما دوام زیادی ندارد . ما نشستم و نوشیدیم و دخترک عبوس  
به نظر می‌رسید .

گفتم : « می‌خوای منو به شام مهمون کنی ؟ »  
خندید و من دریافتم که چرا از خندیدن حذر می‌کند . با دهان  
بسته دختر خوشگلی به نظر می‌رسید . من پول آنچه را که خورده  
بودیم پرداختم و دو تایی در خیابان به راه افتادیم . درشکه‌ای را صدا  
کردم و سورچی سرپیچی ایستاد . وقتی در درشکه‌ای که آهسته می‌رفت  
و به نرمی روی زمین می‌سرید سوار شدم ، در جهت بالای خیابان ای‌را  
به راه افتادیم . از مقابل مغازه های بسته‌ای که ویتترین های روشن  
داشتند گذشتیم . خیابان عریض ، نورانی و تقریباً متروک بود .  
درشکه از مقابل اداره روزنامه نیویورک هیرالد ، که ویتترین آن پر از  
ساعت بود گذشت . دختر پرسید : « این همه ساعت واسه چی اینجا  
گذاشتن ؟ »

- « واسه این که ساعت های امریکا رو نشون بدن . »

- « بچه گیر آوردی ؟ »

ما از خیابان به سوی کوچه پیر آمید رفتیم و با عبور از ازدحام  
کوچه ریولی و دروازه تاریکی ، وارد توپلری شدیم . او خودش را در  
آغوش من انداخت و چون دست دور کمرش حلقه کردم سرخود را  
بالا گرفت تا ببوسمش . بعد دستش را پیش آورد تا با من بازی کند .  
من دست او را کنار زدم .

- « سخت نگیر . »

- « چه پاکتته ؟ ناخوشی ؟ »

- « آره . »

- « همه ناخوش هستن . منم ناخوشم . »

از محوطه تاریک توپلری وارد روشنایی شدیم و پس از عبور از  
رودخانه سن به سوی کوچه سن پیر پیچیدیم : « آگه ناخوشی پرنود نباید  
بخوری . »

« توهم نباید بخوری . »

« خوردن اون به حال من تفاوتی نمی‌کنه . اما واسه زنها فرق

می‌کنه اسمت چیه ؟ »

- « ژرژت ، اسم تو چیه ؟ »

- « ژاکوپ . »

- « این به اسم فلاندریه . »

- « امریکائی هم هست . »

- « تو اهل فلاندر نیسی ؟ »

- « نه . امریکائی‌ام . »

- « خوبه . من از اونا بدم می‌آد . »

در این موقع به رستوران رسیده بودیم . به سورچی گفتم بایستد ،

ما از درشکه پیاده شدیم ژرژت از نمای رستوران خوشش نیامد .

- « این رستوران خوبی نیس . »

گفتم : « نه ، شاید بهتر بود که تو به « فویو » می‌رفتی . چرا

درشکه رو نگفتی که تورو ببره اونجا . »

من او را از این جهت بلند کرده بودم که در اثر عقیده احساساتی

میهمی گمان می‌کردم به اتفاق کسی غذا خوردن لذت بیشتری خواهد

داشت . مدت زیادی از آن روزی که من با چنده‌ای شام خورده بودم

می‌گذشت و فراموش کرده بودم که این کار تاجه اندازه کسالت آور

است . ما وارد رستوران شدیم و از مقابل مادام لاورینی گذشته به اطاق

کوچکی رفتیم . تحت تأثیر غذا ژرژت کمی بشاش شد . « اینجا جای

بدی نیس . شیک نیس اما غذاش خوبه . »

- « بهتر از اینه که تولییش غذا بخوری . »

- « می‌خواهی بگی برو کسل . »

مانشیشه دیگری شراب خوردیم و ژرژت لطیفه ای گفت . بعد

خندید و همه دندانهای خرابش را نشان داد . ماگیلاسها را بهم زدیم .

او گفت : « تو از تیمی بدی نیسی . اما خیلی رسوائیه که ناخوش

هسی ما باهم می‌تونیم خوب تاکنیم . به هر جهت چه باکیت ؟ »

گفتم : « توجنگ زخمی شدم . »

- « اوه ، تو اون جنگ لنتی . »



احتمال داشت که ما این بحث را ادامه دهیم و عاقبت هم عقیده شویم که آن جنگ بلائی برای تمدن بوده است ، و شاید بهتر می بود که از آن اجتناب شود . من به اندازه کافی احساس بیزاری می کردم . درست در همان موقع از اطاق پهلویی کسی فریاد کرد ، « آهای بارنزا ژاکب بارنزا ! »

من به دختر توضیح دادم ، « این یکی از دوستان منه که صدام می کنه . » و از اطاق خارج شدم . آنجا برادوك به همراه عده ای نشسته بود . روبرت کوهن ، فرانسیس کلاین وزن برادوك و عده دیگری که نمی شناختم سر میز بودند .

برادوك پرسید ، « تو هم واسه رقص می آیی ، نه ؟ »  
« کدام رقص ؟ »

خانم برادوك گفت : « چطور . تورقاصخونه ها ، مگه نمی دونی که ما دوباره این کار رو از سر گرفتیم ؟ »

فرانسیس از سوی دیگر میز گفت : « جك باید بیای . ماهمه مون می خوایم بریم . » او بلند بالا بود و تبسمی بر لب داشت .  
برادوك گفت : « معلومه که می آید . بارنزا بیا با ما قهوه بخور . »  
« خوب . »

خانم برادوك گفت : « رفیقتم بیار . » او کاندائی بود و همه محاسن آزادیهای اجتماعی آنها را با خود داشت .  
گفتم : « ممنونم . الان میام . » به اطاق كوچك باز گشتم .

ژرژت پرسید ، « رفیقات چه جور آدمهایی هستن ؟ »  
« نویسنده و هنرمند . »

« این طرف رودخونه از تیب اینا يك گله هست . »  
« خیلی زیاد . »

« گمون منم همینه . با وجود این بعضی هاشون پول در می آرن . »  
« آره ، آره . »

ما غذا و شراب را به پایان رساندیم . گفتم : « پاشو ، ما می ریم قهوه رو با اونا بخوریم . »

ژرژت کیفش را باز کرد و همچنانکه در آینه كوچك می نگریست دستی توی سورتش برد . ماتیك لبش را تجدید کرد و کلاهش را مرتب

نمود و گفت : « خوب . »

ما به اطاعتی که شلوغ بود رفتیم . برادوك و سایر مرد ها از جا بلند شدند .

گفتم : « می خواهم ماداموازل ژرژت لوبلان نامزد من رو بهتون معرفی کنم . ژرژت لبش را به همان تبسم عجیب گشود . ما همه با هم دست دادیم . »

خانم برادوك پرسید : « شما با اون ژرژت لوبلان آوازه خون مربوط هستین ؟ »

ژرژت به فرانسه جواب داد : « نمی شناسمش . »  
خانم برادوك صمیمانه اصرار کرد : « اما شما هم که همون اسم رو دارین . »

ژرژت گفت : « هیچ همچی چیزی نیس . اسم من هوینه . »  
خانم برادوك که از تکلم به زبان فرانسه تحریک شده و مستعد پرت و پلاگفتن بود باز اصرار کرد : « اما آقای بارنز شمارو به اسم ژرژت لوبلان معرفی کرد . حتماً همین جوری گفت . »  
ژرژت گفت : « آدم خریه . »

خانم برادوك گفت : « اوه ، پس این شوخی بوده . »  
ژرژت گفت : « آره ، که پنخندیم . »  
خانم برادوك از سوی دیگر همین شوهرش را صدا کرد : « شنفتی هنری ؟  
آقای بارنز نامزدش رو ماداموازل لوبلان معرفی کرد ، در صورتی که اسم درس و حسابش هوینه . »

« معلومه عزیزم ، اسمش ماداموازل هوینه . من خیلی وقته می شناسمش . »

فرانسیس کلاین گفت : « اوه . ماداموازل هوبن . » او فرانسه را تند حرف می زد و مانند خانم برادوك از سرعت خروج کلمات فرانسه از دهانش این قدرها حیرت زده و مغرور به نظر نمی رسید : « خیلی وقته توپاریس هستین ؟ اینجارو دوست دارین ؟ ازپاریس خوشتون میاد . مگه نه ؟ »

ژرژت سوی من برگشت : « این یکی کیه ؟ باید یاهاش حرف بزنم ؟ »  
بعد به طرف فرانسیس رو کرد و در حالی که می خندید نشست . دستهایش را به هم قلاب کرده و سرش را بر روی گردن درازش راست نگه داشت . لبهایش

به هم جمع شده و آماده بود که دوباره برای حرف زدن از هم باز شود ؛ « نه از پاریس خوشم نیاید . گرونه و نکبت . »

« راسی ؟ من که این جار و خیلی تمیز می دونم . یکی از تمیزترین شهرهای اروپاس . »

« من نکبت می دونمش . »

« چقدر عجیبه . اما بلکه شما این قدر وقتی نیس که اینجا هین . »  
« به اندازه کافی زیاد موندم . »

« اما مردم خوبی داره . آدم باید این یکی رو غنیمت بشمره . »

ژرژت روبه من کرد : « دوستان خوبی داری . »

فرانسس کمی مست بود و می خواست گفتگورا ادامه دهد . اما قهوه و بعد از آن شراب و لیکور آوردند و ما پس از خوردن آنها سوی باشگاه رقص برادوک به راه افتادیم .

باشگاه رقص در حقیقت عبارت از یک « بال موسٹ » واقع در کوچه مونتانی سن ژوزیو بود . کارگران محله پانتئون هفته ای پنج شب در آنجا می رقصیدند . یک شب نیز باشگاه رقص بود و شبهای دوشنبه تعطیل بود . وقتی ما وارد شدیم ، جز پاسبانی که در کنار درنشته بود هیچکس در آنجا نبود . مدیر باشگاه و زنتش پشت بار ایستاده بودند ، به مجرد ورود ما پیشخدمت ، که دختری بود ، به سالن آمد . در سراسر سالن نیکتتهایی طویل و میزهایی در مقابل آنها ، چیده شده بود . محل رقص در انتهای سالن بود .

برادوک گفت : « کاشکی مردم زودتر میومدن . » پیشخدمت برای گرفتن دستور مشروب به ما نزدیک شد . مدیر باشگاه بر روی چهارپایه بلندی در کنار پیست رقص نشست و بنواختن آکوردئون پرداخت . او چند تا زنگک به مع یکی از پاهایش بسته بود که گاهگاهی ، در عین نواختن آکوردئون ، با حرکت پا آنها را به صدا درمی آورد . همه می رقصیدند . هوا گرم بود و مادر حالی که عرق از سر و رومان جاری بود از پیست رقص خارج شدیم .

ژرژت گفت : « خدایا اینجا عجب جمعی ای برای عرق ریختن درست کردن ! »

« داغه . »

— «خدای من ، داغ .»

— «کلاهت رو بردار .»

— «خوب فکریه .»

کسی ژرژت را به رقص دعوت کرد و من به بار رفتم . واقماً هوای آنجا بسیار گرم بود و نوای آکوردئون در آن شب داغ خوش آیمد بود . من يك آبجو خوردم و هجاور در ایستاده بودم و از هوای خنك خیابان استفاده می کردم در خیابان سراسیب دو تا کسی پیش می آمد . هر دوی آنها مقابل باشگاه ایستادند دسته ای از جوانان بعضی با پیراهن های ژرسه و دسته ای با پیراهن های معمولی از تا کسی ها پیاده شدند . من از خلال در می توانستم دستها و موهای موجدار و تازه شسته آنها را در زیر نور چراغ ببینم . پاسبانی که درکنار در ایستاده بود به من نگاه کرد و خندید . آنان بدون آمدن ، و در آن حال من زیر چراغ دستهای سفید ، مو های مجعد و چهره سفید آنها را که شكلك می ساختند ، قیافه می گرفتند و حرف می زدند می دیدم . بربت با آنها بود . او بسیار زیبا به نظر می رسید و از همه آنها س بود .

یکی از آنها ژرژت را دید و گفت ، «می گم ، این جا یه جنده درس و حسابی هس ، من می رم باهاتش برقصم . لت ، تو منو تماشا کن .» سبزه روی بلند بالائی که لت نامیده می شد گفت ، «تند و بی ملاحظه نباش .» آن زاغ و بور مو فر فری گفت : «جونم ، دلت شور نزنه .» و بربت دنبال اینها بود .

من بی اندازه خشمگین بودم آنها همیشه يك طوری مرا عصبانی می کردند می دانم که قرار است معاشرت با آنها مشغول کننده باشد و آدم بایستی نسبت به ایشان بردباری نشان دهد اما دلم می خواست بایك نفر ، هر کدامشان باشد ، هر جوری که هست در بیافتم و آن قیافه ابلهانه ای که بر تری می فروخت خرد کنم و در هم بشکنم . اما در عوض این کار وارد خیابان شدم . در بار رفاصخانه هجاور لیوانی آبجو خوردم . آبجوی خوبی نبود و من جامی از کنیاك تند مزه فرد دادم که طعم بد آبجورا از دهانم زائل سازد . وقتی دو باره به باشگاه برگشتم جمعیت انبوهی در محل رقص پای می کوبید . ژرژت در آغوش آن جوانك زاغ و بور و بلند بالا بود که به طرز مخصوصی می رقصید و در حالی که سرش را

به یکسو کج کرده بود به بالا نگاه می‌کرد . به مجردی که موزیک از صدا افتاد یکی دیگر از دسته آنها از ژرژت دعوت کرد . او به چنگ آنان افتاده بود . من فهمیدم که همه‌شان با وی خواهند رقصید . آنان این طور هستند . پشت میزی نشستم . کوهن هم آنجا بود . فرانسیس می‌رقصید . خانم برادوک شخصی را سر مین ما آورد و به نام روبرت پرنفیس معرفی کرد که از شیکاگوئی‌های نیویورک بود و داشت به عنوان داستان نویس اسم در می‌کرد . او نوعی لهجه انگلیسی را داشت . من به جامی مشروب دعوتش کردم . گفت : « خیلی معنونم . الان خوردام . »

- «یکی دیگه ام بخورین .»

- «ممنون ، می‌خورم .»

پیشخدمت را صدا کردم و هر یک گیلای مشروب خواستم

او گفت : «به من میگن شما اهل کانزاس سیتی هستین .»

- «آره .»

- «پاریس رو جای سرگرم کننده‌ای می‌دونین؟»

- «آره .»

- «راسی؟»

من کمی مست بودم . نه این قدر زیاد که مشاعرم را از دست بدهم

بلکه فقط تا آن حد که بی ملاحظه شوم ، مست کرده بودم .

گفتم : «خدای من ، آره . مگه شما غیر از این فکر می‌کنین؟»

او گفت : «شما چه قشنگ عصبانی می‌شید . کاشکی منم این استعداد

رو داشتم .»

من از جا برخاستم و سوی پیست رفتم . خانم برادوک سرا

دنبال کرد و گفت : « باروبرت اوقات تلخی نکن ، میدونی که هنوز

بچه‌اس .»

گفتم : «من اوقات تلخی نکردم فقط به دفعه به نظرم رسید که

می‌خوام عرق بزنم .»

خانم برادوک به محل رقص ، جایی که ژرژت در آغوش جوانک

سبز روی و بلند بالا ، موسوم به لت ، می‌رقصید ، نگاه کرد و گفت :

«نامزدت سوکسه خوبی به هم زده .»

گفتم : «مگه نداره؟»

خانم برادوك گفت : « نسبتاً . »

روبرت كوهن به ما نزديك شد : « جك ، بيا بريم به گيلاس بنويم . »

ما به بار رفتيم ، « چته مثل اينه كه سر به موضوعی از جا در رفتی . »

« هيچی ، فقط اين جارو چنجال حالم رو بهم زده . »

برت سوی بار آمد : « بچه ها يا حق . »

گفتم : « يا حق ، برت ، چرا مست نیسی ؟ »

- « ديگه هيچوقت مست نمی كنم . می گم به گيلاس برندی وسودا

به من بده . »

او درحالی كه گيلاس مشروب را در دست گرفته بود ، كنارها را بستاد . من

ديدم كه روبرت كوهن بر او خيره می نگرد . قیافه روبرت خیلی زياده آن

همشهریش شباهت داشت كه به ارض موعود دست یافته بود . البته كوهن

خیلی جوانتر از او بود . اما همان قیافه مشتاق مناسب يا انتظار را داشت .

برت خیلی خوشگل بود . نیمتنه ژرسه و دامن راه راهی پوشیده بود

موهایش را مثل پسران به عقب شانه کرده بود . او به همین نحو پیش آمده بود .

خطوط بدنش مثل خطوط بدنه يك قایق موتوری مسابقه بود و در زیر آن

ژرسه پشمی هيچيك از آنها ندیده نمی ماند . من گفتم : « برت با دار و

دسته نابی راه افتادی . »

« دوست داشتنی نیسن ؟ و تو خودت ، عزیز جون ، این یارو رو از كجا

بلندش كردی ؟ »

« تو كافی ناپولیتن . »

« وشب خوبی گذروندی ؟ »

« آره ، ناب . »

برت خندید : « جك ، این كار از تو بعیده . بهمه ماها توهین می شه

اونجا به فرانسيس و جو نگاه كن . »

- « اینم یکی بنفع كوهن . »

برت گفت : « این واسه منع تجارت بود . »

- « امشب طور غریبی حالت سر جاشه . »

- « آره ، مگه نیسی ؟ و وقتی آدم همراه دار و دسته ای مثل

اینایی كه من باهاشون هم باشه ، چقدر با خیال راحت می تونه عرق

بخوره . »

موزيك به صدا در آمد و روبرت كوهن گفت: «لیدی برت، می‌شه این دور رو با من برقصین؟»

برت تبسمی به روی او کرد: «این دور رو به ژاکب وعده دادم.» و خندید: «چک، چه اسم انجیلی گندی داری.»

كوهن پرسید: «دور دیگه چطور؟»

برت گفت: «ما می‌خوایم بریم. یه قراری تو هونتارتر داریم. در حال رقص، من از روی شانه برت نگاه کردم كوهن همچنان کنار بار ایستاده بود و برت رامی‌نگریست.»

به برت گفتیم: «اونجا یکی دیگه به‌تور انداختی.»

«بینوا! ازون حرف نزن، من تا همین حالا نمی‌شناختمش.» گفتیم: «اوه، خوب بگمانم خیلی خوشت می‌آد اونارو دوروبرت جمع

بکنی.»

«مثل دیوونه‌ها حرف نزن.»

«تو خوشت می‌آد.»

«اوه، خیلی خوب. آگه خوشم بیاد چی می‌شه؟»

گفتم: «هیچی.» ما به‌نوای آکوردئون می‌رقصیدیم. يك کسی بانجومی‌نواخت. سالن گرم بود و من احساس شادمانی می‌کردم. ما از کنار ژرژت، که با یکی از افراد آن دسته می‌رقصید، رد شدیم: «چطور به‌کله‌ات زد اینو هم‌رات بیاری؟»

«نمی‌دونم، همین‌جوری آوردمش.»

«تو داری رمانتیک لعنتی‌ای از آب در می‌ای.»

«نه، دارم بیزار می‌شم.»

«حالا؟»

«حالا نه.»

«بیا از اینجا بریم. از اون دارن خوب توجه می‌کنن.»

«تو دلت می‌خواد بریم؟»

«آگه دلم نمی‌خواه این حرف رو نمی‌زدیم؟» ما صحنه رقص راترك گفتیم. من کتم را ازگل میخ برداشتم و پوشیدم. برت کنار بار ایستاده بود. كوهن داشت با او حرف می‌زد. من مقابل بار ایستادم و پاکتی خواستم مدیر بار پاکتی برایم پیدا کرد. يك اسکناس پنجاه فرانکی

درون آن گذاشتم سرش را چسباندم و به دست او دادم: «آگه اون دختری که همراه من بود سراغ منو گرفت، می شه بی زحمت اینو بهش بدید؟ و آگه با یکی از اون حضرات بیرون رفت لطفاً پاکت را برام نگهدارین؟» او گفت: «چشم آقا، شما حالا میرید به این زودی.»

گفتم: «آره.» ما از در بیرون رفتیم. کوهن هنوز با برت حرف می زد. برت با او خدا حافظی کرد و بازوی من را گرفت. گفتم: «کوهن خدا حافظ.» خارج از رقا صخانه به دنبال تاکسی می گشتیم.

برت گفت: «تو پنجاه فرانکت رواز دست می دی.»

- «اوه، آره.»

- «تاکسی پیدا نمی شه.»

- «ما می تونیم تا پانتئون بریم و اونجا یکی پیدا کنیم.»

- «بیا بریم تو این کافه یه گیلاس مشروب بخوریم و بفرستیم واسه من»

یه تاکسی بیارن.»

- «تو نمی خوای تو خیابان راه بری؟»

- «آگه از دستم بیاد، نه.» ما به کافه مجاور داخل شدیم و پیشخدمت

رایه دنبال تاکسی فرستادیم.

گفتم: «خوب، حالا ازونها دور هستیم.»

ما در کنار پیشخوان طویل بار، که از روی بود، ایستادیم. هیچ

سخنی نگفتیم و به هم نگاه کردیم. پیشخدمت باز گشت و گفت که

تاکسی در خارج منتظر است. برت دست مرا سخت فشرد. يك فرانك

به پیشخدمت انعام دادم و با هم خارج شدیم. پرسیدم: «بگم کجا

بره؟»

- «اوه، بهش بگو همین دور و بر برگرد.»

به راننده گفتم به طرف پارك «مون سوری» براند. بعد داخل شده،

در را محکم بستم. برت در گوشه تاکسی به عقب تکیه داده و

چشمانش را بسته بود. من پهلویش نشستم. تاکسی با يك حرکت ناگهانی

براه افتاد.

برت گفت: «اوه، عزیز دلم، من خیلی بدبخت بودم.»



## فصل ۴

ناکسی از تپه بالا رفت و از چهارراهی روشن‌گذشت، بعد وارد تاریکی شد، در حالی که صعود هنوز ادامه داشت. آنگاه وارد راه همواری شد و سوی خیابان تاریکی در عقب «سن‌اتین دومون» بر روی اسفالت لغزنده به راه افتاد. از مقابل ردیف درختان و اتوبوهائی که پشت سرهم ایستاده بودند گذشت و به طرف کنتراسکارف رفت بعد وارد کوچه سنگ - فرش شده «موفه‌تار» شد. در هر دو طرف خیابان بارهای روشن و مفازه هائی که تا دیرگاه تعطیل نمی‌کردند وجود داشت. ماکه از هم جدا نشده بودیم هنگامی که ماشین در خیابان کهنه و قدیمی سرازیر شد در اثر تکان خوردن آن به هم نزدیک شدیم و در کنار یکدیگر قرار گرفتیم. کلاه برت از سرش افتاده بود و سرش به سمت عقب متمایل شده بود. من چهره او را در پناه نوری که از مفازه‌ها می‌تابید دیدم. بعد دوباره تاریکی همه جا را گرفت و آنگاه که وارد خیابان «گوبلن» شدیم دیگر صورت او را به وضوح نمی‌دیدم. راه بند آمده بود کارگران به کمک شعله‌های چراغ استیلین مشغول تعمیر آن بودند. چهره برت سفیدرنگ بود و نور درخشان شعله‌ها خط گردنش را نمایان ساخته بود. خیابان دوباره تاریک شد. من او را بوسیدم. لبان ما سخت به یکدیگر چسبید. بعد او خود را با فشار از من کنار کشید و تا آنجا که می‌توانست به گوشه ماشین خزید. سرش به طرف پائین متمایل شده بود.

او گفت: «دستم‌زن. خواهش می‌کنم، دستم‌زن.»

- «چی شده؟»

- «من نمی‌تونم تحمل بکنم.»

- «اوه، برت.»

- «تو نباید دستم‌زنی. باید بدونی، من نمی‌تونم اینو تحمل بکنم،

همین، اوه، عزیزم، خواهش می‌کنم بفهم!»

« دوستم نداری ؟ »

« دوستت داشته باشم ؟ وقتی دستم می‌زنی من از هم وامیرم . »

« کاری نیست که بشه برایش بکنیم ؟ »

اکنون دیگر راست نشسته بود . من دستها دور کمرش حلقه کرده بودم و او به من تکیه داده بود . ما هر دو آرام و ساکت بودیم .

او در چشمان من نگاه می‌کرد . به همان طریق مخصوص خودش که آدم نمی‌دانست آیا واقعا بیرون از چشمهای خودش جای دیگری را هم می‌بیند یا نه . ممکن است آن چشمها ، حتی پس از این که همه چشمهای دیگر از کار افتاده‌اند ، به نگاه کردن ادامه دهند . او چنان نگاه می‌کرد که گفتم هیچ چیزی در روی زمین موجود نیست که آنطور بر آن نگاه نکند ، و به راستی از خیلی چیزها می‌ترسید .

گفتم : « و هیچ کاری نیست که ما بتوانیم بکنیم ؟ »

او گفت : « نمی‌دونم ، من نمی‌خوام دوباره تو اون جهنم برم . »

« بهتره ما از همدیگه کنار بکشیم . »

« اما عزیز دلم ، من باید تورو ببینم . از تو همون به کار که

ساخته نیست . »

« نه ، اما همیشه به همون نقطه می‌رسه . »

« همش تقصیر منه . با وجود این مگه ما کفاره همه کارهائی رو

که می‌کنیم پس نمی‌دیم ؟ »

در تمام مدت در چشم من نگاه می‌کرد . چشمان او عمق متغیری

داشت . زمانی کاملا سطحی بود . اکنون می‌توانستم همه چیز را در

آنها ببینم .

بهرت گفتم : « وقتی بلاهائی که سر بچه‌های مردم آوردم یادم می‌آفته

حالا دارم کفاره اونارو پس می‌دم . »

گفتم : « مثل آدمهای نفهم حرف نزن . گذشته از این ، اونچه سر

من آمده از قرار معلوم باید چیز مسخره‌ای باشه . من هیچوقت

فکرش رو نمی‌کنم . »

« نه ، من نمی‌گذارم . »

« خوب ، بیا دیگه لبشو درز بگیریم . »

« من خودمم به دونه به این موضوع خندیدم . در این حال به من

نگاه نمی‌کرد ، «یکی از رفقای برادرم همینجور از «مونز» برگشت .  
به نظر به شوخی‌گندی می‌ومد . بچه‌ها هیچوقت هیچی نمی‌دونن .  
همچی نیس ؟»

گفتم : «چرا ، هیچ کسی هیچوقت چیزی نمی‌دونه .»  
من در موضوع مورد گفتگو بسیار تعمق کرده و گاه بی‌گناه آنرا  
از بیشتر جوانب مورد بررسی و دقت قرار داده بودم . من جمله این  
یکی که بعضی از لطامات و نواقصی که موضوع خنده و تفریح می‌باشند  
برای اشخاص مبتلی به آن لطامات و نواقص کاملاً جدی و دور از هر  
تفریحی هستند .

گفتم ، «مسخره‌اس . مسخره‌اس . واز اون مسخره‌تر اینه که آدم  
عاشق هم باشه .»  
عمق چشمانش دو باره از بین رفت و نگاهش بی‌حالت و سطحی  
شد .

« تو این‌طور گمون می‌کنی ؟»  
« منظورم اون‌جور مسخره نبود . از جهتی این خودش به احساس  
شیرین و خوبیه .»  
گفت ، «نه این‌طور نیس . من خیال می‌کنم که اون جهنم روی  
زمین باشه .»

«همدیگه رو دیدن خوبه .»

«نه ، خیال نمی‌کنم .»

«تو دلت نمی‌خواد همدیگه رو ببینیم ؟»

«ناچارم ببینمت .»

اکنون ، ما مانند دو نفر غریبه نشسته بودیم . دست راست ما پارک  
مونسوری قرار گرفته بود ، رستورانی را که دارای حوضی بود که در  
آن قزل آلای زنده نغمه می‌داشتند و آدم می‌توانست از آنجا پارک را  
تماشا کند ، هسته و تاریک بود . راننده به ما نگاه کرد .  
پرسیدم ، «کجا می‌خوای بری ؟» برت به طرف دیگر نگرست و  
گفت ،

«اوه ، بره کافه سلکت .»

من به راننده گفتم : «بولوار مونپارناس ، کافه سلکت .»

ما مستقیم در جهت پائین خیابان پیش رفتیم و به حوالی « شیر بلفور» که بر تراموای مونت روز ، که از آنجا می‌گذرند نگاهبانی می‌کند ، پیچیدیم . برت راست به جلو نگاه می‌کرد . در بولوار راسپل هنگامی که نور چراغهای مونیارناس هویدا شده بود برت گفت : «آگه ازت به خواهشی بکنم خیلی باعث زحمت می‌شه ؟»  
«خل نشو .»

« قبل از این که برسیم فقط یه دفه دیگه منو ببوس .»  
وقتی تاکسی ایستاد من پیاده شدم و کرایه را پرداختم . برت کلاهش را بر سر گذاشت و از تاکسی بیرون آمد . همچنان که خارج می‌شد دستش را به من داد . دستش می‌لرزید : «می‌گم ، من خیلی باعث درد سر هم ؟» کلاه نمدی مردانهش را پائین کشید و سوی بار به راه افتاد . داخل کافه ، کنار بار ، بیشتر آنهایی که در باشگاه رقص بودند حضور داشتند .

برت گفت : « یا حق ، بچه‌ها . من می‌خوام یه گیلان عرق بخورم .»

چهره پرداز یونانی ریزه‌ای که خودش را دوک معرفی می‌کرد و همه او را زیزی خطاب می‌کردند خود را به طرف او انداخت : « اوه برت ، برت می‌خوام یه چیزی بهت بگم .»  
برت گفت : «سلام زیزی .»

زیزی گفت : «من می‌خوام تو یکی از رفیق‌هام رو ببینی .» مرد چاقی نزدیک شد : «کنت میببی پوپولوس ، با دوست من لیدی آشلی آشنا بشید .»

برت گفت : «حال شما چطوره ؟»  
کنت میببی پوپولوس ، که یک دندان گوزن شمالی را بزنجیر ساعتش آویخته بود ، پرسید : «خوبه ، آیا به سرکار علیه تو پاریس خوش می‌گذره ؟»

برت گفت : «نسبتاً .»  
کنت گفت : «پاریس درس و حسابی شهر قشنگیه . اما من خیال می‌کنم که شما خودتون تو لندن سرگرمی‌های زیادی داشته باشین .»  
برت گفت : « اوه ، آره ، خیلی زیاد .»

برادوك از پشت ميزى مرا صدا كرد : «بارنز ، بيا به گيلاس بزن  
اون دختره كه همراة بود به جنجال وحشتناكى بپا كرد .  
- «واسه چى؟»

- «واسه به حرفى كه دختر صاحب كافه گفت . جنجال عجيبى بود  
مى دونى ، اون خيلى خوب دخترى بود . كارت زردش رو نشون داد و از  
دختر صاحب كافه خواست كه اونم كارتش رو نشون بده . جنجالى به پا  
شد .»

- «عاقبت چى شد ؟»

- «اوه ، يه نفر اونو برد به منزلش دختر زشتى نبود . بيا بنشين  
به گيلاس مشروب بخور .»

گفتم : «نه ، بايد دك بشم . كوهن رو ديدى ؟»

خانم برادوك بين حرف دويسد : «فرانسيس رفت خونه .  
برادوك گفست : «بدبخت . بد جورى از دست رفته به نظرس  
مى رسه .»

خانم برادوك گفت : «مى تونم بگم همين جوره .»

گفتم : «من بايد دك بشم . خدا حافظ .»

من در كنار بار بابر ت خدا حافظ گفتم . كنت داشت شامپانى  
مى خريد . از من سؤال كرد : «حضرت آقا ، ممكنه با ما به جام شراب  
بخورين ؟»

- «نه ، خيلى متشكرم . من بايد برم .»

برت پرسيد : «راسى مى خواى برى ؟»

گفتم : «آره ، سرم بد جورى درد مى كنه .»

- «فردا مى بينمت .»

- «بيا به دفتر كارم .»

- «مشكل بتونم .»

«خوب كجا مى بينمت ؟»

- «حدود ساعت پنج هر جا كه بگى .»

- «پس وعده گاه رو اونطرف شهر معين كن .»

- «خوب ، ساعت پنج تو «كرييون» هم .»

گفتم : «سعى كن اونجا باشى .»

برت گفت ، «دلت شور نزنه منکه هیچوقت تورو منتظر نگذاشتم  
هان ؟»

«از میک خبری داری ؟»

«امروز ازش کاغذ داشتم.»

کنت گفت ، «شب بخیر آقا.»

من از آنجا خارج شدم و در پیاده رو به سوی بولووار سن میشل  
براه افتادم . مقابل کافه «روتوند» که هنوز شلوغ بود و به گنبد کلیسای  
نتردام مشرف بود . رسیدم ، میزهای آنجا موازی با سنگفرش پیاده‌رو  
چیده شده بود . از پشت میزی شخصی به طرف من دست نکاندا .  
من نفهمیدم چه کسی بود و به راه ادامه دادم . می‌خواستم به‌خانه برسم  
دیاری در بولووار مونپارناس دیده نمی‌شد . کافه «لاونیی» کاملاً بسته بود  
و پیشخدمتها داشتند میزهای تراس کافه کلوزیه دلیلا را جمع می‌کردند  
از جلوی مجسمه مارشال نی ، که میان درختان جوانه زده بلوط ، زیر  
هلالی از نور ایستاده بود گذشتم . دسته گل ارغوانی کنار پایه مجسمه  
قرار داشت . من ایستادم و بخواندن کارتی که بر روی آن بود پرداختم  
دسته گل را گروه بنپارتی در تاریخی که من فراموش کرده‌ام ، پای  
مجسمه نهاده بودند . مجسمه در آنجا بسیار زیبا به نظر می‌رسید ، با  
چکمه‌هایی که به پا داشت در میان آن درختان تازه برگ گشوده  
ایستاده و با شمشیرش به سوئی اشاره می‌کرد . آیاترمان من در همین  
خیابان بود ، منتهی کمی پائین‌تر از بولووار سن میشل .

در اطاق دربان چراغ می‌سوخت . من دقالباب‌کردم و او کاغذهایی  
که رسیده بود به من داد . شب بخیر گفتم و از یله‌ها بالا رفتم . دو نامه  
و چند روزنامه برایم رسیده بود . من در زیر نور چراغ گاز اطاق  
غذا خوری به آنها نگاه کردم . نامه‌ها از امریکا بود . یکی‌شان ترازنامه  
بانکی بمبلغ ۲۴۳۲۶۵ دلار بود . من دفترچه چک را در آوردم و وجه  
چهار چکی را که از اول برج کشیده بودم از مبلغ صورتحساب کسر  
کردم . حساب من به ۱۸۳۲۶۵ دلار تنزل کرد ، که آن را پشت  
ترازنامه یاد داشت کردم . نامه دیگر مربوط به خیر ازدواج بود . آقا  
و خانم آلویزیوس کرمی ازدواج‌کاترین ، دخترشان را اطلاع داده بودند  
من نه دختر را می‌شناختم و نه مردی را که می‌خواست با او عروسی

کند . از قرار معلوم آنها در تمام شهر این خیر را پخشنامه کرده بودند  
اسم خنده‌داری بود . حس کردم که به طور قطع آدمی را به این اسم  
می‌شناسم . اسم کاتولیکی بسیار خوبی بود .

علامتی در بالای ورقه اطلاعیه وجود داشت که مثل مال زیزی  
دوک یونانی بود . و آن کنت دیگر . کنت خیلی مسخره بود برت هم  
عنوانی داشت . مرده شورت بپرسه برت . مرده شورت بپرسه لیدی  
آشلی .

من چراغ کنار تخت را روشن کرده جریان گاز را بستم بعد از آن  
پنجره را کاملاً گشودم . تخت از پنجره دور بود . کنار تخت نشستم و  
لخت شدم پنجره باز بود . در خارج قطاری از اتومبیل‌های باری از  
خیابان عبور می‌کرد سبزی به بازار می‌برد . وقتی آدم خواب زده است  
آنها سرو صدای فراوانی دارند . پس از لخت شدن در آینه بزرگ  
قفسه مجاور تخت خواب بخودم نگاه کردم . این طرز مبله کردن اطاق  
کاملاً نمونه روش فرانسوی بود . من گمان می‌کنم روش مفیدی هم بود  
از میان همه طرق زخمی شدن این یکی به نظرم مسخره بود . لباس  
خواب را به تن کردم و داخل رختخواب شدم . در میان روزنامه‌ها ،  
در نسخه از آنها مربوط به گاو بازی بود . من لفاف آنها را گشودم .  
یکی نارنجی رنگ و دیگری زرد بود . هسردوشان بایستی اخبار یک  
جور داشته باشند . بنابر این هر کدام را که اول می‌خواندم دیگری  
بیفایده می‌شد . لوئی‌رول روزنامه بهتری بود من سراسر آن را مرور  
کردم و بعد چراغ را خاموش کردم ، شاید خوابم ببرد .

مغزم به کار افتاد . گله و شکایتهای قدیمی شروع شد . خوب ، این  
گندترین طرزی بود که آدم زخمی شود و از پا در آید ، آنهم در جبهه  
مسخره‌ای مثل جبهه ایتالیاها . ما در بیمارستان ایتالیاها قصد  
تشکیل انجمنی داشتیم که اسم ایتالیاها خوشمن‌های برایش انتخاب شده  
بود . من نمی‌دانم به سر دیگران ، ایتالیاها ، چه آمده است . این  
موضوع مال زمانی بود که در بیمارستان ماگیوریور واقع در میلان بودم .  
مجسمه‌ای از «پونت» در آنجا وجود داشت ، شاید هم مجسمه «زوندنا»  
بود . در همان مریضخانه بود که سرگرد رابط برای ملاقات من آمد .  
خیلی مسخره بود . در حدود مسخره‌ترین چیزها به شمار می‌رفت .

مرا سراپا نوار پیچ کرده بودند اما او از حقیقت موضوع با خبر بود ، و آن نطق عجیب را شروع کرد : « شما به عنوان يك بیگانه ، يك انگلیسی (هر بیگانه‌ای انگلیسی بود) چیزی بیشتر از زندگی‌تان رادر راه جنگ فدا کرده اید . »

چه نطقی ! خوشم می‌آمد که همه آن را با کلمات نورانی بنویسند و در اطاق کارم آویزان کنند . او هرگز نخندید . گمان می‌کنم خودش را به جای من می‌گذاشت . *che mala fortuna-che mala fortuna* .

من خیال می‌کنم که هرگز به درك آن عادت نکردم . تنها در خلال زمان آن را بازی می‌دهم و می‌آزمایم ، آن هم به طوری که برای مردم ایجاد زحمتی نکنم . محتملا اگر در موقعی که مرا با کشتی به انگلستان منتقل می‌کردند با برت پرنخورده بودم هرگز دچار دردسری نمی‌شدم . تصور می‌کنم که برت فقط در پی آن چیزی است که نمی‌تواند داشته باشد خوب ، مردم این‌طورند . مرده شور مردم رو بیره .

کلیسای کاتولیک راه خوبی برای روپراه کردن همه این چیزها دارد . در هر حال موعظه خوبی است . فکر نکردن به آن . اوه ، راستی که نصیحتی عالی است . سعی کن که گاهگاهی آن را به کار ببری . سعی کن و به کلرش بپر .

من همچنان بیدار دراز کشیدم . فکرم از شاخی به شاخی می‌پرید . بیس دیگر نتوانستم خود را از آن افکار کنار بکشم . بعد اندیشه‌ام متوجه برت شد و مابقی آن از بین رفت . به برت فکر نمی‌کردم . تشتت فکرم زائل شده بود و به صورت امواج مرتبی پیش می‌رفت . ناگهان به گریه افتادم و پس لحظه‌ای چند آرامشی نسبی در من ایجاد شد . بر روی تخت نشستم و به سرو صدای کامیونهای سنگینی که از خیابان می‌گذشتند گوش دادم . عاقبت خواب مرا در ربود .

یکمرتبه از خواب پریدم . در طبقه پائین جنجالی به پا بود . گوش دادم و گمان بردم که در آن میان صدای آشنایی می‌شنوم . لباس‌خانه‌ای به تن کردم و سوی در رفتم . دربان در طبقه پائین حرف می‌زد . او بسیار خشمگین بود . وقتی نام خود را شنیدم او را صدا کردم .

دربان از پائین گفت : « آقای بارنز ، شما همین ؟ »

- « آره خودم هم . »



«به‌جور زنی اومده اینجا و همه مردم این خیابان رو بیدار کرده.  
این وقت شب چه کار گندی داره! مگه می‌خواد شما رو ببینه . بهش  
گفتم شما خواب هستین .»

بعد صدای برت به گوشم خورد . در آن حالت خواب آلودی که  
داختم خیال می‌کردم که زُرژت‌است. دلپش را نمی‌دانستم. اونمی‌توانست  
آدرس مرا داشته باشد گفتم: «می‌شه لطفاً بفرستیش بالا؟»

برت از پله‌ها بالا آمد . متوجه شدم که سیاه هست است . گفت :  
«جنجال به‌پا کردن چه کار احمقانه‌ایه . می‌گم خواب که نبود، هان؟»  
- «پس خیال می‌کردی دارم چکار می‌کنم؟»

- «نمی‌دونم . چه ساعتیه؟» به‌ساعت نگاه کردم . چهار و نیم صبح  
بود . برت گفت: «هیچ سرم نمی‌شه که چه ساعتی بود . می‌گم می‌تونم  
بنشینم ؟ عزیزجون، اوقات تلخ نشه . همین الان کنترو ولش کردم.  
اون منو آورد اینجا.»

من در حینیی که مشغول آوردن برندی و سودا و گیلان بودم ،  
پرسیدم: «چه‌جور آدمیه؟»

برت گفت: «تقط یه کمی بریز . سمی نکن منومستم کنی. کنترو  
می‌گی؟ اوه، زیاده. اونم درس و حسابی یکی از ماهاس .  
«راسی کنت هست؟»

«اینجوریه . میدونی ، من بیشتر حدس می‌زنم که باشه. به‌هرحال  
لیاقتش رو داره . یه دنیا چیز دربارهٔ مردم می‌دونه . نمی‌دونم از کجا  
اینهمه رو جمع کرده . یه سلسله‌مغازه شیرینی فروشی تو امریکا داره.»  
جرعه‌ای از گیلان‌نوشتید: «فکر می‌کنم اسمش رو سلسله گذاشت .  
یه‌همچی چیزیی. همه رو بهم متصل کرده . یه کمی راجع به‌اونها برام  
حرف زد . خیلی جالب بود . به‌هرحال بی پروهرگرد اونم یکی از  
ماهاس . آدم همیشه می‌تونه اینو بگه . «جرعه دیگری از برندی و سودا  
فرو برد ، «چه جووری من از این شاخ به‌اون شاخ می‌برم ؟ توکه اهمیتیی  
نمی‌دی، هان؟ داره واسه‌نمایش آثار زیزی کار می‌کنه.»

- «راسی زیزی هم یه‌دوگ درس و حسابیه؟»  
- «اگ باشه من تمجیبی نمی‌کنم . می‌دوننی، یونانیه. نقاش گندیه .  
من کنترو به‌اون ترجیح می‌دم.»

- «کجاها باهاش رفتی.»

«اوه . همه جا . اون همین الان منو آورد اینجا . پیشنهاد کرد که ده هزار دلار بگیرم و همراهش برم بیاریتز. ده هزار دلار چندلیره می شه؟»

- «در حدود دو هزار تا.»

- «یه عالم پول می شه . من بهش گفتم نمی تونم این کار رو بکنم . اونم راجع به این خیلی خوشروئی نشون داد . بهش گفتم که من تو بیاریتز خیلی هارو می شناسم .» خندید . «می گم تو، تو عرق خوری خیلی گنده سی.» من فقط لبی به جام پرندی و سودا زده بودم . بعد چرعه بزرگی نوشیدم .

برت گفت : «این بهتر شد ، خیلی تفریح داره . بعد خواست منو بیره به کان . گفتمش من تو «کان» خیلی آشنا دارم . هونت کاراو بهش گفتم تو هونت کارلو خیلی هارو می شناسم . بهش گفتم تو همه جا خیلی آشنا دارم . حرف راسی هم بود . پس ازش خواهش کردم منو بیاره اینجا .»

او بدمن نگاه کرد . دستش روی میز بود : «اینجوری نگاه نکن بهش گفتم عاشق تو هستم . راست هم هست . اینجوری نگاه نکن . او این خبر رو خیلی باخوشروئی گرفت . می خواد فردا شب با اتومبیلش مارو بیره شام بهمون بده . دلت می خواد بیای ؟»

«چرا نخواد؟»

«بهتره من برم.»

«چرا ؟»

«فقط به سرم زده بود تورو ببینم . فکر احمقانه ای . می خوای لباس بیوشی بیای پائین . اون ماشین رو همین جا تو خیابان نگاه داشته .»

«گنت ؟»

«خودش ، با راننده اش که لباس مخصوص تنش کرده . می خواد منو بیره دور و بر شهر بگردونه و ناشتائی رو تو «بوآ» بخوریم . یه عالم مشروب داره ، از کافه «زلی» خریده . وسوسه ات کرد؟»

گفتم : «صبح باید بکارم برسم . وانگهی من خیلی عفت تر از اون موندم که دیگه بتونم به تو برسم و مسخره باشم .»

- «خر نشو .»
- «نمی‌تونم پیام .»
- «درست. برایش یه پیغام دوستانه بفرم ؟»
- «معلومه، هرچی دلت می‌خواد ؟»
- «شب بخیر ، عزیز جون .»
- «احساساتی نباش .»
- «تو حال منو بهم می‌زنی .»
- از یکدیگر بوسه خدا حافظی گرفتیم و برت سراپا مرتعش شد .
- «بهتره من برم . شب بخیر، عزیزجون.»
- «تو مجبور نیسی بری .»
- «چرا ؟»

روی پله‌ها دوباره یکدیگر را بوسیدیم و در اثنائی که من دربان را صدا می‌کردم شنیدم که در اطاقش چیزی می‌گوید . من از پله‌ها بالا رفته داخل اطاقم شدم . از کنار پنجره به خیابان نگاه کردم . برت در جهت بالای خیابان به سوی اتوموبیل لیموزین بزرگی که سرپیچ زیر نور چراغ ایستاده بود ، می‌رفت . او داخل ماشین شد و حرکت کرد . من از پنجره دور شدم . روی میز دو گیلاس ، یکی خالی و دیگری نیمه پر از برندی وجود داشت . من آن هر دو را به‌مطلبخ بردم و گیلاس نیمه پر را در آبشیر سرازیر کردم . بعد چراغ گاز اطاق غفا خوری را خاموش کردم و در حالی که روی تخت نشسته بودم کفشهای سرپائی‌ام را به گوشه‌ای پرتاب کرده ، خوابیدم . این همان برتی بود که من به خاطر او احساسی شبیه بگریستن در خود یافته بودم . بعد هیساد راه رفتن او در خیابان و سوار شدنش به ماشین ، همچنان که در چند لحظه قبل دیده بودم ، افتادم ، و البته دوباره به‌حالت نحسی دوچار شدم . هنگام روز به آسانی می‌توان نسبت به هر چیزی پوست کلفتی نشان داد . اما در شب موضوع فرق می‌کند .

## فصل ۵

صبح که شد من در پولوار به راه افتادم که برای خوردن قهوه و نان شیرینی به کوچه سوفلو بروم . صبح زیبایی بود . درختان بلوط باغ لوگزامبورگ شکوفه کرده بود و در آدم احساس صبح زود يك روز گرم بیدار می‌شد. من درحین خوردن قهوه بخواندن روزنامه‌ها پرداختم و بعد سیگاری کشیدم. زندهای گل فروش از بازار می‌رسیدند و به تنظیم متاع خود می‌پرداختند. دانشجویان از خیابان به سوی دانشکده حقوق و یا « سورین » می‌رفتند . پولوار از ازدحام مردمی که عازم کار خود بودند و عبور و مرور و وسائط نقلیه شلوغ بود . من سوار اتوبوسی که به طرف مادلن می‌رفت شدم و در قسمت انتهائی آن ایستادم . وقتی به مادلن رسیدم سراسر پولوار دکاپوسن را تا ایرا پیاده طی کردم و به دفتر کارم رفتم. از مقابل دو نفری که قورباغه‌های جهنده و عروسکهای مشت باز می‌فروختند گذشتم . برای این که پا بر روی نخسی ، که دختر همکار عروسک فروش به وسیله آن مشت زنها را اداره می‌کرد نگذارم قدری کنار کشیدم .

آن دختر در آنجا ایستاده بود و خارج از صحنه را تماشا می‌کرد ولی سرنیخ را همچنان در مشت‌های خود نگهداشته بود . آن مرد داشت دو نفر جهانگرد را بخیرید عروسکها تشویق می‌کرد . مردی بوسیله غلطکی که می‌راند کلمه « سیزانو » را با حروف درشت و مرطوب روی پیاده رو چاپ می‌کرد . من پشت سر او براه افتادم . در سراسر خیابان هرکس به سوی کار خود روان بود . من از اینکه سرکار خود می‌رفتم احساس گوارائی در خود می‌یافتم . بعد از پیمودن عرض خیابان وارد دفتر کارم شدم . در آنجا اول روزنامه‌های فرانسوی را خواندم و سیگاری کشیدم . بعد پشت ماشین تحریر نشسته و کار صبحم را به خوبی انجام دادم . در حدود ساعت 11 با تاکسی به وزارت امور

خارجہ رفتہ و باعدہ‌ای از مخبرین در آنجا نشستم . سخنگوی وزارت  
Nouvelle revue Francaise جوانی از تیمپ سیاستمداران با عینک دورہ شاخی ، تقریباً نیمصاعتی بہ حرف زدن و پاسخ دادن  
بہ سئوالاتی کہ می‌شد پرداخت . رئیس مجلس برای سخنرانی بہ لیون  
رفته بود ، یا بہتر بگویم در حال مراجعت از آنجا بود .

چند نفر ، برای این کہ حرف‌زدن خود را بشنوند ، چیزهائی  
گفتند . دو سه نفر از مخبرین سئوالهائی کردند و جواب می‌خواستند  
هیچ خبر تازه‌ای نبود . من با « وول زی » و « کروم » بہ طور دانگی  
سوار تاکسی شدیم .

کروم پرسید : « جک ، شبہا چہ کار می‌کنی ، من ہیجوقت این  
طرفہا نمی بینمت . »

- « اوہ ، من سمت کارتیه ہسم . »

- « منہیہ شب می‌خوام پیام او نجا . پیام « دینگو » . جای بزرگیہ  
نیس ؟ »

- « آره ، اون یا این سلکت ، شیک خونہ تازه . »

کروم گفت : « من قصد این بودکہ این کارہا رو ادامہ بدم . اما  
می‌دونی کہ آدم زن و بچہ دار وضعش چہ جور می‌شہ ، »

وول زی گفت : « تنیس بازی می‌کنی ؟ »

کروم گفت : « نہ ، نمی‌تونم بگم کہ امسال اصلاً یہ دفعہم بازی کردم  
دلہ می‌خواد بازی کنم . اما یکشنبہہا بارون می‌آد و زمینہای تنیس  
خیلی شلوغہ . »

وول زی گفت : « انگلیسہا ہمعون شنبہہا رو تعطیل می‌کنن . »

کروم گفت : « گداہای خوشبخت . خوب ، می‌خوام بہتون بگم  
کہ یہ روزی من دست از این نمایندگی برمی‌دارم . او نوقت واسہ بیرون  
رفتن از شہر وقت کافی پیدا می‌کنم . »

- « بہترین کارہا ہمینہ زندگی کردن تو دہ و داشتن یہ اتومبیل  
کوچولو . »

- « من مدتہ دارم فکر می‌کنم کہ سال دیگہ ماشین بخرم . »

من ضربہ‌ای بہ شیشہ زدم . رانندہ ماشین را نگہداشت : « خیابان  
من اینجاس . بیاین بریم یہ گیلاس بنیم . »

کروم گفت : « رفیق ممنونم . » وولزی سرش را تکانداد گفت :  
« من باید برم اون خبیری رو که یارو امروز صبح با عجله گفت تنظیمش  
کنم . »

من يك سكه دو فرانكى در مشت کروم نهادم . او گفت : « چك  
تو دیوونه‌ای . این یکی پای منه . »

- « بهر حال همه اینها پای ادارم . »

- « خوب ، پس می‌گیرم . »

من خدا حافظی کردم . کروم سرش را از پنجره بیرون آورد ؛ « چار  
شنبه سر ناهار می‌بینمت ؟ »

- « قبول . »

با آسانسور به دفتر کارم رفتم . روبرت کوهن در انتظارم بود . گفت :  
« سلام چك ، داری میری ناهار بخوری ؟ »

- « هر جاایی که پشه . »

من در روی میز مشغول جستجو بودم ؛ « تو کجا دلت می‌خواد  
ناهار بخوری ؟ »

« چطور بهریم کافه و تزل ؟ اونجا پیش غذاهایش خیلی خوبه . »

در رستوران دستور آبجو و پیش غذا دادیم . آبدار کافه آبجوی  
سرد را در لیوان سفالی بلندی که سطح خارجی آن بر آمدگیهای کوچک  
مدوری داشت آورد . آنجا انواع مختلفی از پیش غذاها را داشتند .

پرسیدم : « دیشب تفریح کردی ؟ »

- « نه ، خیال نمی‌کنم . »

- « پیشرفت کار نویسندگی چطوره ؟ »

- « گند . من نمی‌تونم نوشتن این کتاب دومی رو ادامه بدم . »

- « واسه همه همجی پیش آمدی می‌کنه . »

- « آوه ، من از این موضوع مطمئنم . گو اینکه ناراحت هم . »

- « باز هم فکر رفتن به امریکای جنوبی رو می‌کنی ؟ »

- « قصدش رو دارم . »

- « خوب ، پس چرا راه نمیفتی ؟ »

- « فرانسیس . »

گفتم : « خوب ، اونم همراهت ببر . »

- «خوشش نمیاد . به همچی مسافرتی بسبابطبعش نیس . خوشش میآد به عالم آدم دورو برش باشن.»  
- «بهش بگو بره گم شه.»  
- «نمی‌تونم . به تمهدات مخصوصی نسبت بهش دارم.»  
او ظرف خیار ورقه شده را کنار زد و خوراک ماهی شور را پیش کشید .

«جنگ ، تو از این لیدی برت آشلی چی می‌دونی؟»  
گفتم: «لقبش لیدی آشلی هس . برت اسم خودشه . دختر خیلی خوبیه . داره از شوهرش طلاق می‌گیره و بعدش هم می‌خواد زن میک کامیل بشه . میک حالا تو اسکانلنده ، مگه چطور؟»  
- «زن خیلی جذابه.»  
- «مگه نیس؟»

«وجودش به کیفیت و زیبایی مخصوصی داره . ظاهراً که خیلی قشنگ و سرراسته.»  
- «خیلی خوشگله.»  
کوهن گفت: «من نمی‌دونم اون کیفیت رو چه جور تشریح کنم . گمونم اینه که نژادی باشه.»

«اونطور حرف می‌زنی که انگار ازش خیلی خوشت می‌آد.»  
«خیلی خوشم می‌آد . اگه عاشقش بشم هیچ تعجبی نمی‌کنم.»  
گفتم: «عرق خوره . عاشق میک کامیل هم هس و می‌خواد زنش بشه . میک به روزی خیلی متمول می‌شه.»  
- «من باورم نمی‌آد اون عروسی بکنه.»  
- «چرا؟»

- «نمی‌دونم . فقط باورم نمی‌آد . تو خیلی وقته که می‌شناسیش؟»  
گفتم: «آره . تو مریضخونه‌ای که من زمان جنگ بستری بودم پرستار بودم.»

- «پس اونوقت فقط به دختر بچه بوده.»  
- «حالا سی و چهار سال داره.»  
- «چه وقت زن آشلی شد؟»  
- «زمان جنگ . تازه همونوقت عشق واقعیش با اسهال از وجودش

بیرون رفته بود.»

«زننده حرف می‌زنی.»

«متأسفم. غرضی نداشتم. فقط سعی می‌کردم حقایق رو برات

بگم.»

«من باورم نمی‌شه که اون با کسی که دوستش نداره عروسی

کنه.»

گفتم: «خوب، تا حالا که دو دفعه این کار رو کرده.»

«من باورم نمی‌آد.»

گفتم: «خوب، آگه از جوابهایی که می‌دم خوشتر نمی‌آد این قدر

سؤال مهمل نکن.»

«من اونو ازت نپرسیدم.»

«تو از من پرسیدی راجع به برت آشلی چی می‌دونم.»

«ازت نپرسیدم که بهش توهین کنی.»

«اوه، گمشو.»

او از پشت میز برخاست و با رنگ و روی سفید و عصبانی کنار

پشقاب کوچک پیش غذا ایستاد. گفتم: «بنشین، خرنشو.»

«تو باید اون حرف رو پس بگیری.»

«اوه، این حرفهای مکتب خونه‌ها رو بگذار کنار.»

«پس بگیر.»

«خوب، هر جور تو بگی. من اصلاً چیزی راجع به برت آشلی

نشنفتم. این چطوره؟»

«نه، اینو نگفتم. گمشو رو می‌گم.»

گفتم: «اوه، گم نشو. همینجا بمون. ما تازه داریم خوردن

فاهار رو شروع می‌کنیم.»

کوهن دوباره خندید و نشست. به نظر می‌رسید که از نشستن

خوشحال است. غیر از این که بنشیند چه غلط دیگری می‌توانست

بکند؟ گفت: «جگ تو حرفهای پرخورنده‌ای می‌زنی.»

«متأسفم. زبانم تند و فضوله، اما هیچوقت غرض و مرضی

ندارم.»

کوهن گفت: «می‌دونم. جگ، راسی که تو در حدود بهترین



رفیق های من هسی . «

باخود اندیشیدم : « خدا پشت و پناحت باشه . « بلند گفتم :

« حرفهایی که زدم فراموش کن . متأسفم . «

- « حالا دیگه چیزی نیست . من فقط به دقیقه اوقاتم تلخ شد . «

- « خوب ، بنابرین به چیز دیگه ای بخوریم . «

پس از اتمام غذا به سوی کافه صلح به راه افتادیم و در آنجا قهوه

خوردیم . حس می کردم که کوهن دوباره می خواهد موضوع برت را پیش

بکشد . اما من طمره می رفتم . مادر باره موضوعهای مختلفی صحبت

کردیم و عاقبت ، برای بازگشت به دفتر کارم ، از او جدا شدم .

## فصل ۶

ساعت ۵ در هتل کرییون منتظر برت بودم . او نیامده بود بنابر این نشستم و چند تا نامه نوشتم . نامه های خوبی از آب در نیامد اما من امیدوار بودم که نوشته شدن آنها در هتل کرییون باعث چشم پوشی از بدی آنها بشود . چون برت پیدایش نشد ، در حدود ساعت شش و ربع کم به بار رفتم و به اتفاق جورج ، متصدی بار ، گیلوسی « چک رز » خوردم . برت به بار هم نیامده بود . خدواستم برگردم موقع خروج از هتل سری به طبقه بالا زدم و بعد سوار تاکسی شده به سوی کافه سلکت رفتم . وقتی از کنار سن می گذشتم متوجه دسته ای از قایقهای پارکشی خالی شدم که موافق جریان آب به طرف پل می آمدند . رودخانه زیبا بود . درپاریس عبور از روی پلها همیشه کاری بسیار خوش آیند است .

تاکسی مجسمه مخترع کلید تلگراف را ، که هنوز در حال درست کردن دستگاه خود است ، دور زد و وارد بولووار راسپل شد . من به عقب تکیه دادم که بدون دیدن این قسمت بگذریم . عبور سواره از بولووار راسپل همیشه کسالت آور است . مثل يك قسمت از راه بین فونتن-بلو و مونتر و می باشد . همیشه وقتی از آنجا می گذرم احساس بیزاری ، مرگ و کسالت می کنم .

گمان من اینست که يك تداعی فکری باعث ایجاد این قسمتهای بیروح می شود . درپاریس بولووارهای دیگری به زشتی بولووار راسپل وجود دارد . راسپل خیابانی است که پیاده رفتن در آن برایم مهم نیست . اما سواره عبور کردن از آن برایم غیر قابل تحمل است شاید زمانی چیزی در این باره خوانده باشم . نظر روبرت کوهن درباره همه جای پاریس به همین نحو درست شده است . من نمی دانم که چرا روبرت کوهن نمی تواند درپاریس کیف کند . احتمال دارد که این را از « منکن »

اقتباس کرده باشد . من عقیده دارم که « منکن » از پارسی متنفر است . خیلی از جوانان علاقه ها و نفرت‌ها شان را از « منکن » اقتباس می‌کنند .

تاگسی مقابل « روتوند » ایستاد . هیچ فرقی نمی‌کند ، بهرراندده‌ای بگوئی که از ساحل راست رودخانه به فلان کافه محله مونیارناس برو ، آدم را جلو « روتوند » پیاده می‌کند . ده سال بعد از این شاید « روتوند » به « دوم » تغییر کند . به هر حال آنجا به « سلکت » نزدیک بود . عده‌ای دربار جمع بودند و درخسارچ « هاروی استن » تگ و تنها نشسته بود . انبوهی از زیر گیلای‌ها درمقابل او جمع بود و ریشش را هم تراشیده بود .

هاروی گفت : « بنشین . من دنبالت می‌گشتم . »

- « چه خبره ؟ »

- « هیچی فقط دنبالت می‌گشتم . »

- « مسابقه رفته بودی ؟ »

- « نه ، از یکشنبه تا حالا نرفته‌ام . »

- « از امریکا چه خبرهائی داری ؟ »

- « هیچ ، مطلقاً هیچی . »

- « چته ؟ »

- « نمی‌دونم . ازشون کنار کشیدام . بکلی ازشون کنار کشیدام . »

به جلو خم شد و در چشم من نگاه کرد : « جک ، می‌خوای سه

چیزی بدونی ؟ »

- « آره . »

- « پنج روزه که من هیچی واسه خوردن گیرم نیومده . »

من فوراً پیش خود حساب کردم . سه روز پیش بود که هاروی

دربار نیویورک باطاس دوست فرانک ازمن برده بود .

- « چرا ؟ »

- « بی‌پولی . پول هنوز نرسیده . » اینجا مکث کرد و بعد گفت :

« جک ، بهت یگم ، این خیلی عجیبه . وقتی من این طوری می‌شم

دلَم می‌خواد تنها باشم دلَم می‌خواد تو اطاقم بمونم . مثل گربه

می‌شم . »

من جیبم را جستجو کردم ، « هاروی ، صد فرانک برات بسه ؟ »  
- « آره . »

- « پاشو بریم یه چیزی بخوریم . »

- « عجله ای نداریم ، یه گیلاس مشروب بخور . »

- « غذا خوردن بهتره . »

- « نه ، وقتی من این جوری می شم بسرام تفاوتی نمی کنه که غذا  
بخورم یا نه . »

جامی مشروب خوردیم . هاروی زیرگیلاسی مرا به توده زیرگیلاسی  
های خود اضافه کرد « هاروی ، تو هنکن رو می شاسی ؟ »

- « آره ، مگه چطور ؟ »

- « چه جور آدمیه ؟ »

- « بد نیس . یعنی چیزهای خوشمزه ای می گه . آخرین دفعه ای  
که من باهات شام خوردم راجع به « هوفن هایمر » صحبت کردیم .

می گفتم « دردرسش اینه که یارو از اون پارووم ساییده هاس چیز بدی  
نیس . » ادامه داد : « حالا دیگه خودش رو کنارکشیده . راجع بهمه اون

چیزهائی که می دونسه نوشته و حالا رفته سراون چیزهائی که نمی دونه . »  
گفتم ، « خیال می کنم بد نباشه . فقط من نمی توئم کتابهات رو

بخوئم . »

هاروی گفت ، « اوه ، حالا دیگه کسی کتابهای اونو نمی خونه ،  
بجز کسانی که انتشارات مؤسسه الکساندر هامپلتون رو می خوندن . »

گفتم ، « خوب ، اونم یه چیزی بود . »

هاروی گفت ، « معلومه . » بعد ما چند لحظه همچنان نشستیم و  
در فکر عمیقی فرو رفتیم . گفتم ، « یه گیلاس دیگه عرق بخور . »

هاروی گفت ، « خیلی خوب . »

گفتم ، « کوهن داره می آد . » روبرت کوهن داشت خیابانرا عبور  
می کرد .

هاروی گفت ، « اون آدم خل . » کوهن سر میز ما آمد و گفت ،  
« یاحق ولگردها . »

هاروی گفت ، « یا حق روبرت . همین حالا داشتیم به چک می گفتم  
که تو آدم خلی هسی . »

- « مقصودت چیه ؟ »

- « بی این که فکر کنی ، زود بگو ببینم آگه می تونی سی هر کاری که دلت می خواد بکنی چه کار می کردی؟ »

کوهن شروع بفکر کرد :

- « فکر نکن ، زود بگو . »

کوهن گفت : « نمی دونم . بهر جهت غرضت از این حرف چیه؟ »

- « مقصودم اینه که کدوم کارو ترجیح میدی . چه فکری اول تو

کلهت پیدا می شه ، هر جقدر هم که می خواد احمقانه باشه »

کوهن گفت : « نمی دونم . خیال می کنم با همه تجربه هائی که حالا

دارم بیشتر ممکنه برم فوتیال بازی کنم . »

هاروی گفت : « من راجع به تو بدجووری قضاوت کردم . تو خل

نیسی . فقط به تکاملی هسی که جلوش گرفته شده . »

کوهن گفت : « هاروی خیلی مسخره ای . به روزی می شه که یه کسی

دک و پوزت رو خورد بکنه . »

هاروی استن خندید ، « با وجودی که تو این جور خیال می کنی

کسی این کار رو نمی کنه . واسه این که برای من هیچ فرقی نمی کنه ،

من اهل دعوا نیسم . »

- « آگه کسی این کار رو بکنه برات خیلی فرق می کنه . »

- « نه ، هیچ فرقی نمی کنه . اشتباه بزرگ تو همینجاس ، واسه

اینکه آدم با هوشی نیسی . »

- « دست از سر من بردار . »

هاروی گفت : « معلومه که هیچ تفاوتی به حال من نمی کنه . تو که

قصد و غرضی نسبت به من نداری . »

گفتم : « هاروی ، بیا یه گیلایس دیگه عرق بخور . »

گفت : « نه ، من می رم تا بالای خیابان غذا بخورم . جگ ، بعداً

تورو می بینمت . »

از کافه خارج شدو در خیابان به راه افتاد . من او را ، هنگامی که

از میان تاکسیها عرض خیابان را می پیمود ، تماشا کردم . کوچک بود

و سنگین ، و در میان ازدحام عبور و مرور با اطمینان بنفس راه

می رفت .

کوهن گفت : « او همیشه منو کج خلق می‌کنه . نمی‌تونم تحملش بکنم . »  
گفتم : « من ازش خوشم میاد ، بهش علاقه دارم . لازم نیست که تو از دست اون اوقات تلخ بشه . »  
کوهن گفت : « می‌دونم ، اما درست و حسابی رو اعصاب من تأثیر نمی‌کنه . »

« امروز بعد از ظهر چیزی نوشتی ؟ »  
« نه ، نتونسم دنبالتی رو بگیرم . کارش از کتاب اولی مشکل‌تره . من واسه آماده کردن این یکی سخت گرفتار شده‌ام . »  
آن عجب و غروری که وی در اوایل بهار از امریکا با خود آورده بود از بین رفته بود . او در آن زمان ، بجز در مسواری که انتظار ماجرائی را می‌کشید ، از کار خودش مطمئن بود . اکنون از آن ایمان و اطمینان اثری موجود نبود . من احساس می‌کنم که روبرت کوهن را به وضوح نشان نداده‌ام . دلیلش اینست که تا آنموقعی که وی عاشق پرت نشده بود ، من هرگز از او نشنیدم که کوچکترین اشاره‌ای به جدائی خود از سایر مردم بکند . دیدن او در زمین تنیس خالی از لذت نبود . بدن خوبی داشت که همیشه آن را متناسب نگه می‌داشت . در بازی سریع ورقهای خود را به جا استعمال می‌کرد ، و دارای يك نوع کیفیت مضحك دانشجویی بود . اگر در میان جمعی صحبت می‌کرد حرفهایش هیچگونه برجستگی خاصی نداشت . پیراهن بافتنی چسبانی که می‌پوشید که در مدرسه به پیراهن پولو معروف بود ، شاید هنوز هم به همین نام شناخته شود ، اما فطرتاً جوان نبود . من خیال نمی‌کنم که او زیاد در بند لباس خود بود . هیئت ظاهرش در پستیستن ساخته شده بود ، و ترکیب باطنش محصول دست دو نفر زنی بود که او را تربیت کرده بودند . يك نوع وجد و شعف کودکانه‌ای در او وجود داشت که در اثر تعلیم و تربیت از بین نرفته بود . دوست داشت که در بازی تنیس برنده باشد . شاید مایل بود که به اندازه مثلاً « لنگلن » ببرد ، از طرفی در باخت عصبانی نمی‌شد . عشق پرت بازی تنیس او را خراب کرد . کسانی از او می‌بردند که تا آن موقع هرگز فرصت شکست دادن او را به دست نیاورده بودند . او این موضوع را با خوشروئی برگزارد می‌کرد . پاری ، ما در ترانس کافه سلکت

نشسته بودیم و هاروی استن تازه از خیابان عبور کرده بود .

گفتم : « پاشو بریم کافه لیلا . »

« من قرار ملاقات دارم . »

« چه ساعتی ؟ »

« فرانسیس ساعت هفت و ربع میاد اینجا . »

« ایناهاش ، داره میاد . »

فرانسیس کلاین از آن طرف خیابان به سوی ما می آمد . اودختر بسیار بلند بالائی بود که با جنب و جوش فراوان راه می رفت . با دست به ما اشاره کرد و خندید . از او خواستیم که عرض خیابان را طی کند . گفت : « سلام . جک خوشحالم که تورو اینجا می بینم . خیلی وقته که منتظرم با تو کمی حرف بزنم . »

کوهن گفت : « سلام . فرانسیس . » و خندید .

« چی ، یا حق ، روبرت ، توهم اینجائی ؟ » او در حالی که تند حرف می زد ، ادامه داد : « من روز گندی داشتم . این آدم - با سر به کوهن اشاره کرد - واسه ناهار خونه نیومد . »

- « قرار نبود پیام . »

- « اوه ، می دونم ، اما از این بابت چیزی به آشین نگفته بودی . اونوقت من خودم هم به قرار ملاقاتی داشتم . اما « پولا » تو ادارهش نبود . رفتم ریتز و منتظرش شدم . اونجا هم پیداش نشد . معلومه که منم این قدر پولی نداشتم که توریتز ناهار بخورم . »

- « چه کار کردی ؟ »

او با نوعی شعف ساختگی صحبت کرد : « اوه . معلومه که رفتم بیرون . من همیشه سر قول و قرارم همم . تو این سال و زهونه هیچکی به قولش وفا نمی کنه ، باید مردم رو بهتر بشناسم ، باری ، جک تو چطور می ؟ »

- « عالی . »

- اون دختره که اونشب باغات تودانسینگ بود و تو و لشر کردی و با برت رفتی ، دختر خیلی قشنگی بود . »

کوهن پرسید : « از برت خوشت نمیاد ؟ »

- « خیال می کنم خیلی جذابه ، مگه نه ؟ » کوهن چیزی نگفت

« نگاه کن ، چك ، من می‌خواوم با تو به خورده حرف بزنم . میسای با من بریم تا « دوم » ؟ روبرت تو که همین‌جا می‌مونی ، نه ؟ چك ، بیا بریم . »

ما بولوار مونیارناس را پشت سر نهادیم و کنار میزی نشستیم . پسرکی با روزنامه تایمز پاریس به‌ما نزدیک شد . من شماره‌ای خریدم و باز کردم . گفتم : « فرانسوی چه خبر شده ؟ »

او گفت : « هیچ ، جز این که روبرت می‌خواود منو ول کنه . »

« مقصودت چیه ؟ »

« بهمه گفته بود که با من عروسی می‌کنه . منم به‌مادرم و همه

آشناهام گفته بودم . اما حالا نمی‌خواود این‌کار رو بکنه . »

« چرا ؟ »

« به این نتیجه رسیده که به اندازه کافی زندگی نکرده . وقتی به آمریکا

می‌رفت من می‌دونسم که همچی اتفاقی میافته . » او بالا نگاه کرد .

چشمانش بسیار درخشان بود و سعی می‌کرد بی‌این‌که اهمیتی بدهد حرف

بزند : « آگه دلش نمی‌خواود من باهش ازدواج نمی‌کنم . معلومه که

نمی‌کنم . حالا دیگه ممکن نیس زنش بشم . اما پس از این انتظار سه

ساله یه‌کمی از وقتم گذشته و تازه هم طلاق گرفتم . » من چیزی نگفتم

و ادامه داد : « ما می‌خواستیم جشنی راه بیندازیم . حالا عوضش جار و

جنگال داریم . خیلی بی‌جگانه‌اس . من جار و جنگالهای ناهنجاری

دارم . اون گریه نمی‌کنه و از من می‌خواود که سر عقل بیام ، اما می‌گه

که نمی‌تونه منو بگیره . »

« شانس گندیده . »

« منم می‌خواوم بگم که شانس گندیده . تا حالا دو سال ونیم وقتم رو

بالاش تلف کردم و حالا نمی‌دونم که اصلا هیچ مردی حاضر می‌شه منو

بگیره ؟ دو سال پیش تو « کان » می‌تونسم زن هر مردی که بخوام بشم .

همه پیر مردهایی که می‌خواستن به زن شیک سازگاری بگیرن ، دیونه من

بودن . حالا خیال نمی‌کنم که دیگه بتونم کسی رو پیدا کنم . »

« معلومه که تو می‌تونی زن به کسی بشی . »

« نه ، باورم نمیاد . از طرفی روبرت رو دوست دارم و دلتم

می‌خواود بچه‌دار باشم . من همیشه خیال می‌کردم که ما بچه‌دار میشیم . »



با دیدگان بسیار درخشانش بهمن نگاه کرد «من هیچوقت از بچه زیاد خوش نیومده. اما نمی‌خوام فکر کنم که هیچوقت هم صاحب بچه نمی‌شم. همش فکر می‌کردم که بچه پیدا می‌کنم و بعد دوستتون می‌دارم.»  
- «روبرت که بچه پیدا کرده.»

«اوه، آره، روبرت بچه‌داره، مادر پولدار داره و یه کتابی هم نوشته اما هیچکس حاضر به چاپ کارهای من نیست. هیچکس گو این که کارهای من بدهم نیست. یه دینارم ندارم. من می‌تونم نفقه‌ام رو بگیرم. اما آسونترین و تندترین راه طلاقرو انتخاب کردم.» دوباره باچشمان بسیار درخشانی بهمن خیره شد، «این کار خوبی نیست. هم تقصیر منه و هم نیست. باید بهتر شناخته باشمش و وقتی باهش حرف می‌زنم فقط گریه می‌کنه و می‌گه که نمی‌تونه منو بگیره. چرا نمی‌تونه بگیره؟ من براش زن خوبی می‌شم. سرکردن با من آسونه. من تنه‌اش می‌گذارم. هیچ فایده‌ای نداره.»

- «راسی که رسوائی گندیده.»

- «آره رسوائی گند. اما بی‌فایده‌س که ازش حرف بزیم. همچی نیست؛ یاشو برگردیم به‌کافه.»

- «و معلومه که کاری از دست من نییاد.»

«نه. فقط نگذار بفهمه که من این حرفهارو بهت گفتم. من می‌دونم می‌خواد چکار بکنه.» برای اولین بار چشمانی را که به‌طرز ترسناکی درخشان و شادمان بود، یابن انداخت. «می‌خواد تنها بره نیویورک، که وقتی کتابش از چاپ درمییاد و باب طبع یه گله از اون جووجه‌مرغها می‌شه، اونجا باشه. چیزی که می‌خواد همینه.»

- «ممکنه باب طبع اونهانشه. راستش رو بخوای، من خیال نمی‌کنم که روبرت از این جور آدمها باشه.»

- «جک، اونحوری که من اونو می‌شناسم تو نمی‌شناسیش. اینه اون کاری که می‌خواد بکنه. من خوب می‌دونم. خوب می‌دونم، واسه همینه که نمی‌خواد منو بگیره. می‌خواد تو این پائیز تلو تلو تنها یه‌میروزی بزرگی بدست بیاره.»

- «می‌خوای برگردیم به‌کافه؟»

- «آره، راه بیفت.»

ما از پشت میز برخاستیم، برای ما مشروب نیاوردند و در خیابان به سوی کافه سلکت به راه افتادیم. کوهن در آنجا پشت میزی که سطح آن از مرمر بود نشسته بود و به ما می‌خندید.

فرانسیس از او پرسید: «خوب، به‌چی می‌خندی؟ خیلی خوشحال هستی؟»

« به‌شماها و اسارتون. »

«اوه، اونچه من به‌جك گفتم راز نبود، بزودی همه‌کس‌ازش خبردار می‌شه. من فقط می‌خواسم به‌جك‌یه توضیح درس و حسابی بدم.»

«چی می‌گفتی؟ از رفتنت به‌انگلستان حرف می‌زدی؟»

«آره، راجع به‌انگلستان رفتنم بود. اوه، جك، یادم رفت بهت

بگم، من می‌خوام برم انگلستان.»

«خیلی خوب فکر به.»

«آره، این کاریه که میان بهترین خانواده‌ها رسمه. روبرت منو

میفرسته. دویست پوند بهم می‌ده که برم آشناهام رو ببینم. ماه نیس؟ دوستانم هنوز چیزی از این موضوع نمی‌دونن.» او به کوهن نگاه کرد و خندید. اکنون کوهن نمی‌خندید.

«روبرت تو می‌خواسی فقط صد پوند به من بدی، مگه نه؟ اما من

مجبورش کردم که دویست‌تاش بکنه. راسی که آدم‌دست و دل بازیه،

مگه نیسی. روبرت؟»

من نمی‌دانم مردم چگونه جرأت می‌کنند چنین چیزهای وحشتناکی

به روبرت کوهن بگویند. آدمهائی هستند که نمی‌شود به آنان حرفهای

موهن گفت. آنان در انسان چنان احساسی ایجاد می‌کنند که انگاری

اگر حرفهای خاصی را بهشان بزنی، دنیا در جلوی چشم آدم‌کن فیکون

خواهد شد. درست و حسابی کن فیکون خواهد شد. اما کوهن آنجا

بود و همه اینها را تحمل می‌کرد. همه این جریان درست در مقابل

چشم من اتفاق می‌افتاد و من کوچکترین تمایلی برای جلوگیری‌اش در

خود نمی‌یافتم و تازه اینها نسبت به آنچه بعداً ادامه یافت شوخیهای

دوستانه‌ای به‌شمار می‌رفت. کوهن حرف او را قطع کرد: «فرانسیس

چطور جرأت می‌کنی از این حرفها بزنی؟»

«حرفهای رو گوش کن . من دارم می‌رم انگلستان . می‌رم آشناهام رو ببینم . هیچ شده بدیدن دوستانی بری که نمی‌خوانت ؟ آوه، اونا خیلی خوب ازم پذیرائی می‌کنن . «عزیزم، حالت چطوره؟ خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم . مادر عزیزت چطوره ؟ آره مادر عزیزم چطوره؟ اون همه پولهای رو سرقرضه جنگ فرانسه گذاشت . آره، این کارو کرد . شاید تو دنیا تنها کسی باشی که همچی کاری کرده . از روبرت چه خبر؟ وقت حرف زدن از روبرت خیلی احتیاط می‌کنن . «جان من، باید خیلی ملاحظه کنی که حرفی از اون نزد بیچاره فرانسیس به تجربه خیلی خیلی تلخی داشته . «روبرت خوشمزه نمی‌شه؟ جگ خیال نمی‌کنی تفریح داشته باشه ؟»

او با لبخند بسیار درخشانی سوی من برگشت . برایش خیلی رضایت بخش بود که شنونده‌ای داشته باشد .

- «روبرت، تو کجا میری؟ بی‌گفتگو همش تقصیر از خود منه . درست و حسابی تقصیر از خود منه . وقتی تورو از جنگ اون منشی کوچولوی مجله بیرون کشیدم باید می‌دونسم که یه روزی بهمون طرزاز دست خود منم فرار می‌کنی . جگ از این قضیه چیزی نمی‌دونه می‌شه بهش بگم ؟»

- «فرانسیس، تورو بخدا پس کن .»

- «آره، بهش می‌گم . روبرت تو دفتر مجله به منشی داشت . بی‌گفتگو ملوس ترین چیز کوچولوی دنیا بود . و روبرت خیال می‌کرد که خیلی خوشگله . بعد من سر راهش پیدام شدم . اونوقت خیال کرد که منم خیلی خوشگلم . از این جهت وادارش کردم که دست از دختره برداره . وقتی مجله رو از پروینستن به کار مل منتقل می‌کرد دختره رو هم آورد، و بعد که ولش کرد حتی کرایه برگشتنش رو هم نداد . همه این کارها واسه خوش آیند من بود . اونوقتها می‌گفت که من خیلی دلربا هم . نمی‌گفتی روبرت؟ جگ، تو نباید خیال بد بکنی . رابطه روبرت با اون دختره مطلقاً افلاطونی بود . حتی افلاطونی هم نبود . اصلاً هیچی نبود . فقط این بود . که یارو خوشگل بود . و این همه اون کارها رو برای خوش آیند من کرد . خوب، من خیال می‌کنم ما که چاه می‌کنیم توجه می‌افتیم . ادبی نیس؟ روبرت باید اینو واسه کتاب بعدی فراموش نکنی .»

می‌دونی که روبرت داره برای کتاب تازه‌ای که می‌خواد بنویسه موضوع جمع می‌کنه. مگه نه، روبرت؟ واسه اینکه می‌خواد منو ول کنه. این طور تصمیم گرفته که دیگه من بدرد نمی‌خورم. می‌فهمی؟ تو تمام اون مدتی که ما با هم زندگی می‌کردیم این قدر کارداشت و سر این کتاب زحمت می‌کشید که دیگه هرچی بین ما بوده از یادش رفته بنابراین حالا می‌خواد بره موضوع تازه‌ای پیدا کنه. خوب امیدوارم که یه چیز قابل توجهی گیرش بیاد.

گوش کن، روبرت، عزیز من. بذار یه چیزی بهت بگم. بدت که تمیآد، هان؟ واسه علیا مخدره‌های جوونت صحنه سازی نکن. سعی کن این کار رو نکنی. واسه اینکه تو بی‌گریه کردن اهل این کار نیسی، و اونوقت این قدر دلت به حال خودت می‌سوزه که دیگه یادت میره طرف چه حرفهائی زده. توهیچوقت به این طریق نمی‌تونی گفتگوهارو به خاطر ت پستی فقط سعی کن خونسرد و آروم باشی. می‌دونم که برات خیلی سخته. اما یادت باشه که این سختی کشیدن‌ها واسه ادبیاته. منو نگاه کن که دارم بدون هیچ گله‌ای به انگلستان می‌رم، همش واسه خاطر ادبیات. همه ماها باید نویسنده‌های جوونرو کمک کنیم. جک، همچی نیسی؟ اما تو که یه نویسنده جوون نیسی، مگه نه روبرت؟ سی‌وچهارسال از عمرت می‌گذره. با وجوه این من‌حدس می‌زنم برای یه نویسنده‌هزبرگ این سن و سال جوونی باشه. «هاردی» رو نگاه کن. آناتول فرانس را نگاه کن. اون تازه چند وقت پیش مرد. گو این که روبرت خیال‌نمی‌کنه آناتول فرانس نویسنده خوبی باشه. بعضی از دوستان فرانسویش بهش گفتن، والا خودش فرانسرو خوب نمی‌تونه بخونه. اون یه نویسنده خوبی مثل تو نبود، همچی نیسی روبرت؟ فکر می‌کنی هیچوقت اونم دنبال موضوع پیدا کردن می‌رفت؟ حدس می‌زنی به مترس‌های خودش، وقتی نمی‌خواستن باهاشون عروسی کنه، چی می‌گفت؟ من نمی‌دونم اونم گریه می‌کرد یانه؟ اوه، الان یه چیزی به فکرم رسید.» او دستش را که درون دستکشی بود تا روی لباسش بالا برد، «جک، من علت واقعی ایسو که روبرت نمی‌خواد منو بگیره می‌دونم. همین حالا به فکرم رسید. از عالم غیب به وسیله رؤیائی تو کافه سلکت برام فرستادن. صوفیانه نشد؟ یه روزی یه لوحه‌ای، مثل اونی که تو کافه «لورد» هس اینجا می‌گذارن.

روبرت می‌خواهی بشنوی؟ بهت می‌گم، خیلی ساده‌اس. ماتم که چرا تا حالا یادش نیفتاده بودم می‌فهمی؟ روبرت همیشه دلش می‌خواست مترس داشته باشد. حالا آگه منو بگیره اونوقت یه دونه مترس داره. همه می‌گن که اون دو سال مترسش بوده. می‌فهمی قضیه از چه قراره؟ و آگه منو بگیره، همونطوری که همیشه قول می‌داد، دیگه اون داستان عاشقانه به انتهای خودش می‌رسه. راسی هیچ فکر نمی‌کنی که من با کشف این موضوع خیلی با هوشی از خودم نشون دادم؟ حقیقت هم داره. بهش نگاه کن بین حقیقت داره یانه؟ جگ کجا راه افتادی؟»

- «من باید برم و برای یه دقیقه هاروی استن رو ببینم.»

وقتی داخل می‌شدم، کوهن به بالا نگاه کرد. چهره‌اش سفید بود.  
چرا آنجا نشست؟ چرا همه اینها را تحمل کرد؟

من در مقابل بار ایستاده و خارج را تماشا می‌کردم آنها را از خلال پنجره می‌دیدم. فرانسیس داشت با او حرف می‌زد. و هر بار که از او می‌پرسید «همچی نیس، روبرت؟» در صورتش نگاه می‌کرد و آن‌خنده درخشان بر لبش نقش می‌بست. شاید اکنون دیگه آن جمله را به کار نمی‌برد. شاید چیز دیگری می‌گفت. من به متصدی بار گفتم که مشروب نمی‌خواهم و از در دیگه کافه خارج شدم. در اثنائی که بیرون می‌رفتم به عقب نگاه کردم و از وراء ضخامت شیشه درها آنها را دیدم که همانجا نشسته‌اند. فرانسیس هنوز داشت با او حرف می‌زد. من از يك خیابان فرعی بولووار راسیل گذشتم. يك تاکسی‌س راهم پیدا شد؛ سوار شدم و آدرس آپارتمانم را به راننده گفتم.

## فصل ۷

وقتی می‌خواستم از پله‌ها بالا بروم سرایدار ضربه‌ای به شیشه‌گیشه‌ای که در آن نشسته بود کوبید. من ایستادم و او بیرون آمد چند نامه و یک تلگراف به دستم داد. «این‌ها کاغذهاییه که براتون رسیده. به خانمی هم اومده بود شمارو ببینه.»

- «کارت برام گذاشت؟»

- «نه، با به آقائی بود. همون خانم دیشبی بود. آخر سر من فهمیدم

که خانم خیلی نازنینه.»

- «بایکی از رفقای من بود؟»

- «نمی‌دونم، تا حالا اینجا نیومده بود. آدم گنده‌ای بود، خیلی

خیلی گنده. خانم خیلی خوشگل بود. شب پیش شاید یک کمی.» او

سرش را روی دست نهاد و به این طرف و آن طرف حرکت داد. «آقای بارنز

من کاملاً رگ و راست حرف می‌زنم. اون خانم دیشب به نظر من به کمی نجیب

نیومد. دیشب به عقیده دیگه‌ای نسبت بهش داشتم. اما به این حرفی که

حالا بهتون می‌زنم گوش بدین. خوب پیداس که از میون فامیل بزرگی

بیرون اومده. خیلی خیلی نجیبه.»

- «هیچ پیغامی واسه من نگذاشتن؟»

- «چرا گفتن به ساعت دیگه برمی‌گردن.»

- «وقتی اومدن بفراستشون بالا.»

- «آقای بارنز چشم، و اون خانم، اون خانم واقماً به آدمیه. شاید

آدم فوق‌العاده‌ای، اما به آدمیه.» سرایدار قبل از این که شغل سرایداری

را پیش گیرد، اجازه باز کردن یک نوشابه فروشی را در میدان‌های مسابقه

داشته است. کار روزمره او بر روی چمن کاری میدان‌ها می‌گشت و در

عین حال متوجه آدمهای پا وزن و متشخص بود. همیشه از این که بگوید

کدامیک از میهمانان من تربیت شده هستند، کدامیک از میان فامیل‌های

بزرگ بر خاسته‌اند و کدامشان ورزشکارند ، احساس فخر می‌کرد . عیب بزرگش این بود که اگر یکی از کسانی که به ملاقات من می‌آمدند نمی‌توانست جزء هیچک از این سه طبقه باشد، بسیار امکان داشت بگوید که آقای بارنز تشریف ندارند . یکی از دوستان من که نقاشی فقیر بود، و از قرار معلوم در نظر مادام دوزینل نه‌ترتیب شده، نه از فامیل خوب و نه ورزشکار بود یکبار به من نوشت که آیا ممکنست برایش جواز عبوری از سرایدار بگیرم تا او بتواند گاهگاهی طرف عصر سری به من بزند .

من به آپارتمانم رفتم و پیش خود فکرمی کردم که برت نسبت به دربان چه کرده است. تلگراف از بیل گورتون بود که ورود خود راه فرانسه اطلاع داده بود. من آن را روی میز گذاشتم و به اطاق خواب رفتم و پس از لخت شدن خود را زیر دوش شستشو دادم. همچنان که داشتم خود را خشک می‌کردم صدای زنگ در را شنیدم و پس از پوشیدن لباس حمام و پا کردن دم پائی به طرف در اطاق رفتم . برت بود . کنت پشت سر او ایستاده بود و دسته گل سرخ بزرگی در دست داشت .

- «سلام، عزیزجون، نمی‌خواهی مارو راه بدی؟»

- «بیاتو، همین الان داشتم خودمو می‌شستم.»

«تو که خودت رو می‌شوری خوشبختترین آدمها نیسی؟»

«فقط رفته بودم زیردوش . کنت میبوی و پولوس ، بفرمائین. چی -

می‌خورین؟»

کنت گفت: «آقا، نمی‌دونم شما از گل خوشتون می‌آد یا نه؟ اما بهی

جهت من سرخود این گل سرخ‌هارو واسه شما آوردم.»

برت گلها را گرفت: «بیا اینجا . بدش به من . جک، به خورده آب

بریز این‌تو.» من کوزه سفالین رادر مطبخ از آب پر کردم و برت گلها

را درون آن نهاد و سپس ظرف را بر روی میزی که وسط اطاق‌ناهارخوری

بود گذاشت .

- «می‌گم، ما به روز خوش گذروندیم.»

- «هیچ یادت هس که با من تو «کریبون» قرار ملاقات گذاشته

بودی؟»

«نه، مگه قراری داشتیم؟ پس لایه من خیلی مست بودم.»

گفت: «عزیز من، درس و حسابی مست بودین.»

«باشه، مگه مست نبودم؟ اما گنت خیلی با ارزشه.»

«تو هم از نظر این سرایدار خیلی ارزش داری.»

«باید هم داشته باشم. دوست فرانک بهش دادم.»

«احمق نباش.»

گفت: «عال اونه.» با سر به گنت اشاره کرد.

«من پیش خودم فکر کردم که ما باید یه چیزی واسه خاطر دیشب

بهش بدیم. خیلی دیر وقت بود.»

برت گفت: «این آدم غریبه. هر واقعه‌ای یادش می‌مونه.»

«عزیزم، شما هم همینطوری.»

برت گفت: «تصورش روبکن. کی دلش می‌خواد؟ جگ می‌گم

ما می‌تونیم یه گیلاس مشروب بخوریم؟»

«تا من لباس بیوشم برو خودت بردار. می‌دونی که کجاس.»

«تقریباً.»

در حالی که لباس می‌پوشیدم شنیدم که برت گیلاها را روی میز

گذاشت بعد سیفون را آورد و سپس صدای حرف زدن ایشان به گوشم

رسید. من در حالی که کنار تخت نشسته بودم به آهستگی لباس می‌پوشیدم

در خودم احساس خستگی و کسالت می‌کردم. برت با گیلاسی در دست

وارد اطاق شد و روی تخت نشست: «عزیز دلم، جسی شده؟ احساس

ضعف می‌کنی؟» به سردی بوسه‌ای از پیشانی‌ام برداشت.

«اوه، برت، من تورو خیلی دوست دارم.»

او گفت: «عزیز دلم می‌خواهی یارو رودکش کنم؟»

«نه، آدم خوبی.»

«من دکش می‌کنم.»

«نه، نکن.»

«آره، می‌فرمشی بره.»

«همینطوری که نمی‌تونی دست به سرش کنی.»

«نمی‌تونم؟ همین‌جا باش. از من بشنو. اون دیوونه منه.» از

اطلاق بیرون رفته بود. من به‌رو در رختخواب افتادم. اوقاتم داشت



تلخ می‌شد . شنیدم که آندو صحبت می‌کنند . اما به حرفشان گوش ندادم  
برت داخل شد و روی تخت نشست

« عزیز بیچاره ام . » سر مرا نوازش کرد .

« بهش چی گفتی ؟ » من همچنان روی تخت افتاده بودم و صورتم  
از او دور بود . نمی‌خواستم او را ببینم .

« فرستادمش دنبال شامیانی . خوشش می‌آید بره دنبال شامیانی  
خریدن . » پس ار لحظه‌ای گفت : « عزیز جون ، حس می‌کنی حالت بهتر  
شده ؟ هیچ درد سرت افاقه پیدا کرده یا نه ؟ »

« بهتره . »

« آروم دراز بکش . یارو رفته تا او نظرف شهر . »

« برت ، ما نمی‌تونستیم با هم زندگی کنیم ؟ ما نمی‌تونستیم فقط  
با هم زندگی کنیم ؟ »

« خیال نمی‌کنم ، من تو رو هم رو همه فریب می‌دادم . و تو قدرت  
تحملمش رو نداشتی . »

« حالا که تحملمش می‌کنم . »

« اونجوری فرق می‌کرد . جگ ، تقصیر منه ، من اینجوری ساخته  
شدم . »

« نمی‌شه چند وقتی با هم از شهر بریم بیرون . »

« هیچ فایده‌ای نداره . اگه تو دلت بخواد من میام ، امانی تو نم

آروم و بی سرو صدا توده زندگی کنم . اونم با عشق حقیقی خودم . »  
« می‌دونم . »

« آیا کار گندی نیس ؟ من احتیاج ندارم که بگم تو رو دوست  
دارم . »

« تو می‌دونی که من دوستت دارم . »

« بیا حرف نزنیم . حرف زدن همش بیخوده . من همین روزها

از تو دور می‌شم و بعد میشل بر می‌گرده . »

« چرا می‌خوای بری ؟ »

« واسه تو بهتره ، واسه خود منم بهتره . »

« کی میری ؟ »

« هر چی بتونم زودتر . »

« کجا ؟ »

« سن سیاستیان »

« نمی‌تونیم با هم بریم ؟ »

« نه . بعد از این حرفهائی که زدیم این دیگه حرف بیربطیه . »

« ما هرگز توافق نکردیم . »

« اوه ، خودت هم مثل من خوب می‌دونی . لاجباز نباش ، عزیزم . »

گفتم : « اوه ، معلومه . می‌دونم که تو حق داری . من فقط حالم

خوب نیس و وقتی حالم خوب نباشه مثل دیوونه ها حرف می‌زنم . »

برخاستم . بعد دولا شدم و کفشم را یافته پوشیدم و ایستادم .

« عزیزم ، او نجوری نگاه نکن . »

« می‌خوای چه جورى نگاه کنم . »

« اوه ، خرنشو . من فردا از این جا می‌رم . »

« فردا ؟ »

« آره ، مگه نگفتم ؟ »

« پس بنذار یه گیلاسی عرق بخوریم . کنت الان بر می‌گرده . »

« آره ، باید بر گشته باشه نمی‌دونی واسه خریدن شامیانی آدم

عجیبیه برایش خیلی ارزش داره . »

به اطاق ناهار خوری رفتم . من بطری برندی را برداشتم و گیلاسی

برای برت و بعد برای خودم پر کردم . زنگ در به صدا درآمد . من

سوی در رفتم . کنت آنجا بود . پشت سرش راننده‌اش ایستاده بود و

سبدی پر از بطریهای شامیانی در دست داشت .

کنت پرسید : « آقا بگم کجا بگذاره ؟ »

برت گفت : « تو مطبخ . »

کنت اشاره کرد : « هانری ، بگذارشون اونجا . حالا برو پائین

بخها رو بیار . » او در آنجا ایستاده و به زنبیل شامیانی نگاه می‌کرد .

« خیال می‌کنم شما اینها رو بیسندین . من می‌دونم که تو این سال و

روزگار شانس به دست آوردن شراب خوب برای ما موجود نیس . اما من

اینها رو توسط رفیقی گیر آوردم که خودش تو این کار دست داره . »

برت گفت : « تو همیشه تو کسب و کاریکی رو دم دستت داری . »

« این یکی زراعت انگور می‌کنه . هزاران آکر تا کستان داره . »

برت پرسید : « اسمش چیه ؟ ووکلیکو ؟ »  
 کنت گفت : « نه ، موم عنوان پارون هم داره . »  
 برت گفت : « چه عجیب . ما همه مون یه عنوانی داریم ، جک ،  
 راسی تو چرا نداری ؟ »  
 کنت دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت : « آقا ، من به شما  
 اطمینان می‌دم که عنوان هیچ دردی از مرد دوا نمی‌کنه . بیشتر وقتها  
 براتون خرج می‌تراشه »  
 برت گفت : « اوه ، من نمی‌دونم . بعضی وقتها خیلی‌ام با فایده‌اس . »  
 - « من هیچ یادم نیس که این عنوان برای فایده‌ای کرده باشه . »  
 - « تو درس و حسابی ازش استفاده نکردی . من از عنوان خودم یه  
 عالم استفاده برده‌ام . »  
 گفتم : « کنت بنشینید . عصاتون رو بدین به من . »  
 کنت داشت از آن سوی میز به برت ، زیر نور چراغ گاز ، نگاه  
 می‌کرد . برت داشت سیگاری می‌کشید و خاکسترش را بر روی فرش  
 می‌ریخت . وقتی دید که من متوجه هستم گفت : « جک ، می‌گم من  
 هیچ قصدی ندارم که قالی‌تورو خراب کنم . نمی‌تونم به آدم زیرسیگاری  
 بدی ؟ »  
 من چند زیرسیگاری آوردم و دور و بر میز پخش کردم راننده  
 با یخدانی پر از یخ نمک سود بالا آمد .  
 کنت گفت : « هانری ، دوتا بطری بگذار توش . »  
 « آقا ، فرمایش دیگه‌ای ندارین ؟ »  
 « نه ، برو تو اتومبیل منتظر باش . » بعدرو به‌من رو برت کرد .  
 « ما می‌خوایم کمی گردش کنیم و بعد بریم بوآدو بولنی شام بخوریم ؟ »  
 برت گفت : « اگه تو دلت می‌خواد می‌ریم . من نتونم چیزی  
 بخورم . »  
 کنت گفت : « من همیشه از خوراك خوب خوشم می‌آد . »  
 راننده پرسید : « آقا ، می‌شه شراب رو بیارم . »  
 کنت گفت : « آره ، هانری بیارش تو . » و قوطی سیگار پوست  
 خوکی از جیبش در آورد و به من تعارف کرد « دلتون می‌خواد یه  
 سیگار برك آمریکائی اصل رو امتحان کنین ؟ »

گفتم : « ممنونم . همین سیگاری که دارم تموم می‌کنم . »  
او انتهای سیگار برگ را باسیگاربری زرینی ، که به زنجیر ساعتش  
وصل کرده بود ، قطع کرد و گفت : « من از سیگار وقتی خوشم می‌آید  
که درس و حسابی نفس بده . بیشتر این سیگارهایی که آدم می‌کشد  
نفس نمی‌دن . »

او سیگار برگ را روشن کرد و نفسی بر آن زد و از وراء میز به  
روی برت خیره شد : « خانم آشلی ، وقتی که طلاق‌گرفتن دیدگاه‌تان  
واسه شما باقی نمی‌مونه ؟ »

- « نه ، چه قابل تأسف . »

کنت گفت : « نه قابل تأسف نیست . شما به عنوان احتیاجی ندارین  
سر تا پای شما همش طبقه و عنوانه . »

« ممنون ، خیلی التفات داری . »

کنت ابری ازدود در فضا رها کرد و گفت : « شوخی باها تون نمی‌کنم .  
شما بیشتر از کسی که من تا حالا دیدام اشرافیت از تون می‌باره . شما  
اونو با خودتون دارین ، همین و بس . »

« لطف زیاد . مامانم خیلی خوشش میاد . می‌شه اینو بنویسی تا من  
پراش بفرستم . »

کنت گفت : « من به خودش هم می‌گم . شوخی نمی‌کنم . هیچوقت  
با مردم شوخی نمی‌کنم . از اولش هم می‌گفتم با مردم شوخی کن تا  
دشمن پیداکی . »

برت گفت : « راس می‌گی . درس و حسابی حق داری . من همیشه  
سر به سر مردم می‌گذارم و جز این چک ، یه دونه رفیق ندارم . »  
- « شما با این شوخی نمی‌کنین ؟ »

- « نخیر . »

کنت پرسید : « حالا چطور ؟ باهات شوخی می‌کنین ؟ »  
برت به من نگاه کرد و به گوشه چشمانش چینی انداخت . « نه ،  
من هیچوقت باهات شوخی نمی‌کنم . »

کنت گفت : « نگاه کنین ، شما باهات شوخی نمی‌کنین ؟ »  
برت گفت : « این صحبت کسالت آوریه . با یه خورده از اون  
شامیانی چطورین ؟ »

کنت دست پیش برد و شیشه را میان یخدان درخشنده چرخاند .  
« هنوز سرد نیس . عزیزم ، شما همش متروپ می خورین . چرا  
یه خورده صحبت نمی کنین ؟ »

« من تا حالا خیلی حرف زده ام . هرچی داشتم واسه جگ با  
حرف زدن بیرون ریختم . »

« عزیزم ، اگه شمارو به بینم که واقعا حرف میزنین خیلی خوشم  
میآد . وقتی با من حرف میزنین هیچوقت جمله هارو تموم نمی کنین . »  
« می دارم واسه تو که تموشون بکنی . بذار اونهارو هرکی هر  
جوری دلش می خواد تموشون بکنه . »

« کار خیلی جالب تو جهیه . » کنت خم شد و بطری را در میان  
یخدان چرخ دیگری داد . « با وجود این من دلم می خواد گاهی وقتها  
حرف زدن شمارو بشنوم . »

برت پرسید : « آدم احمقی نیس ؟ »  
کنت بطری را از میان یخدان در آورد . « حالا خیال نمی کنم  
سرد شده باشه . » من حوله ای آوردم و او پس از پاک کردن بطری را بالا  
گرفت . « من خوشم می آد شامپانی تو نیم بطری باشه . شراب بهتره اما  
دیرتر سرد می شه . » او بطری را همچنان نگهداشت و نگاه کرد . من  
گیلاسها را چیدم .

برت پیشنهاد کرد : « می گم ، ممکنه بازش کنی ؟ »

« آره عزیز من ، حالا بازش می کنم . »

شامپانی عجیبی بود .

برت گفت : « اینوبهش می گن شراب . ما باید به سلامتی چیزی بخوریم  
به سلامتی سلطنت . »

« عزیزم ، این شراب خیلی بهتر از اینه که به سلامتی چیزی خورده  
بشه . نباید احساسات رو با شرابی مثل این مخلوط کرد . طعمش رو از  
بین می بره . »

جام برت خالی بود .

گفتم : « کنت ، شما باید راجع به شرابها یه کتابی بنویسین . »  
کنت جواب داد ، « آقای بارنز ، تنها چیزی که من از شراب می خوام  
اینه که ازش لذت ببرم . »

برت گیلانش را جلو آورد: «بذار یه خورده بیشتر از این شراب لذت ببریم.»

کنت با دقتی هرچه بیشتر گیلان را لبریز ساخت «خوب عزیزم حالا یواش یواش از این لذت ببر، اونوقت می‌شه مست پشین.»

«مست؟ مست؟»

«عزیزم، وقتی مست می‌کنی خیلی دل‌ها می‌شی.»

«حرفهای این مرد رو گوش کن.»

کنت گیلان را تالب پرکرد: «آقای بارنز، تنها خانمی که من تو عمرم دیدام که تو مستی همونقدر دل‌ها هس که تو هشیاری، همینه.»

«خیلی جاها رو دیدی، هان؟»

«آره عزیزم، خیلی جاها رو دیدام. یه عالم جا ها رو گشته‌ام.»

برت گفت: «شرابت رو بخور، ما همومون خیلی جا ها رو دیدیم به جرأت می‌تونم بگم که جگ عم از این پابت دست کمی از تو نداره.»

«عزیزم، من قطع دارم که آقای بارنز هم خیلی چیز ها رو دیده آقا، هیچ وقت فکر نکنین که من منکر این قضیه‌هم. خودمهنم خیلی چیزها دیده‌ام.»

برت گفت: «عزیزم، معلومه که دیدی، من فقط می‌خواهم سر به سرت بگذارم.»

کنت گفت: «من تو هفت جنگ و سه انقلاب شرکت داشته‌ام.»

برت پرسید: «جنگ می‌کردی؟»

«عزیزم، گاهی وقتها، من حتی زخم تیرکمون هم برداشتم. هیچ تا حالا زخم تیرکمون رو دیدی؟»

«بذار یه نگاهی بهش بکنیم.»

کنت برپا ایستاد. تکمه جلیقه‌اش را باز کرد و بعد پیراهنش را گشود. اوزیر پیراهنی را تاروی سینه‌اش بالا زد. سینه‌سیاهرنگر هویدا شد. و پائین سر از آن، زیر نور چراغ، عضلات شکم بزرگش بیرون زده بود.

«می‌بینیدشون؟»

در زیر خطی که دنده‌ها تمام می‌شد دو برآمدگی سفیدرنگ نمایان بود. «حالا جایی که تیر از پشتم بیرون آمده تماشا کنین.»

بالای کفل‌ها همان برآمدگی‌ها به کلفتی انگشت دیده می‌شد .  
 - « می‌گم، اینها به چیز حساسیه . »  
 - « کاملاً آشکارن . » کنت داشت پیراهنش را مرتب می‌کرد .  
 پرسیدم : « این زخمها را کجا برداشتین ؟ »  
 - « حبشه . وقتی بیست و یکساله بودم . »  
 برت پرسید : « اونجا کارت چی بود ؟ تو ارتش خدمت می‌کردی ؟ »  
 - « عزیزم ، سفر تجارتی بود . »  
 برت سوی من برگشت : « بهت نگفتم که اینم یکی از ماهاس . کنت  
 من دوستت دارم . آدم نازنینی هستی . »  
 - « عزیزم ، شما منو خوشحال می‌کنی . اما این درست نیس . »  
 - « خرنشو . »  
 - « آقای بارنز ، ملاحظه می‌کنین ، این لذت زیادی که من از همه  
 چیزمی برم واسه اینه که خیلی جاها رو دیدم . برای شما اینطور نیس ؟ »  
 - « چرا ، کاملاً . »  
 کنت گفت : « من می‌دونم ، رازش اینه که باید ارزشها رو بشناسین . »  
 برت پرسید : « هیچوقت بلائی سر این ارزشهای تو نمی‌آد ؟ »  
 - « نه ، نه دیگه . »  
 - « هیچوقت عاشق نمی‌شی ؟ »  
 کنت گفت : « همیشه ، من مدام عاشق هستم . »  
 - « این عاشق بودن روی اون ارزشها چه تأثیری می‌کنه ؟ »  
 - « اونم به جایی میون ارزشها داره . »  
 - « توهیچی از اون ارزشهارو نداری ، مرده هستی ، مرده . »  
 - « نه عزیزم ، اشتباه می‌کنی ، هیچ هم مرده نیسم . »  
 ما سه بطری شامپانی نوشیدیم و کنت سبد رادر مطبخ من گذاشت .  
 بعد در رستورانی در بوآدو بولنی غذای خوبی خوردیم . غذا درمیان  
 ارزشهای کنت جای شگرفی داشت . شراب هم همین طور . در تمام مدتی  
 که سرمیز بودیم کنت اخلاق و رفتار بسیار خوبی داشت . همچنین بود  
 برت . جمع خوبی داشتیم .  
 پس از شام ، کنت از برت پرسید : « کجا دلت می‌خواد بری ؟ »  
 در رستوران فقط ماسه نفر باقیمانده بودیم . پیشخدمتهانزدیک درایستاده

بودند و می خواستند به خانه هاشان بروند .

برت گفت ، « ممکنه بریم بالای تپه . مگه جمع خوبی نبودیم ؟ »  
گنت چهره درخشانی پیدا کرده بود . خیلی خوشحال بود .

او گفت : « شماها مردم خیلی خوبی هسین . » داشت دوباره سیگار  
برگ می کشید . « چرا باهم عروسی نمی کنین ؟ »

گفتم ، « ما هر کدوم می خوایم زندگی خودمون رو بکنیم . »

برت گفت : « ما هر کدوم زندگی خودمون رو داریم . شاید از اینجا

بریم بیرون . »

گنت گفت : « به برندی دیگه بخور . »

- « بالای تپه می خوریم . »

- « نه همین جا بخور که بی سر و صدا و خلوته . »

برت گفت : « تو هم باین بی سر و صدائی و خلوتی ات . مردها از جون

این بی سر و صدائی چی می خوان ؟ »

گنت گفت : « ما ازش خوشمون میاد . مثل شماکه از سر و صدا خوشت

میاد . عزیزم . »

برت گفت : « خیلی خوب ، بیا بخوریم . »

گنت صدا کرد : « آبدار باشی . »

- « بله آقا . »

- « کهنه ترین برندی ای که دارین کدومه ؟ »

- « مال سال ۱۸۱۱ ، آقا »

- « به بطری واسه ما بیار . »

- « می گم ، خودنما نباش . جگ یارو رو صداش کن برگرده . »

- « گوش کن عزیزم . من از پولی که صرف برندی کهنه بکنم ارزش

بیشتری به دست می آرم تا این که باهاش عتیقه بخرم . »

- « خیلی عتیقه داری ؟ »

- « به خونه پر . »

هاقبت به مونت ماتر رفتیم . داخل کافه « زلی » دود آلود و پر سر و صدا

بود . به مجرد داخل شدن آوای موزیک با انسان تصادم می کرد . من و

برت رقصیدیم . از فرط ازدحام حرکت برای ما میسر نبود . طبال برای برت

دست تکانداد . ما در میان جمعیت گیر کرده بودیم و جلو طبال می رقصیدیم .



- «چطوری؟»

- «عالی.»

- «خوبه.»

سرپای طبال لب و دندان بود.

برت گفت: «این به رفیق صمیمی منه. طبال خیلی خوبی ام هس.»

موزیک خاموش شد. ما به طرف میزی که کنت پشت آن نشسته بود

به راه افتادیم. بعد دوباره صدای موزیک بلند شد و ما به رقص پرداختیم.

من به کنت نگاه کردم. او پشت میزی نشسته و سیگار می کشید. موزیک

دوباره قطع شد. گفتم: «بیا بریم.»

برت به سوی میز راه افتاد. موزیک دوباره به صدا درآمد. باز ما

تنگ در میان جمعیت به رقص پرداختیم.

- «جک، تو رقص گندی هسی. میشل بهترین رقصیه که من

می شناسم.»

- «عالی می رقصه.»

- «در رقص امتیاز به دست آورده.»

گفتم: «من ازش خوشم می آید. خیلی بهش علاقه دارم.»

برت گفت: «من می خوام زنش بشم. مسخره بازیسه. به هفته

هس که هیچ یادش هم نیفتاده ام.»

- «کاغذ برایش نمی نویسی؟»

- «نه، من هیچوقت کاغذ نمی نویسم.»

- «شرط می بندم که اون واسه تو کاغذ می فرسته.»

- «زیاد. نامه های خوبی ام می فرسته.»

- «کی باهات عروسی می کنی؟»

- «از کجا می توئم بدوئم. به محضی که طلاق بگیرم. میشل داره

مادرش رو وادار می کنه که تو این کار فعالیت کنه.»

- «من می توئم به تو کمک کنم؟»

- «خرنشو، فاعیل میشل به عالم پول دارن.»

موزیک قطع شد. ما سوی میزمان رفتیم. کنت برپا ایستاد.

«خیلی قشنگ، شما ها خیلی خیلی قشنگ بودین.»

پرسیدم: «کنت، شما نمی رقصین؟»

- «نه ، خیلی پیر هم .»

برت گفت: «اوه دست بردار .»

- «عزیزم ، آگه من از این کار لذت می بردم حتماً می رقصیدم .»

اما من از تماشای رقصیدن شما لذت می برم .»

برت گفت: «عالیه . به وقتی من دوباره برات می رقصم . می گم ،

از این «زیزی» رفیق کوچولوت چی می دونی ؟»

- «بذار بیهت بگم . من اون پسره رو حمایتش می کنم؛ اما خوشم

نمی آید دور و برم به پلکه .»

- «آدم خشکیه .»

- «می فهمی ، من خیال می کنم که اون پسره آتیه خوبی داشته باشد

اما شخصاً دلم نمی خواد دور و برم باشه .»

- «جک هم همین جوړه .»

- «من ازش راضی ام .»

- «خوب .» کنت شانه هایش را بالا انداخت ، «راجع به آینده اش

آدم نمی تونه حرفی بزنه . بهر حال پدرش رفیق صمیمی پدر من بود .»

برت گفت : «پاشو برقصیم .»

ما به رقص پرداختیم . صحنه شلوغ و تنگ بود .

برت گفت : «اوه ، عزیز دلم ، من خیلی بدبختم .»

در من احساس ورود به قضایائی، که قبلاً سراپا اتفاق افتاده است،

بیدار شده بود. گفتم: «چند دقیقه پیش که خوشحال بودی .»

طبال فریاد کرد : «تو نمی توانی دوبار -»

- «همه اون خوشحالی از بین رفته .»

- «چه خبر شده ؟»

- «نمی دونم ، فقط احساس وحشتناکی دارم .»

«...» طبال خواندو سپس دو باره سوی چوبدستهای طبل رفت

گفتم ، «دلت می خواد بری ؟»

من چنان احساسی داشتم که انگاری همه اینها چیزی است که در

کابوسی تکرار شده است . چیزی است که یکبار در جریان آن بوده ام

و اکنون باید دو باره در آن وارد شوم . طبال به نرمی خواند «...»

برت گفت : «بذار از اینجا بریم واسه تو که اشکالی نداره ؟»

طبال فریاد کرد : «...» و به پرت خندید .  
گفتم : «خیلی خوب» ما از میان جمعیت بیرون آمدیم . پرت به  
اطاق رخت کن رفت .

من به کنت گفتم : «پرت می‌خواهد بپوشد . او سر تکانداد» می‌خواهد؟  
خیلی خوبه . شما ماشین رو ببرین . آقای بارنز من می‌خوام یه خورده  
دیگه اینجا بمونم .  
ما با هم دست دادیم .

من گفتم : «روز خوشی گذروندیم . دلم می‌خواهد شما اجازه بدین  
پول این میز رو من حساب کنم . اسکناسی از جیبم در آوردم .  
کنت گفت : «آقای بارنز ، مسخره بازی در نیارین .»

پرت در حالی که لباس سیاه پوشیده بود بازگشت . کنت را بوسید  
و برای این که از برخاستن او ممانعت نماید دست روی شانه‌اش نهاد .  
همچنانکه ما از در کافه خارج می‌شدیم من به عقب نگاه کردم . پشت  
میز کنت سه دختر نشسته بودند . ما سوار اتومبیل بزرگ شدیم پرت  
آدرس هتل خود را به راننده گفت . وقتی به هتل رسیدیم به من گفت :  
«نه ، بالا نیا .» زنگ زده بود و چفت در را باز کرده بودند .  
- «راسی .»

- «نه ، خواهش می‌کنم .»

گفتم : «شب بخیر پرت . از این که حال نحسی پیدا کردی متأسفم .»  
- «شب به خیر چک . شب بخیر عزیزم . ما دیگه هم دیگه رو  
نمی‌بینیم .» ایستاده در کنار در ، یکدیگر را بوسیدیم . او مرا عقب  
زد . دو باره یکدیگر را بوسیدیم . پرت گفت : «اوه ، نکن .»

تند و سریع پشت به من کرد و داخل هتل شد . راننده مرا تا  
آپارتمانم برد . من بیست فرانک انعامش دادم و او در حالی که دست  
بکلاهش می‌برد گفت : «شب بخیر آقا .» و بعد برام خود رفت .  
من زنگ زدم . در باز شد ، بالا رفتم و داخل رختخواب شدم .



کتاب دوم

## فصل هشتم

من دیگر برت را ، تا هنگامی که از سان سباستیان بازگشت ، ندیدم . از آنجا فقط کارت پستی فرستاد که بر روی آن عکس شیوری به شکل صدف حلزون چاپ شده بود ، و مضمونش چنین بود : « عزیزم جای پیار آرام و سالمی است . قربان همه بچه ها ، برت . »

روبرت کوهن را هم ندیدم . شنیدم فرانسیس به انگلستان رفته است . یادداشتی از کوهن به من رسید که می گفت برای دوسه هفته ای از پاریس بیرون می رود ، خودش نیز نمی داندست به کجا خواهد رفت . اما مایل است که در آن سفری که برای ماهیگیری به اسپانیا خواهم رفت ، و زمستان گذشته از آن گفتگو کرده بودیم ، با من باشد . نوشته بود که من در هر حال می توانم ، به وسیله بانکهائی که وی با آنها حساب دارد ، یا او تماس بگیرم .

برت رفته بود . من دلوپس گرفتاریهای کوهن نبودم ، حتی خوشحال هم بودم که بازی تنیس از بین رفته است . مشغولیات زیادی داشتم . بارها برای تماشای مسابقه های اسبدوانی می رفتم ، با رفقا غذا می خوردم ، و برای این که بتوانم در ماه ژوئیه به اتفاق «بیل کورتون» به اسپانیا بروم زیاد تر کار می کردم که امور مربوط به روزنامه پیشرفت کند و بشود در موقع مسافرت آنها را به منشی ام پیارم بیل-کورتون وارد پاریس شد و چند روزی با من بود و سپس به وین رفت او بسیار بشاش بود و می گفت «امریکا جای غریبی است . نیویورک خیلی عجیب بود . در آنجا فصل نمایش شروع شده و دسته بزرگی از جوانان نیم سنگین وزن رو می آیند . هر کدام از آنها آتیه درخشانی در پیش دارند که بر وزن خود اضافه کنند با دمپسی قهرمان بوکس رقابت کنند . بیل بسیار خوشحال بود ، از آخرین کتابی که نوشته بود پول زیادی به دست آورده بود ، و بعداً نیز بیش از این بدست می رسید.

وقتی او در پاریس بود ما روزگار خوشی داشتیم . بعد او عازم وین شد سه هفته از آنجا بازمی‌گشت که باهم برای ماهیگیری به اسپانیا برویم و در ضمن در جشن گاوبازی پامیلونا شرکت کنیم . از آنجا برای من نوشت که وین نیز جای بسیار حیرت آوری است . بعد کارت پستالی از بوداپست فرستاد ، «جك ، بوداپست جای حیرت‌انگیزی است .» سپس تلگرافی بدستم رسید ، «دوشنبه برمی‌گردم .»

شب دوشنبه او به آپارتمان من آمد . صدای تاكسی که او را آورده بود شنیدم ، کنار پنجره رفتم و صدایش کردم ، او دستی سوی من تکان داد و چمدانهایش را برداشت و از پله‌ها بالا آمد .

گفتم : «خوب می‌شوم که سفر حیرت‌انگیزی داشتی .»

گفت : «عجیب ، بوداپست کاملاً عجیب بود .»

- «وین چطور بود؟»

- «جك ، این قدر خوب نبود ، این قدر خوب نبود . راستش

را بخوای به اون قشنگی که فکر می‌کردم نبود .»

- «مقصودت چیه؟» من داشتم گیلاسها و شیشه سیفون را آماده

می‌کردم .

- «جك ، مست بودم .»

- «عجیبه . بهتره به گیلاس مشروب بخوری .»

بیل دستی به پیشانی اش کشید و گفت : «چیزای عالی‌ای بود نمی‌دونم

چطور اتفاق افتاد ؛ ناگهانی بود .»

- «خیلی طول کشید؟»

- «چهار روز ، درس چهار روز .»

- «کجاها رفتی؟»

- «یادم نیست . به کارت پستال برات نوشتم . اون کاملاً یادم هست .»

- «کار دیگه‌ای ام کردی؟»

- «اینقدر مطمئن نیستم . ممکنه کرده باشم .»

- «آدამه بده . برام تعریف کن .»

- «نمی‌تونم یادم بیارم . هرچی یادم بیاد برات تعریف می‌کنم .»

- «بالا . مشروب رو بخور و یادت بیار .»

بیل گفت : «ممکنه کمی یادم بیاد . به مسابقه بوکس شرطی یادم

هس مسابقه بوکس عظیمی بود . به کاکا سیاه توش بود . کاکا سیاهه درس یادم هس .»

- «ادامه بده .»

«سیاه عجیبی بود . مثل «تیگر فلاور» ، منتهی چهار برابر بزرگتر بود . به مرتبه مردم هرچی دستشون رسید به طرفش پرت کردن من این کار رو نکردم . سیاهه قهرمان محلی رو نقش بر زمینش کرده بود بعد دستش رو بلند کرد و می‌خواست واسه مردم نطق بکنه . خیلی قیافه نجیبی داشت . شروع به نطق کرد . بعد قهرمان سفید پوست محلی اونو زد . کاکا سیاه اونو مثل نعش رو زمین انداخت . مردم صندلی‌ها رو پرت کردن کاکا سیاهه با ما تو ماشینمون نشست و رفت خونده اش حتی نتونست لباساش رو ورداره کت منو پوشید . حالا همه چیز یادم می‌آد ، شب ورزشی بزرگی بود .»

- «بعد چی شد ؟»

- «به سیاهه به کمی لباس عاریه دادم و بعد باهش اینور و اونور رفتم که پولش رو بگیرم . اونا ادعا می‌کردن که یارو بابت خسارتی که به سالن ورزش وارد اومده به چیزی بهشون بدعکاره . نمی‌دونم کی اینو واسه کاکا ترجمه کرد . من کردم ؟»

- «احتمال داره تو نکرده باشی .»

- «راس می‌گی . اصلا من نبودم . به کسی دیگه بود ، به نظرم شاگرد «هاروارد» صدایش می‌کردیم . اونجا موسیقی مشق می‌کرد .»

- «با چه جور فکری از اونجا بیرون اومدی ؟»

- «جک ، تعریفی نداشت . همه جا ظلم و بیعدالتی بود . مدیر مسابقه ادعا می‌کرد که کاکا وعده داده بود قهرمان محلی رو مغلوب نکنه . ادعا می‌کرد که سیاه قرار داد رو بهم زده . نمی‌شه قهرمان وین رو تو خود وین ناک اوت کرد . سیاه به من گفت : «آقای کورتون ، بخدا من چهل دقیقه هیچ کاری نکردم و گذاشتم که سر پاش وایسه . اون یارو سفیده انقده به من پیچید که از پا در اومد . من هیچوقت نزدمش .»

- «بالاخره پولی ازشون گرفتی ؟»

- «جک ، هیچ پولی وصول نشد . نموم اونچیزی که تو نسیم



بگیریم لباسای کاکا بود . ساعتش رو هم به نفر زده بود . سیاه خیلی خوبی بود ، اشتباه بزرگش اومدن به زین بود . جک ، تعریفی نداشت . اصلاً تعریفی نداشت .»

- « به سر کاکا چی اومد؟ »

- « برگشت به کلنی . اونجا زندگی می‌کنه . زن داره یه خونواده برای خودش درست کرده . می‌خواد واسه من کاغذ بنویسه و پولی رو که بهش قرض دادم پس بده ، سیاه عالی‌ای بود . امیدوارم آدرس درستی بهش داده باشم .»

- « احتمال داره که داده باشی .»

پیل گفت : « خوب ، بهر جهت ، بیا بریم چی‌یزی بخوریم ، مگه اینکه تو دلت بخواد من بازم از قصه‌های مسافرتم برات تعریف کنم .»

- « بازم بگو .»

- « بنذار بریم غذا بخوریم .»

ها از پله‌ها پائین آمدیم و در آن غروب گرم‌ماه ژوئن وارد بولوار سن میشل شدیم .

- « کجا می‌ریم ؟ »

- « می‌خوای بریم تو جزیره غذا بخوریم ؟ »

- « معلومه .»

ما بسمت پائین بولوار رفتیم . در آنجایی که کوچه « دانفر - روشورو » به بولوار متصل می‌گردد مجسمه دو نفر مردی که لباسهای بلند و آویخته به تن داشتند دیده می‌شد .

پیل مجسمه‌ها را نگاه کرد و گفت : « ببخود زحمت نکش که منو راجع به پاریس خرکنی . من می‌دونم این مجسمه‌ها مال کیه . این دو تا کاشف دارو هستن .»

ما به راه ادامه دادیم . پیل گفت : « اینجا یه مغازه پوست فروشی هست . می‌خوای چیزی بخری؟ یه پوست سگ قشنگی که از گاه پر شده؟»

گفتم : « راه بیا . چشمان دله‌ای داری .»

پیل گفت : « سگای خیلی قشنگی که از گاه پر شده باشن حتماً آپارتمانت رو رونق میدن .»

- « بیا بریم .»

- « فقط یه دونه از اون سگا بخر . واسه من فرقی نمی‌کنه که بخرم یا نخرم . اما جگ ، گوش بده ، فقط یه دونه از اون سگای مصنوعی رو بخر . »

- « بیا بریم . »

- « یکی از اینارو که بخری جای همه چیز رو برات تو این دنیا می‌گیره . این کار فقط یه تعویض ساده ارزشهاس . توبه اونا پول میدی اونا بهت یه سگ مصنوعی میدن . »

- « وقت برگشتن یکی می‌خرم . »

- « خیلی خوب . هر جوری دلت می‌خواد . راه جهنم رو پاسگای مصنوعی‌ای که نخريد نشون فرش کردن . تقصیر من نیس . »  
ما به راه خود ادامه دادیم .

- « این احساس ناگهانی رو نسبت به سگا از کجا پیدا کردی ؟ »

- « همیشه نسبت به سگا همچی حسی داشته‌ام . همیشه عاشق حیوانات مصنوعی بودام . »

ما در کافه‌ای ایستادیم و گیلای مشروب خوردیم .

بیل گفت : « حتماً دلت می‌خواد مشروب بخوری . جگ ، باید گاهگاهی به کمی بخوری . »

- « تو در حدود صدو چهل و چهار تا از من جلوتری . »

- « نباید تورو مغلوب کنم . هیچوقت نباید مغلوب بشی ، راز موفقیت من همینه . هرگز مغلوب نشده‌ام . هرگز جلوی روی مردم مغلوب نشده‌ام . »

- « کجا مشروب می‌خوردی ؟ »

- « تو کرییون . جورج برام چندتا «جگ‌رز» درست کرد . جورج مرد بزرگیه . راز پیشرفتش رو می‌دونه . هیچوقت مغلوب نشده . »

- « بعد از سه تا پرنود دیگه تو هم مغلوب می‌شی . »

- « نه جلوی روی مردم آگه حس بکنم که دارم از پا در می‌آم خودم می‌گذارم می‌رم . من تو این کار مثل گربه می‌مونم . »

- « کی هاروی استن رو دیدی ؟ »

- « تو کرییون دیدمش . یه کمی از پا در او مده بود . سه روز بود که چیزی نخورده بود . دیگه چیزی نمی‌خوره . فقط مثل گربه

جیم می‌شه . خیلی محزوفه . «

« اوضاعش خوبه ؟ »

« عالیه . بهر جهت کاشکی مثل گربه جیم نمی‌شد ، منو عصبانی

می‌کنه . «

« امشب چه کار می‌کنیم ؟ »

« هیچ فرقی نمی‌کنه . فقط نگذار از پا در بیام . فکر نمی‌کنی که

این جا تخم مرغ پخته پیدا بشه ؟ اگر تخم مرغ پخته داشته باشن دیگه

ما مجبور نیستیم اینهمه راه رو برای غذا خوردن تا جزیره بریم . «

گفتم : « نه ، ما می‌خوایم به غذای حسابی بخوریم . «

بیل گفت : « من قصدی نداشتم فقط به پیشنهادی بود . همین حالا

می‌خوای راه بیفتی ؟ »

« بیا بریم . «

ما دو باره در سمت پائین بولوار پراه افتادیم . یک درشکه از

مقابل ما گذشت . بیل بدرون آن نگاه کرد .

« اون درشکه رو می‌بینی ؟ می‌خوام پوست اونو بکنم و پر از کاه

کنم و بعنوان هدیه کویستس به تو بدم . می‌خوام بهمه پروبچه‌ها از اون

حیوانات مصنوعی بدم . من به نویسنده مادرزاد هستم . «

یک تاکسی از جلوی ما عبور کرد . کسی که از درون آن دستی

به سوی ما تکانداد و سپس ضربه‌ای به شیشه زد که راننده اتومبیل رانگهدارد

تاکسی تا سر پیچ عقب زد . برت در آن سوار بود .

بیل گفت : « خانم خوشگله می‌خواه دو تارو قر بزنه . «

برت گفت : « یا حق یا حق ! »

من معرفی کردم : « این بیل کورتوفه . اینم لیدی آشلی . «

برت به بیل خندید : « می‌گم ، من تازه برگشته‌ام . حتی حمام

نرفتم میشل امشب می‌آد . «

« خوبه ، بیا بریم با ما شام بخوریم . بعد همه مون پیشوازش

میریم . «

« من باید خودم رو تمیز کنم . «

« اوه ، بچرند نکو ، بیا بریم . «

« باید حمام برم . اون پیش از ساعت ۹ می‌آد . «

« پس بیا قبل از رفتن حمام به گیلان مشروب بخور. »  
« این یکی رو دیگه باید بکنم . حالا دیگه تو چرند نمی‌گی. »  
ما هم سوار تاکسی شدیم . راننده به اطراف خود نگاه کرد . من  
گفتم: « جلوی نزدیکترین عرق فروشی نگهدار. »  
برت گفت: « بهتره بریم «کلوزری» ، من نمی‌تونم این برندی‌های  
گندرو بخورم. »

- « برو به کلوزری دلایلا. »

برت به سوی بیل برگشت . « خیلی وقته که تو این شهر طاعون  
زده هستی؟ »

- « تازه امروز از بوداپست واردش شدم. »

- « بودا پست چطور بود؟ »

- « عجیب ، بودا پست حیرت انگیز بود. »

- « آزش راجع به وین پیرس. »

بیل گفت: « ون یشهر عجیبه. »

برت به او خندید ، « خیلی شبیه پاریسه. » و به حاشیه چشمانش  
چین انداخت .

بیل گفت: « کاملاً ، مخصوصاً در همین لحظه خیلی زیاد شبیه به

پاریسه . »

« تو خوب شروع می‌کنی. »

وقتی در ترانس کافه «لیلا» نشستیم ، برت دستور داد ویسکی و  
سودائی برایش پیاورند . من نیز همان را خواستم ، بیل پرنود دیگری  
خواست .

- « جاك ، تو چطوری ؟ »

- « عالی ، روزگار خوبی داشتم. »

برت به من نگاه کرد: « خیلی خر شدم که رفتم . آدم باید خیلی

خر باشه که پاریس رو ترك بکنه . »

- « بهت خوش گذشت ؟ »

- « اوه ، بدن بود ، گو اینکه زیاد مشغول‌کننده نبود ، اما جالب

توجه بود . »

- « کسی رو دیدی؟ »

- «نه . نمی‌تونم بگم کسی رو دیدم . هیچوقت بیرون نمی‌رفتم.»  
- «شناکردی؟»

- «نه . هیچ کاری نکردم.»

بیل گفت : «مثل وین به نظر می‌آد .  
برت برای او به‌گوشهٔ چشمانش چین انداخت : «پس وین هم این طوری  
بوده ؟»

«وین مثل همه چیز بود .»

برت دوباره به‌روی او خندید : «جک ، رفیق نازنینی داری.»  
گفتم : «آدم خوبیه ، عاشق حیوونای مصنوعیه.»  
بیل گفت : «این مال یه شهر دیگه‌ای بود . گذشته از این ، همه  
حیوونا مرده بودن.»

برت گفت : «یک‌دیگه می‌خورم ، اونوقت باید بدوبرم ، لطفاً یکی  
از این پیشخدمتارو دتبال تاکسی بفرست.»  
- «این جلو تاکسی‌ها صف کشیدن.»  
- «خوب.»

ما جام دیگری مشروب خوردیم و برت را سوار تاکسی کردیم .  
«یادتون باشه که حدود ساعت 10 کافهٔ سلکت‌باشین . مجبورش کن  
بیاد ، میشل‌ام اونجاس.»  
بیل گفت : «حتماً می‌آیم.» تاکسی حرکت کرد و برت با دست از  
ما خدا حافظی کرد .  
بیل گفت : «دختر درس و حسابی‌ایه . خیلی نازنینه . میشل  
کیه ؟»

- «کسی که این می‌خواد زنتی شه.»

بیل گفت : «خوب ، خوب ، من همیشه با هرکسی بر خورد می‌کنم  
تو همین مرحله‌س . چشم روشنی‌چی به‌شون بدم ؟ فکر نمی‌کنی که دوتا  
پوست پر از گاه شدهٔ اسب کورسی خوب باشه ؟»  
- «بهره غذا بخوریم.»

وقتی با تاکسی به‌سوی جزیرهٔ سن‌لوئی روان بودیم بیل پرسید ،  
«راسی این برت لیدی فلان و بهمان هس؟»  
- «اوه ، آره ، تو شجره ناعچه و هر جای دیگه‌ای این عنوان‌رو

- «خوب ، خوب .»

ما در رستوران مادام لوکنت ، در انتهای جزیره شام خوردیم . آنجا پر از امریکائیها بود و ناچار بایستی مدتی ایستاده انتظار خالی شدن میزی را بکشیم . یک نفر اسم این رستوران را جزء جاهای جالب توجه ساحل رودخانه در پاریس ، که هنوز از طرف امریکائیها دستمالی نشده است به کلوب زنان امریکا داده بود ، و از این جهت ما مجبور بودیم چهل و پنج دقیقه برای بدست آوردن میز منتظر بشویم . بیل در سال ۱۹۱۸ ، درست پس از مشارک جنگ ، در این رستوران غذا می خورد . است و از این جهت مادام لوکنت از مشاهده او چار جنجالی به پا کرد .

بیل گفت : « با وجودی که زن خیلی خوبیه و اسم ما به میز پیدا نمی کنه . »

ما غذای خوبی ، مرکب از جوجه کبابی ، باقالای تازه ، پوره سیب زمینی ، سالاد و کمیوت سیب و پنیر خوردیم .

بیل به مادام لوکنت گفت : « شما درس و حسابی همه دنیارو این جا جمع کردین . » مادام دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد : « اوه خدایا ! »

« شما متمول می شین . »

« امیدوارم که بشم . »

پس از خوردن قهوه و گیلاسی مشروب صورت حساب ما را آوردند ، که مثل معمول روی لوحه ای با گچ نوشته شده بود ، و به عنوان یکی از مشخصات جالب توجه این رستوران به شمار می رفت ، و ما وجه آنرا پرداختیم ، بعد با مادام دست دادیم و خارج شدیم .

مادام لوکنت گفت : « آقای بارنز ، شما هیچوقت این جا نمیاین ؟ » - « این جا زیاد هموطن هست . »

- « وقت نهار بیاین ، اونوقت این قدر شلوغ نیس . »

- « خوب ، پس بزودی میام . »

ما در آن قسمت از جزیره که موسوم به « که درلئان » بود از زیر درختها که برفراز رودخانه شاخ و برگ گسترده بود به راه افتادیم .

در سراسر رودخانه، خانه‌های قدیمی را خراب کرده بودند و دیوارهای  
فرو ریخته آنها دیده می‌شد.

گفتم: «می‌خوان اینجا به خیابان درس کنن.»

بیل گفت: «درست می‌کنن.»

ما به راه ادامه دادیم و جزیره را دور زدیم، رودخانه تاریک بود  
و کشتی کوچکی از آنجا گذشت که سراپا غرق نور بود و به سرعت راه  
خود را طی می‌کرد و پس از لحظه‌ای در زیر پل از نظر ناپدید گردید.  
پائین رودخانه، نتردام در زیر آسمان شب چمباتمه زده بود. ماه وسیله  
یک پل چوبی مخصوص پیاده رونندگان از «که - د - بتون» به سوی ساحل  
چپ رودخانه رفتیم و در پای پل ایستادیم و نتردام را در پائین رودخانه  
تماشا کردیم. ایستاده بر روی پل، جزیره تاریک به نظر می‌رسید.  
خانه‌ها در زیر آسمان سربرافراشته بودند و درختها همانند سایه جلوه  
می‌کردند.

بیل گفت: «خیلی با شکوه. خدایا، دل‌م می‌خواد برگردم.»

ما بر روی نرده‌های چوبی پل تکیه دادیم و به چراغهای پل‌های  
بزرگ بالای رودخانه نگاه کردیم. زیر پای ما آب رودخانه مسطح بود  
و سیاه‌رنگ، و در موقع برخورد با پایه‌های پل هیچگونه صدائی از  
آن بر نمی‌خاست. سردی و دختری از کنار ما عبور کردند. آنها  
در حالی که دست دور کمر یکدیگر حلقه کرده بودند، قدم می‌زدند.  
از پل گذشتیم و در کوجه کاردینال له‌وآن به راه افتادیم. راه  
سراشیب بود و ما از آنجا به میدان «کنترسکاپ» رفتیم. نور چراغها  
از خلال برگ درختان چهار راه هویدا بود. زیر درختها اتوبوسی آماده  
حرکت ایستاده بود. صدای موزیک از لای در کافه «نگرزوایوز»  
به بیرون می‌خزید. من از میان پنجره کافه «آماتورها» صف‌بار را که  
از روی ساخته شده بود، می‌دیدم. خارج از آن کارگران در قراس کافه  
نشسته شراب می‌نوشیدند. در مطبخ رویاز کافه دختری سیم‌زمینی سرخ  
می‌کرد. مقداری گوشت پخته در کاسه‌ای وجود داشت. دختر آشین  
قطعه‌ای از آن را در بشقاب پیرمردی که شیشه‌ای شراب قرمز در دست  
داشت، نهاد.

- «می‌خواهی به گیلان مشروب بخوریم؟»

بیل گفت : « نه ، احتیاجی بهش ندارم . »

از میدان کنترسکارپ به سمت راست پیچیدیم و در خیابانهای باریک و هموار پراه افتادیم . در دوطرف خیابانها خانههای مرتفع قدیمی صف بسته بودند . بعضی از این خانهها به طرف خیابان پیش آمده بودند . و برخی عقبتر قرار داشتند .

ما از کوچه « یو - دو - فر » سر آوردیم و این قدر در این کوچه پیش رفتیم که عاقبت به کوچه جنوب و شمالی سنزاک رسیدیم و در جهت جنوب به راه افتادیم ، « وال دوگراس » را عقب سر نهادیم و با عبور از پشت حیاط و نردههای آهنی آن به سوی بولوار پرترویالروان گردیدیم .

پرسیدم : « چکار می‌خوای بکنی ؟ می‌آی واسه دیدن میک و برت به کافه بریم ؟ »  
- « چرا نیام ؟ »

در بولوار پرترویال پیش رفتیم و به مونیارناس رسیدیم . با عبور از مقابل کافه‌های لیل ، لارینی و سایر کافه های کوچک دیگر ، عرض خیابان را پیمودیم و از جلوی روتوند و چراغهایش و صندلیهایش گذشتیم و به سلکت رسیدیم . میشل به استقبال ما آمد . او قیافه‌ای آفتاب‌سوخته و سالم داشت .

گفت : « یا حق ، جک . یا حق ، رفیق چطورری ؟ »

- « میک ، خیلی چاق و سالم به نظر می‌ای . »

« اوه ، سالم ، کاملاً سالم هم . من هیچکاری نکرده‌ام مگه تمام روز رو قدم بزنم . فقط روزی یه گیلان مشروب موقع جای با مادرم خورده‌ام . »

بیل به‌پار رفته بود و در کنار برت ، که بر روی چهارپایه بلندی نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود ، ایستاده بود و صحبت می‌کرد . برت چوراب به پا نداشت .

میشل گفت : « دیدن تو خیلی خوبه . می‌دونی من یه کمی هست

هم . عجیبه هم‌چی نیس ؟ دماغم رو دیدی ؟ »

بر روی بینی اش قطعه خون خشکیده‌ای دیده می‌شد .

میشل گفت : « چمدون پیره زنی باعث این شد . من خواستم به اون



کمک کنم ، دستم رو بالا بردم اما چمدوناش رو سر و صورتم ریخت .  
برت با چوب سیگاری که در دست داشت به سوی او اشاره کرد و چینی  
بگوشه چشمانش انداخت .

میک گفت : « یه پیرزنی بود ، چمدوناش رو سر و صورتم ریخت .  
بیا بریم تو بار برت رو ببینم . می‌گم ، اون یه تیکه خوبیه . برت ، تو  
خازوم خوشگلی هستی . اون کلاه رو از کجا آوردی ؟ »

« یه رفیقی برام آورد ، ازش خوست نیآد ؟ »

« کلاه بدترکیبیه ، یه کلاه بهتری پیدا کن . »

برت گفت : « اوه ، ما حالا خیلی پول داریم . می‌گم ، هنوز  
بیل رو ندیدی جک ، هموندار خوبی هستی . » او به بیل نگاه کرد :  
« این بیل کورتونه این عرق خوررو هم بهش می‌گن میک کامیل . آقای  
کامیل یه ور شکسته تیرمه نشده ایه . »

« باشه مگه نیسم ؟ تو می‌دونی که دیروز شریک سابقم روتولندن  
دیده‌ام ، همون آدمی که منو ورشکست کرد . »

- « یارو چی گفت ؟ »

- « خیال می‌کنم یه گیلاس عرق برام خرید . بهتر بود قبول  
می‌کردم . می‌گم ، برت تو تیکه خوشگلی هستی . شماها فکر نمی‌کنین  
خوشگل باشه ؟ »

- « خوشگل ، اونم با این دماغ ؟ »

- دماغ قشنگیه . یالا ، کارت رو بکن ، اونو بگیرش طرف من .  
راسی تیکه قشنگی نیس ؟ »

- « نمی‌شد ما این مردیکه رو تو اسکانلند نگهش داریم ؟ »

- « برت ، می‌گم بیا زود بریم بخواهیم . »

- « میشل ، بی‌تربیت نباش . یادت باشه که تو این بار زن هم هستی . »

- « جک ، به نظر تو تیکه خوبی نیس ؟ »

بیل گفت : « اه شب یه مسابقه بکس هست ، می‌خواهین بریم اونجا ؟ »

میک گفت : « مسابقه بکس ؟ کی مسابقه می‌ده ؟ »

- « لدو یا یه نفر دیگه . »

میک گفت : « لدو خیلی خوبه . خیلی دلم می‌خواد مسابقه رو

می‌دیدم . »

- او می‌کوشید خود را سرپا نگهدارد - اما مقدورم نیس ، بها  
این تیکه‌ای که اینجاس فراری دارم . برت ، می‌گم لطفاً به کلاه نو  
واسه خودت بخر . « برت کلاه نمودی را تا روی چشم یائین کشید و از  
زیر آن خندید . « شما دو تا واسه تماشای مسابقه برین ، من ناچارم آقای  
کامیل رو راست ببرم منزل . »

میک گفت : « من مست نیستم . شاید به کمی باشم ، برت ، می‌گم تو  
به تیکه خوشگلی هستی . »

برت گفت : « شما واسه دیدن مسابقه راه بیفتین . آقای کامیل داره  
شورش رو در مباره ، مبثل این طغیان احساسات واسه چیه ؟ »

- « می‌گم تو به تیکه قشنگی هستی . »  
ها خندا حافظی کردیم . میک گفت : « متأسفم که نمی‌تونم باشما  
پیام . » برت خندید ، نزدیک در من به آنها نگاه کردم ، میک دستی  
هر روی بار نهاده و سوی برت خم شده بود و حرف می‌زد ، برت خیلی  
به سردی بر او می‌نگریست اما گوشه چشمانش خندان بود . بیرون از  
کافه ، هر روی پیاده رو از بیل پرسیدم : « راسی می‌خواهی واسه تماشای  
مسابقه بری ؟ »

بیل گفت : « معلومه . اگه نخوایم پیاده راه بریم . »  
درون تاکسی گفتم : « میک واسه مترش خیلی تحریک شده  
بود . »

بیل گفت : « خوب ، باهمچی دختری آدم نمی‌تونه زیادم ملامتش  
کنه . »

## فصل ۹

مسابقهٔ بکس «لدو قهرمان فرانسه» در شب بیستم ژوئن بر پا شد. مسابقهٔ خوبی بود. صبح شبی که مسابقه انجام شد، نامه‌ای از روبرت کوهن به من رسید. آن را از «هندای» فرستاده بود. نوشته بود که روزگار آرام و بی سر و صدائی دارد، شنا می‌کند، کمی گلف و خیلی بریج بازی می‌کند. هندای ساحل خوبی دارد اما او برای شروع مسافرت ماهیگیری خودمان بی‌قرار است. بهر جهت من چه وقت راه می‌افتم اگر يك دستگاہ ماهیگیری برایش بخرم پس از رفتن به آنجا پولش را خواهد پرداخت.

صبح همان روز در دفتر کارم جواب نامه او را دادم و گفتم که من و پیل روز بیست و پنجم پاریس را ترك می‌گوئیم مگر این که به اونگیس نقشه را تلگراف کنم. نوشتم که در «بایون» یکدیگر را می‌بینیم و از آنجا به وسیله اتوبوسی که از راه کوهستانی می‌رود سوی پامیلونا حرکت می‌کنیم. همان شب به سلکت برای دیدن میشل و برت رفتم. آنها در آنجا نبودند به دینگو رفتم. میشل و برت دربارنشته بودند.

برت دستش را پیش آورد. «سلام، عزیز جون.»  
میک گفت: «یا حق جك، حالا می‌فهمم که شب گذشته هست بودم.»

برت گفت: «نخیر نبودى! چه رسوائى اى.»  
میک گفت: «نگاه کن، شماها چه وقت واسه اسپانیا حرکت می‌کنین براتون اشکالی داره که مام پیام؟»

- «بر عکس، خیلی هم عالی می‌شه.»  
- «راسی براتون اشکالی نداره؟ می‌دونى، من سابقاً به پامیلونا رفته‌ام برت دلش واسه رفتن به اونجا پر میزنه. حتم داری که ما سر خر نمی‌شیم؟»

- «مثل احمق‌ها حرف نزن.»

- «می‌دونی من یه کمی هست هم ، وگرنه این جور ی ازن س‌وال نمی‌»

کردم حتم داری که برات اهمیتی نداره ؟

برت گفت : «اوه ، میشل بس کن . آخه این آدم حالا چطوره  
می‌تونه بگه برات اشکالی داره ؟ من بعد ازش می‌پرسم.»

- «اما تو که برات مهم نیس ، هان ؟»

«این س‌وال رو دو باره از من نپرس ، مگه این‌که بخوای اوقاتم

رو تلخ کنی . من و بیل صبح روز بیست و پنجم راه می‌افتیم .»

برت پرسید : «راسی بیل کجاس؟»

- «رفته بایه دسته ازرقاش تو کافه شانتی شام بخوره .»

- «پس خوبیه .»

میک گفت: «می‌دونی که حتماً پس خوبیه .»

برت گفت: «تو او نو یادت نیس .»

«یادم هس . کاملاً یادم هس . نگاه کن جک ، ما شب بیست و پنجم

میایم . برت نمی‌تونه صبح زود از خواب بلند بشه .»

- «راسی که نه.»

- «به شرطی که پول ما برسه و او مدنمون برات اشکالی نداشته

باشه.»

- «من درس و حسابی می‌آم . این به‌عهده خودم.»

- «بگو ببینم چه اسباب و اثاثه‌ای باید بفرستیم بیارن؟»

«دوسه تانی ماهیگیری، قرقره ، زه و مقداری قلاب پروانه شکل

همرات بیار.»

برت میان حرف دوید : «من ماهیگیری نمی‌کنم.»

- «پس دوتا نی ماهیگیری بیار و اونوقت بیل مجبور نیس به دونه

بخوره .»

میک گفت : «درست ، به‌اندازدار تلگراف می‌کنم.»

برت گفت: «خیلی خوب می‌شه‌ها ، آسیانیا ، تفریح خوبی می‌کنیم.»

- «بیست و پنجم چه روزیه ؟»

- «شنبه.»

- «پس باید آماده بشیم.»

میک گفت، «می گم . من باید سلمونی برم.»  
 برت گفت ، « من باید حمام برم . جک پسر خوبی باش و منو تا  
 هتل همراهی کن. »  
 میک گفت: «ما بهترین هتل رو گسرفتیم . گمونم اینه که اونجا  
 چنده خونهمس. »  
 - «وقتی ما وارد شدیم ، چمدونارو همین جا تو «دینگو» گذاشتیم ،  
 توی هتل از ما پرسیدن که فقط اطاقرو واسه عصر می خوایم ؟ وقتی بهشون  
 گفتیم تمام شب رو می مونیم از خوشحالی داشتن می ترکیدن.»  
 میک گفت ، «من حتم دارم که اونجا چنده خونهمس . باید از این کار  
 سر در بیارم.»

- «اوه بسه برو موهات رو اصلاح کن.»  
 میک خارج شد ، من و برت دربار نشستیم .  
 - «یه گیلاس بخور . »  
 - «ممکنه. »

برت گفت: «اون یه گیلاس برام لازم بود.»  
 ما درجهت خیابان دالامبر به راه افتادیم . برت گفت: «من از اون وقتی  
 که برگشتم تو رو ندیده ام.»  
 - «نه. »

- «جک ، چطوری؟»  
 - «خوبم.»

برت به من نگاه کرد . «می گم ، رو برت کوهن هم تو این مسافرت  
 شرکت می کنه؟»

- «آره ، چطور مگه ؟»  
 - « فکر نمی کنی که یه کمی پراش سخت باشه . »  
 - « چرا سخت باشه ؟ »

- « خیال می کنی من باکی رفتم سان سیاستیان ؟ »  
 گفتم ، « تبریک عرض می کنم . »  
 ما همچنان به راه خود ادامه دادیم .  
 - « چرا اون حرفرو زدی ؟ »

- « نمی دونم ، دلت می خواس چی بگم ؟ »

ما پیش رفتیم و سرپیچی راهمان را تغییر دادیم .  
 - « رفتارش هم نسبتاً خوب بود ، فقط یه کمی گوشت تلخه . »  
 - « راسی ؟ »  
 - « من تقریباً خیال می کردم اگه با هاش برم به حالش فایده  
 داشته باشه . »  
 - « تو باید وارد خدمات اجتماعی بشی . »  
 - « رضولی موقوف . »  
 - « خوب . »  
 - « راسی خبر نداشتی ؟ »  
 گفتم : « نه ، خیال می کنم اصلاً راجع بهش هیچ فکری  
 نکردم . »  
 « خیال می کنی که براش خیلی سخت باشه ؟ »  
 گفتم : « به احتیاج خود شه . بهش بگو که تو هم داری به آسیانی  
 میای . اون همیشه براش میسره که نیاد . »  
 - « براش یه کاغذی می نویسم تا فرصت داشته باشه که خودش روزاز  
 این ماجرا کنار بکشه . »  
 دیگربرت را ندیدم مگر در شب ۲۴ ژوئن .  
 - « از کوهن خبری داری ؟ »  
 - « تقریباً . اون راجع به این موضوع خیلی حساسیت نشون  
 می ده . »  
 - « خدایا ! »  
 - « به نظر خود منم تقریباً عجیب اومد . می گه واسه دیدن من  
 می تونه صبر کنه . »  
 - « مگه خیال می کنه تو تنها میای ؟ »  
 - « نه ، من براش نوشتم که ماهمگی می آیم ، میشل وسایرین . »  
 - « آدم عجیبیه . »  
 - « مگه نیس ؟ »  
 آنها روز بعد را منتظر رسیدن پول شدند . قرار گذاشتیم که در  
 پامپلونا یکدیگر را ببینیم . آنها خیال داشتند مستقیماً به سان-  
 سباستیان بروند و از آن جا سوارترن بشوند . قرار شد در هتل مونتویا

بهم ببینند و اگر ، حد اکثر ، تا روز دوشنبه نیایند ، ما می توانیم به پورگت برای ماهیگیری برویم . من خط سیر مسافر تمان را نوشتم که آنها بتوانند دنبالمان بیایند .

من و بیل با ترن صبح از « گاردورسی » خارج شدیم ، روز خوبی بود ، هوا چندان گرم نبود . و صحرا از بدو مسافرت زیبایی شگرفی داشت ، در قطار به واگن رستوران رفتیم و ناشتائی خوردیم . وقتی از آنجا خارج می شدیم از پیشخدمت خواستیم که پلیط نوبت اول غذا را به ما بدهد .

- « نونوبت پنجم اصلا جا پیدا نمی شه . »

- « یعنی چی ؟ »

در آن قطار برای هر غذا هرگز بیش از دو نوبت نبود و در هر نوبت جا به اندازه کافی وجود داشت .

او گفت : « همه جا ها رو ذخیره کردن ، در ساعت سه و سی دقیقه

نونوبت پنجم شروع می شه . »

به بیل گفتم : « موضوع جدیده . »

- « ده فرانك بهش بده . »

گفتم : « بگیر . ما می خواهیم تونوبت اول غذا بخوریم . »

مأمور اسکانس ده فرانكي را در جیبش نهاد و گفت : « معنوسم ، به آقایان توصیه می کنم که مقداری ساندویچ تهیه کنن . سندلیهای چهار نوبت اول در دفتر شرکت ذخیره شده . »

بیل به زبان انگلیسی به او خطاب کرد ، « داداش ، خیلی سرت

می شه . خیال می کنم اگه پنج فرانك بهت داده بودیم توصیه می کردی که از قطار بیرون بروی . »

به فرانسس پرسید : « چی ؟ »

بیل گفت : « گورت روگم کن ، برو ساندویچهارو بیار . چك اینو

بهش بگو . »

- « و بفرست به واگن بعدی . » من برایش شرح دادم که در کدام

کوپه نشسته ایم .

مردی بازن و پسرش با ما در يك کوپه بودند .

مرد پرسید : « خیال می کنم شما ها امریکائی باشین . همچی نیس ؟ »

سفرتون خوش می‌گذره ؟

بیل گفت : « عالی . »

« این همون کاریه که واسه شما ها لازمه . تا وقتی جوون هسین مسافرت کنین ، من و مادر همیشه دلمون می‌خوآس چند وقتی سیر و سیاحت کنیم ، اما همیشه ناچار می‌شدیم یه خورده دیگه صبر کنیم . »

زنش گفت : « آگه دلت می‌خوآس می‌تونسی ده سال پیش بیای . اونچه که همیشه می‌گفتی این بود : « اول امریکا روسیاحت کن ! » من می‌خوام بگم که خیلی جاهارو دیدیم شما هر جوری که می‌خوآین تصورش رو بکنین . »

شوهر گفت : « می‌گن تو این قطار یه گله امریکائی هس . اونا هفت واگن رو از « دایتن او هیو » به اسم خود شون ذخیره کردن . برای زیارت به رم رفته بودن و حالا به طرف بیاریتزلوورد راه افتادن . »  
بیل گفت : « که این طور . اینا زوار هسن ، از اون پوریتان های لعنتی . »

« بچه ها شما از کدوم قسمت امریکا هسین ؟ »

من گفتم : « اهل کانزاس سیتی هسم . اینم از شیکاگوس . »

« هر دو تون عازم بیاریتزل هسین ؟ »

« نه ، می‌ریم اسپانیا ماهیگیری کنیم . »

« خوب ، من خودم هیچوقت به این کار توجهی نداشتم . گو این که ولایت ما برای ماهیگیری خیلی مناسبه . تو ایالت مونتانا بعضی جا ها هس که واسه ماهیگیری از بهترین نقاط محسوب می‌شه . من بابر و بچه ها چندبار رفته اما هیچوقت بهش توجهی نداشتم . »  
زنش گفت : « چه ماهیگیری مفصلی تو اون مسافرتها کردی . »  
مرد چشمکی به ما زد .

- « می‌دونین که خانوما چطوری هسن . آگه یه کوزه شراب یا یه جمبه آبجو ببینن خیال می‌کنن نفرین خدا و رسول یا جهنم رو دیدن . »

زنش به ما گفت : « مرد ها اینطور هسن . » او دامن لباسش را صاف کرد . « من واسه خاطر این آدم بر ضد منع استعمال مشروب



رای دادم . و از طرفی خودم دلم می خواست به خورده آبجو توخونه باشه . اونوقت این آقا این طوری حرف می زنه . خیلی عجیبه که اینا قادر هستن به کسی رو پیداکنن که باهاشون عروسی کنه .  
بیل گفت : « می گم هیچ می دونین که این دار و دسته زوار تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر واگن غذا خوری رو واسه خودشون ذخیره کردن ؟ »

« مقصوتان چیه ؟ - اونا نمی توفن این کار رو بکنن . »

« امتحان کنین . آگه تونسین جاگیر بیارین . »

« خوب مادر ، مثل اینه که بهتره بریم به ناشتائی دیگه بخوریم .  
زن ازجا بر خاست و لباسش را مرتب کرد . « بچه ها ، ممکنه مواظب ائانه ما باشین ؟ - هوبرت راه بیفت . »

آنها . هر سه نفر ، به سوی واگن رستوران به راه افتادند . لحظه ای پس از عزیمت آنها ، پیشخدمتی در راهرو شروع نوبت اول غذا را اعلام کرد . زوار به اتفاق کشیش های خود در راهروها انباشته شدند . دوست ما و خانوادهاش بازنگشتند . پیشخدمتی از مقابل کویه ماگذشت . ساندویچها و شراب ما را آورده بود ، صدایش کردیم .

گفتم : « تمام امروز سوسر خدمت هستی ؟ »

اوسرش را تکننداد ، « اونا از همین حالا که تازه ساعت ده و نیمه شروع می کنن . »

- « ما چه وقت غذا می خوریم ؟ »

- « اوهو ، من چه وقت غذا می خورم . »

او دوتا گیلان کنار بطری گذاشت ، مایول ساندویچها را برداختیم و چیزی هم به عنوان انعام به او دادیم .

او گفت : « من میام ظرفهارو می برم ، یا اینکه خودتون بیارین . »  
ما ساندویچها را خوردیم و شراب شابلی را نوشیدیم و از پنجره به تماشای صحرا پرداختیم . غلات در شرف رسیدن بود . در هر گوشه ای بوته های خشخاش دیده می شد . مرغزارها سبز و خرم بود . جابجا درختها ورودخانه های بزرگ و قصرهایی در میان درختان وجود داشت .

در شهر تور از قطار پیاده شده شیشه ای شراب خریدیم ، هنگامی که وارد کویه شدیم . آقائی که اهل مونتانا بود با زنتش و پسرش هوبرت به

راحتی در آنجا نشسته بودند .

هوبرت پرسید: « تو بیاریترجا های خوبی واسه شناکردن هستی ؟ »  
مادرش گفت: « پسره تاوقتی به آب نرسه درس و حسابی دیوونه اس .  
با جوونا سفارت کردن خیلی مسئله . »  
گفتم: « اونجا خوب می شه شناکرد ، اما وقتی طوفانی باشه خطرناکه . »  
بیل پرسید: « غذا بهتون رسید ؟ »

- « معلومه . وقتی اونا وارد شدن ، ما همانجا نشستیم ، شاید خیال  
کردن ما هم جزه زوار هستیم . یکی از پیشخدمتا به زبان فرانسه چیزی  
به ما گفت ، و اونوقت سه نفر رو از رستوران بیرون فرستادن . »  
مرد گفت : « اونا بی گفتگو فهمیدن که ما قاچاقی سر میزنیم .  
این مخصوصاً قدرت کلیسای کاتولیک رو نشون می ده . بچه ها ، خیلی  
باعث تأسسه که شما ها کاتولیک نیستین . اگه کاتولیک بودین می تونسین به  
ناهار خوبی بخورین . »

گفتم: « من هم . و همینه که کفرمو در آورده . »  
عاقبت در ساعت چهار و یکربع بعداز ظهر ما توانستیم غذا بخوریم .  
در دقایق آخر بیل که به کلی از جا در رفته بود یکی از کشیوها راکه  
به اتفاق اعوان و انصارش از واگن غذاخوری خارج می شد به حرف  
گرفت .

- « پدر ، ما پرستانا چه وقت فرصت غذاخوردن پیدا می کنیم ؟ »  
- « من خبری ندارم ، مگه بلیط ندارین ؟ »  
بیل گفت : « با اینجور کارا آدم مجبور می شه بره عضو فرقه «کلان»  
بشه . »

کشیش برگشت و به اونگامه کرد . داخل واگون رستوران ، پیشخدمتها  
پنجمین نوبت غذای گرم را می پیچیدند . آن یکی که سر میز ما خدمت  
می کرد خیس عرق بوده نیمتنه سفیدش ، در زیر بغل ، برنگ ارغوانی  
در آمده بود .

- « از قرار معلوم یارو به عالم شراب می خوره . »
- « یا این که زیر پیراهنی ارغوانی تنش کرده . »
- « بنذار ازش بیرسیم . »
- « نه ، خیلی خسته اس . »

قطار در بر دو نیمساعتی توقف کرد. ما برای کمی گردش از ایستگاه خارج شدیم. برای رفتن به داخل شهر وقت نبود. بعداً ما از «لانس» گذشتیم و به تماشای فرونشستن خورشید پرداختیم. در میان جنگلهای کاج شکافتهایی از اثر آتشسوزی ایجاد شده بود که ما می توانستیم از میان آنها، که مانند خیابانهایی بود، بر تپه های پوشیده از درخت دور دست بنگریم. حوالی ساعت هفت و نیم شام خوردیم و از وراء پنجره بازوگان غذا خوری بر دشت نگاه کردیم. آنجا سراسر شنزار و بتهزار بود. جا بهجا منطقه آبادی، که در آن خانه هایی بنا شده بود وجود داشت. و گاهگاهی قطار از مقابل آسیابی عبور می کرد. هوا تاریک شد. ما می توانستیم دشت شن زار گرم و تاریکی را که بیرون از پنجره گسترده شده بود حس کنیم. حدود ساعت ۹ دارد بایون شدیم. آن مرد و زنش و هوپرت، پسرش، با ما دست دادند و خداحافظی کردند. آنان قصد داشتند تا ایستگاه لانگرس بروند و از آنجا به قصد پیاریتز قطار را عوض کنند.

او گفت: «خوب، وایه شما به عالم بخت و اقبال آرزو می کنم.»

«تواون گاو بازیا مواظب خودتون باشین.»

هوپرت گفت: «شاید شمارو تو پیاریتز ملاقات کنیم.»

ما اسباب های ماهیگیری و اثاثه خود را بر داشتیم و از ایستگاه تاریک به سوی محوطه روشن خارج، که درشکه ها و اتوبوس های مهمانخانه ها در آن صف بسته بودند، رفتیم. روپرت کوهن در آنجا نزدیک پادو-های هتلها ایستاده بود.

اول ما را ندید، بعد که متوجه شد سوی ما آمد.

«یا حق جگ، سفر بخیر گذشت؟»

گفتم: «عالی، این بیل گروندای هس.»

«حال شما چطوره؟»

روپرت گفت: «بیاین بریم. من یه درشکه کرایه کرده ام.» او کمی نزدیک بین بود. من تا آن موقع متوجه این موضوع نشده بودم. داشت بیل را ورنانداز می کرد. خجول هم به نظر می رسید.

«اینجا می رویم به هتلی که من هم. جای خوب و قشنگیه.»

ما سوار درشکه شدیم. سورچی اسبابهای ما را برداشت و نزد خودش

گذاشت . بعد بالا رفت وشلاقکشید. آنگاه ما با عبور از روی پل تاریک وارد شهر شدیم .

روبرت به بیل گفت: «راسی که به عالم از دیدن شما خوشحال‌هستم. چك از شما زیاد برام تعریف کرده و خودمم کتابای شمارو مطالعه کرده‌ام. چك، واسه من اسباب ماهیگیری خریدی ؟»

درشکه مقابل هتل ایستاد . ما همه پیاده شدیم و به درون رفتیم . هتل قشنگی بود. آدمهایی که سر میز نشسته بودند همه خندان و پشانش به نظر می رسیدند . ما هر يك اطاق کوچکی داشتیم .

## فصل ۱۰

هنگام صبح هوا درخشان بود، خیابانهای شهر را آبپاشی می‌کردند و ما دسته جمع در کافه‌ای ناشتائی خوردیم. بایون شهر قشنگی است، درست مانند يك شهر تمیز آسیانیولی است و بر روی رودخانه بزرگی بنا شده است. در آن صبح زود روی پل رودخانه هوا بسیار گرم بود. ما روی پل گذشتیم و بعد در شهرگردشی کردیم.

من مطمئن نبودم که وسائل ماهیگیری میک به موقع از اسکانلند برسد، به این جهت در جستجوی مغازه‌ای برآمدیم که فروشنده این گونه لوازم باشد. و عاقبت دريك مغازه خرازی فروشی توانستیم يك دستگاه ماهیگیری برای بیل پیدا کنیم. صاحب مغازه بیرون رفته بود، ما ناچار بودیم که تا باز گشت وی منتظر باشیم. بالاخره او مراجعت کرد و عانی ماهیگیری خوبی به قیمت ارزان، و دوناتور خریدیم. دو-پاره به خیابان رفتیم و بازدید از کلیسای شهر کردیم. کوهن توضیح داد که آن بنا نمونه خوبی از فلان و بهمان-که من فراموش کرده‌ام- می‌باشد. بد نظر کلیسای زیبایی می‌آمد، زیبا و نیمه تاریک مانند کلیسا های آسیانیولی. بعد ما از قلعه قدیمی گذشتیم و به دفتر محلی بنگاه مسافری، که قرار بود اتوبوس ها از آنجا به حرکت درآیند، رفتیم آنجا به ما گفتند که اتوبوس زودتر از اول ژوئیه حرکت نخواهد کرد. در دفتر سیاحان از قیمتی که بایستی برای کرایه يك اتومبیل تا پامپلونا بپردازیم اطلاع حاصل کردیم و در گاراز بزرگی نزدیک تئاتر شهرداری اتوموبیلی به قیمت چهار صد فرانک کرایه کردیم. قرار شد که اتومبیل چهل دقیقه دیگر ما را جلوه‌تل سوار کنند و به راه بیافتند. در موقع بازگشت به هتل، در کافه‌ای که ناشتائی خورده بودیم، هر يك لیوانی آبجو نوشیدیم. هوا گرم بود، اما شهر بوی خنک و تازه صبح زود را داشت و نشستن در کافه بسیار خوش آیند بود. نسیمی برخاست که آدم می‌توانست

به خوبی احساس کند که از جانب دریا می‌آید. در میدان کبوترانی بودند. خانه‌ها رنگ زرد آفتاب زده داشتند و من به هیچوجه مایل به ترك كافه نبودم. اما ناچار بودیم که به هتل باز گردیم و اثاثه خود را جمع‌آوری کرده حساب خود را تصفیه کنیم. پول آبجورا پرداختیم قبلاً شرط‌بندی کردیم و گمان می‌کنم کوهن پول را پرداخت، و بعد به هتل برگشتیم حساب من و بیل هر يك شانزده فرانك، به اضافه ده در صد سرویس شد. بعد چمدانها را پائین فرستادیم و منتظر روبروت کوهن شدیم. هنگامی که در آنجا انتظار می‌کشیدیم من بر روی تخته بندی کف سالن متوجه سوسگی شدم که در حدود سه اینچ درازا داشت. پس از این‌که آن را به بیل نشان دادم پا بر رویش نهادم. همه مامتفق‌القول بودیم که آن سوسك از باغ وارد ساختمان شده است. آن هتل بسیار تمیز بود.

عاقبت کوهن از اطاقش پائین آمد و همگی از هتل خارج شده به سوی ماشین رفتیم. اتومبیل بزرگ بود و روپسته. راننده روپوش سفیدرنگی پوشیده بود که سردست و یقه آبی‌رنگ داشت. ما از او خواهش کردیم که کروك پشت اتوموبیل را بردارد. او چمدانها را درون ماشین گذاشت و به راه افتادیم. از خیابانها عبور کردیم و پس یکسره از شهر خارج شدیم. از مقابل باغهای زیبایی گذشتیم و تماشای مفصلی از دور-نمای شهر کردیم. بعد در دهات سبز و خرم اطراف شهر بودیم و جاده لاینقطع بالا می‌رفت. در جاده باعده زیادی از مردان «باسك» و گاومیشها و گله‌ها و ارابه‌ها برخورد کردیم. سر راهمان خانه‌های روستائی با بامهای کوتاه و سراپا سفیدکاری شده قرار گرفته بود. در ناحیه باسك زمین سراسر سبز و خرم و غنی و خانه‌های روستاها مرفه و پاکیزه به نظر می‌رسید. هر قریه‌ای دارای زمین بازی پلوتا (1) بود که اطفال در زیر آفتاب گرم در آنها به بازی سرگرم بودند. بردیوار کلیسا ها اعلانهای نوشته بودند که بازی پلوتا در جوار کلیسا ممنوع است. بام خانه ها از سفال قرمز رنگ بود. از این به بعد جاده پیچ می‌خورد و شروع به بالا

۱- پلوتا (Pelota) نوعی بازی مخصوص اسپانیا است که تقریباً شبیه به بازی تنیس می‌باشد.

رفتن ازداننه تیه‌ای می‌کرد. ما بالا می‌رفتیم در حالی که پائین پای ما دره‌ای بود و تیه‌ها تا ساحل دریا گسترده می‌شدند. مانمی توانستیم دریا را بینیم. خیلی با ما فاصله داشت. ما فقط تیه‌ها را می‌دیدیم که پس از آنها تپه‌های دیگری وجود داشت و می‌دانستیم دریا در کجا قرار دارد. از مرز اسپانیا گذشتیم. در آنجا نهر کوچکی بود که پلی بر آن بسته بودند. مرز داران اسپانیولی با کلاه‌های بناپارتی که تفتنگ کوتاهی بر دوش آویخته بودند در يك سمت نهر مستقر بودند، و در سمت دیگر فرانسویهای چاق و سبیل دار با کلاه‌های نقاب دار خود، موسوم به کبی، کار می‌کردند. آنها فقط یکی از جمندانها را بازرسی کردند و گذرنامه‌ها را گرفته و پس از نگاهی مسترد داشتند. در هر طرف نهر يك انبار و يك کاروانسرا وجود داشت. راننده برای روبه‌راه کردن بعضی از کارهای مربوط به عبور اتومبیل داخل عمارت مرزبانی شد و ما به طرف نهر رفتیم تا بفهمیم آیا ماهی قزل آلا دارد یا نه. بیل کوشید با یکی از سربازان اسپانیولی حرف‌بزند اما از عهده پرنیامند. روبروت کوهن، در حالی که با انگشت اشاره می‌کرد پرسید که آیا در آن نهر ماهی قزل آلا هست؟ سرباز جواب داد: «بله، اما نه زیاد.»

من از او پرسیدم که هیچ ماهی صید می‌کند. جواب داد: «خیر، علاقه‌ای به این کار ندارم.»

درست در همان موقع پیرمردی با موها و ریش بلند آفتاب‌زده و لباسی که گوئی از گونی بود بر روی پل آهسته آهسته پیش آمد، چوب‌دست درازی در دست داشت و بزغاله‌ای را دست‌وپا بسته، بر پشت خود آویخته بود. سر بزغاله به طرف زمین آویزان بود. سرباز باتکندادن شمشیر او را مجبور به بازگشت کرد پیرمرد، بی این که حرفی‌بزند، برگشت و در جاده سفید رنگ اسپانیا به راه افتاد.

پرسیدم: «وضع این پیرمرد چگونه بود؟»

«گذرنامه ندارد.»

من سیگاری به سرباز تعارف کردم که گرفت و تشکر کرد.

پرسیدم: «حالا چه کار می‌کنه؟»

نگهبان تقی بر روی خاک انداخت: «اوه، هیچ، خودش رو به آب می‌زنه و از په‌جائی رد می‌شه.»

— «این طرفا قاچاقچی زیاد هست ؟»

او گفت: «ای، یہ کارائی می‌کنن .»

راننده بازگشت در حالی‌که ورقه‌هایی را تا می‌کرد و درون جیب  
گتشی می‌نهاد . ماسوار اتومبیل شده، از طریق جاده سفید رنگ و خاک -  
آلود وارد خاک اسپانیا شدیم . منظره اطراف ما تا مسافتی چند شباهت  
زیاد به آن قسمتی داشت که پشت سر نهاده بودیم . بعد راه سربالاشد.  
ما از فراز گردنه‌ای گذشتیم . جاده دور خود می‌پیچید آنوقت به راستی  
در خاک اسپانیا پیش می‌رفتیم . در آن نواحی رشته جبال طویل و قهوه‌ای  
رنگی کشیده شده بود . جابجا چند درخت صنوبر به چشم می‌خورد و  
در دور دست دامنه کوه از جنگلهایزان پوشیده بود . جاده به رأس  
گردنه پیوست و از آن به بعد به سوی دامنه کوه فرود آمد . راننده ناچار  
بود پوق بزند و از سرعت بکاهد تا مبادا با دوالاغ که در جاده خوابیده  
بودند تصادف کند .

بعد از فرود آمدن از کوهستان، راه ما از جنگل نارونی می‌گذشت  
که گله‌های سفید رنگی در آن به چرا مشغول بودند . پائین دست ما  
جلگه‌های سرسبز گسترده شده و جویهای پاکیزه در بستر خود روان  
بود . بعد ما از نهری و پس از آن از دهکده افسرده و بیروحی گذشتیم  
و دوباره در سر بالائی به راه افتادیم . جاده همچنان بالا و بالا می‌رفت،  
تا اینکه پنگردنه بلند دیگری رسیدیم ، و پس از دور زدن آن از سوی  
راست به طرف پائین سرازیر شدیم . سلسله جبال تازه‌ای در سمت چپ  
نمایان شد که قهوه‌ای رنگ و تفته بود و به طرز عجیبی ، از اثر بوته‌ها  
و خارها ، کرکدار به نظر می‌رسید . پس از لحظه‌ای مسیر ما از منطقه  
کوهستانی خارج شد .

دو طرف جاده درختکاری بود . نهری در آن حوالی جریان  
داشت و همه آن حدود را مزارع غلاتی ، که موقع درویدنشان شده بود ،  
فرا گرفته بود . جاده سفید و مستقیم همچنان پیش می‌رفت و به - سر  
بالائی کوچکی رسید کمی دورتر در سمت چپ تپه‌ای بود که قصر  
کهنه‌ای و خانه‌هایی چند بر روی آن بنا شده بود . مزرعه گندمی که  
در زیر باد به خود می‌پیچید ، تا پای دیوارهای آن خانه‌ها گسترده شده  
بود . من ، که جلوی اتومبیل پهلوی راننده نشسته بودم به عقب نگاه کردم .



روبرت کوهن در خواب بود ، اما بیل به من نگاه کرد و سر خود را حرکتی داد . بعد ما از دشت وسیعی گذشتیم که در آن رودخانه بزرگی جاری بود و درخشش آن زیر پرتوی آفتاب از لابلای درختان کنار جاده هویدا بود . دشت پامیلونا ، که از میان جلگه وسیع قدبرکشیده بود در دور دست دیده می شد . دیوار های شهر و کلیسای بزرگ قهوه ای رنگ و نمای درهم شکسته سایر کلیساها از آن فاصله دور کاملاً پیدابود . در پس دشت کوهها رچ بسته بودند . به هر طرف که نگاه می کردیم کوهستان بود و پس ، و در جلوی رویمان جاده سبزرنگ در سراسر دشت ، تا پامیلونا ادامه داشت .

ما از جانب دیگر جلگه وارد شهر شدیم . جاده شیب دار که در دو طرف آن سایه درختها لمیده بود ، در میان گرد و غبار به طور کج و معوج پیش می رفت و هنگامی که بالاخره هموار گردید ما در قسمت تازه شهر ، که بیرون از حصار قدیمی بنا می شد ، بودیم . از مقابل میدان گاو بازی ، که مرتفع و سفید رنگ بود و در زیر آفتاب یکپارچه به نظر می رسید ، عبور کردیم از راه يك خیابان فرعی وارد چهار راه بزرگی شده مقابل هتل مونتویا توقف کردیم .

راننده ما را در پیاده شدن و بیرون آوردن چمدانها کمک کرد . انبوهی از کودکان به تماشای اتومبیل جمع شده بودند . چهار راه گرم و درختها سبز بود ، پرچمها از چوبها آویخته بود و خارج شدن از آفتاب و پناه بردن به سایه رواقهایی که گرداگرد چهار راه وجود داشت بسیار گوارا بود . خود مونتویا از دیدن ما ابراز شغف بسیاری می کرد . با ما همه دست داد و اطاقهای خوبی که بر چهار راه چشم انداز داشت در اختیارمان گذاشت . ما سر و رورا صفا دادیم و برای خوردن ناهار به سالن غذاخوری طبقه زیرین هتل رفتیم راننده نیز با ما غذا خورد و پس از دریافت کرایه به ایون بازگشت .

هتل مونتویا دارای دو سالن غذاخوری است . یکی از آن دو در طبقه دوم است که پنجره هایش بر چهار راه مشرف است . سالن دیگر در اشکوب زیرین بنا که از سطح چهار راه به اندازه ارتفاع یک طبقه پائین تر است ، قرار دارد و دری از آن در خیابان عقبی باز می شود که محل عبور گاو هائی است که صبح زود روزهای جشن به سوی میدان می دووند .

هوای سالن تحتانی همیشه خنک است . ما در آنجا ناهار بسیار گوارائی خوردیم . اولین وعده غذا در آسیانیا ، که عبارت از یک پیش غذا و یک خوراک تخم مرغ و دو خوراک گوشت و سبزیجات ، سالاد و دسر و میوه می باشد ، همیشه جالب و حیرت انگیز است . آدم ناچار است برای فرو دادن اینهمه غذا مقدار زیادی شراب بنوشد . روبرت کوهن می خواست بگوید که خوراک دوم گوشت را نمی خواهد . اما حرف او را ترجمه نکردیم و بنابراین دخترک پیشخدمت به جای آن خوراک دیگری که گمان می کنم گوشت سرد بود آورد . کوهن ، از همان موقعی که با هم در بایون ملاقات کردیم ، گرفته و عصبانی بود . وی نمی دانست ما از مسافرتی که به اتفاق پرت به سان سباستیان کرده است مطلع هستیم و همین موضوع او را تقریباً به صورت آدم ناشی و مهملی در می آورد .

من گفتم : « خوب ، میك و برت باید امشب وارد بشن . »

کوهن گفت : « من از اومدنشون مطمئن نیسم . »

بیل گفت : « چرا ؟ معلومه که میان . »

گفتم : « اونا همیشه دیر می کنشن . »

روبرت کوهن گفت : « من بیشتر حدس می زنم که نیان . » و در

موقع بیان این حرف چنان قیافه برتری از لحاظ اطلاعات به خود گرفت که ما هر دو را ناراحت کرد .

بیل گفت : « من سر پنجا پزتا ( ۱ ) شرط می بندم که امشب اینجا

باشن . » و او هر وقت عصبانی است شرط می بندد ، و بناچار شرط هایش احمقانه از آب در می آید .

کوهن گفت : « قبول می کنم . خوب ، جك یادت باشه ، پنجا

پزتا . »

بیل گفت : « خودم یادم می مونه . » می دیدم که او خشمگین است

و می خواستم آرامش نمایم .

گفتم : « اومدنشون که مسلمه ، اما ممکنه امشب نیان . »

روبرت کوهن گفت : « می خوای پس بگیری ؟ »

« نه ، چرا پس بگیرم ؟ می خوای صدتاش کنیم . »

«خیلی خوب، قبولش می‌کنم.»

من گفتم: «کافیه.» و الا ناچار می‌شیدید دفتر حساب و اسه این شرطه بندی تهیه کنین و به مقداری ام بابت حسابداری به من بدین .  
کوهن گفت: «من راضی هم .» و خندید: «بهر حال احتمال داره که تو دوباره همش رو سربریج از من ببری .»  
بیل گفت: «تو که هنوز چیزی بدستت نرسیده.»  
ما از هتل خارج شدیم، برای این که زیر درختها قدم بزنیم و در کافه ایرونا قهوه بخوریم. کوهن گفت می‌رود آن طرفتر صورتش را بتراشد.

بیل از من پرسید: «بگو ببینم، فکر می‌کنی که من تو این شرطه بندی هیچ شانس بردن داشته باشم؟»  
«شانس گندی داری - اونا در هر حال هیچوقت به موقع نمیان. اگه پول بهشون نرسه - مسلمه که امشب وارد نمی‌شن.»

«من همونوقتی که دهنم رو باز کردم پشیمون شدم. اما چاره‌ای نبود باید اونو به مبارزه می‌طلبیدم. خیال می‌کنم کوهن راس بگه. اما برت و میک با ما قرار گذاشتن که امشب بیان این جا. این یارو این علمو غیب رو از کجا آورده.»

کوهن داشت از سوی چهارراه به طرف ما می‌آمد.

گفتم: «پارو داره می‌آد.»

- «خوب، بذار به ما برتری بفروشه.»

کوهن گفت: «سلمونی پسه بود. از ساعت چهار به بعد باز می‌شه.»  
ما در کافه ایرونا قهوه خوردیم. روی صندلی‌های حصیری در سایه خنک رواقها نشسته و چهار راه بزرگ را تماشا می‌کردیم. بعد از لحظه‌ای بیل برای نوشتن نامه به هتل باز گشت و کوهن نیز به آرایشگاه رفت. آنجا هنوز بسته بود. وی تصمیم گرفت به هتل باز گردد و خود را شستشو دهد، و من جلوی کافه نشستم و پس از مدتی برای دیدن شهر به راه افتادم. هوا بسیار گرم بود. من جانب سایه‌دار خیابانها را انتخاب کرده از بازار گذشتم و دوباره شهر را به خوبی دیدم. بعد برای ملاقات عامل فروش پلیطهای روز گاو بازی به «آیونتامینتو» رفتم. از پاریس مانند هر سال برای او پول حواله کرده بودم. وی دریافت پول را تأیید

کرد و من دوباره، محض اطمینان، نام نویسی کردم. در حقیقت او عامل کل بود و سایرین در دفتر او کار می‌کردند. البته این موضوع با داستان ما ارتباطی ندارد. به هر حال اطاق او دارای دری از چاجیم سبز رنگ، و دری بزرگ از چوب بود. هنگامی که من از آنجا خارج شدم، ویرا در میان دفاتری که سراسر دیوارها را پوشیده بود، تنها گذاردم و هر دورا بستم. در موقع خروج از ساختمان دربان مرا نگاهداشت و با ما هوت پاك كنى لباس مرا پاك كرد.

وی گفت: «مثل اینه که اتومبیل سوار بودین.»

شانه‌ها و یقه کتم از فرط گرد و خاک خاکستری رنگ شده بود. گفتم،

«از بایون تا اینجارو با اتومبیل اومدم.»

او گفت: «خوب. خوب. من از طرز گرد و خاکی که روی لباس شما

نشسته بود فهمیدم که اتومبیل سوار بودین.» بنابراین من دوسکه کف دستش نهادم.

در پایان خیابان چشم به کلیائی افتاد و به سوی آن رفتم. اولین

باری که آنجا را دیده بودم نمای ظاهرش به نظر من زشت آمده بود. اما

اینک از آن خوشم می‌آمد. داخل شدم. عده‌ای زانو زده دعای خواندند.

در فضای نیمه تاریک آن ستونها به سوی سقف رفته بود. بوی پشور

همه جا را پر کرده بود. چند پنجره بزرگ و عجیب بر درو دیوارهای

آن دیده می‌شد. من به زانو در آمدم و به دعا کردن پرداختم. برای

هر کس که می‌شناختم دعا کردم. برای برت و میک، برای بیل برای

روبرت کوهن و برای خودم دعا کردم. برای گاو بازان و به طور مجزا

برای آن یکی که مورد علاقه من بود دعا خواندم. بعد دوباره برای

خودم دعا کردم، و ناگهان دریافتم که خواب بر من مستولی می‌گردد.

من دعا کردم که گاو بازی به خوبی برگزار شود، که جشن زیبا باشد، که

ما بتوانیم قدری ماهیگیری کنیم. در فکر بودم که آیا چیز دیگری

هست که برایش دعا بخوانم یا نه. بیادم آمد که دوست دارم صاحب

مقداری پول بشوم. فکر کردم که چگونه می‌توانم پول تهیه کنم و از

اینجا به یاد کنت افتادم و ناگهان متحیر ماندم که وی در آن حال کجا است.

پشیمان شدم که چرا از آن شبی که با او به مونتمارتر رفتم دیگر به سراغش

نرفته‌ام. یاد حرف خوشمزهای که برت در باره او زده بود افتادم.

در تمام این احوال، من همچنان زانو زده و پیشانی خود را بر روی سه پایه مقابلم نهاده بودم، و در حین دعا به خود می‌اندیشیدم کمی از این که چنین کاتولیک گندی هستم شرمزده و نادم بودم. اما دانستم که هرگز کاری از دستم بر نمی‌آید، یا لاقلاً برای مدتی کاری از دست من ساخته نیست بهر جهت منهد خوبی است و من فقط دلم می‌خواست که قلباً مذهبی باشم، و با خود عهد کردم که بار دیگر چنین باشم. بعد از کلیسا خارج شدم و روی پله‌ها زیر آفتاب داغ ایستادم. دو انگشت اول دستم هنوز مرطوب بود و حس می‌کردم که آفتاب خشکشان می‌کند. آفتاب داغ و سوزنده بود. من از کنار چندین ساختمان گذشتم و از راه يك خيابان فرعی به هتل باز گشتم.

آن شب سر میز شام مامتوجه شدیم که روبرت کوهن خودی آرامه است، به حمام رفته موهایش را کوتاه کرده، روغن زده و ریشی تراشیده است و بعد برای این که موهای سرش صاف بخواهد آن را با چیزی بسته است. وی عصبانی به نظر می‌رسید و من هرگز در صدد تسکین دادنش بر نیامدم. ترنی که از سان سباستیان می‌آمد قرار بود ساعت نه وارد شود، و اگر می‌کوت و برت با آن ترن حرکت می‌کردند، در آن موقع بایستی به پامپلونا برسند. بیست دقیقه به ساعت ۹ مانده بود و ما هنوز شام خود را تمام نکرده بودیم. روبرت کوهن از جا برخاست و گفت که به ایستگاه می‌رود. منم برای این که او را اذیت کنم گفتم که با او خواهیم رفت. اما بیل اظهار داشت که لعنت بر من اگر دست از شام خوردن بردارم. من گفتم که زود بر می‌گردم. ما به سوی ایستگاه به راه افتادیم و من از عصبانیت کوهن لذت می‌بردم. امیدوار بودم که برت در قطار باشد. قطار تأخیر داشت و ما بیرون از ایستگاه بر روی يك ارابه بار و پنه کشی نشستیم و انتظار کشیدیم. من در زندگی غیر نظامی خود هرگز مردی را چون روبرت کوهن عصبی و مشتاق ندیده بودم و از آن حالت وی کیف می‌بردم. این لذت بردن کشیفی بود. اما من کشیف و آلوده بودم. کوهن خاصیت عجیبی در برانگیختن بدترین و کشیفترین خصلتهای آدم را داشت.

پس از لحظه‌ای صدای سوت ترن از فاصله‌ای بسیار دور به گوش ما خورد و چیزی نگذشت که نور چراغش را بر فراز تپه دیدیم. ما وارد

ایستگاه شدیم و همراه جمع کثیری در کنار در ورودی به انتظار ایستادیم. قطار وارد شد. و مسافرین به پیاده شدن پرداختند. آنها در آن قطار نبودند. ما این قدر ایستادیم تا همه مسافرین بیرون آمدند. بعضی با اتوبوس و درشکه به چایخانه‌های خود روان گردیدند و دسته‌ای به همراه بستگان و دوستان خود در تاریکی شهر به راه افتادند.

روبرت گفت: «من می‌دونسم نمی‌آن.» ما داشتیم به سوی هتل باز می‌گشتیم.

گفتم: «من فکر می‌کردم ممکنه بیان.»  
وقتی وارد هتل شدیم. بیل داشت میوه می‌خورد و ته‌پتری شرابی را در می‌آورد.

«نیومدن، حان؟»

«نه.»

بیل پرسید: «کوهن برات اشکالی داره که من اون صد پرتا رو صبح بهت بدم؟ هنوز پولامو عوض نکردم.»  
روبرت گفت: «ولش کن. بیا سریه چیز دیگه‌ای شرط ببندیم می‌تونیم سرگاو بازی شرط بندی کنی؟»

بیل گفت: «تو می‌توننی اما احتیاجی به این کار نداری؟»  
گفتم: «این کار مثل اینکه که سر چنگک شرط ببندی. آدم هرگز احتیاجی به استفاده‌های اقتصادی نداره.»  
روبرت گفت: «حس کنجکاو می‌انه دیدن اونا خیلی تحریک شده.»

مونتویا سوی میز ما آمد. وی تلگرافی در دست داشت «واسه شما رسیده.» و آن را به من داد.

من آن را خواندم: «شب سان‌سیاستیان ماندیم.»  
گفتم: «تلگراف اونا.» بعد آن را تا کردم و در جیبم گذاشتم معمولاً می‌بایستی تلگراف را بدهم آنها هم بخوانند.  
و بعد اضافه کردم: «اونا شپرو تو سان‌سیاستیان موندن. به شماها سلام می‌رسونن.»

دلیل این که چرا من اینقدر دلم می‌خواست او را اذیت کنم بر خودم مجهول است. البته می‌دانم، حسادت غیر قابل بخشایشی نسبت

به آنچه برای او اتفاق افتاده بود در خود احساس می‌کردم. کور شده بودم. هر چند آن حادثه را يك امر واقع شده حتمی می‌دانستم، اما این حقیقت هیچگونه تغییری در آن احساس ایجاد نمی‌کرد. من به‌طور مشخصی از او بیزار بودم. تا وقتی که او سر میز ناهار برتری خود را به رخ ما نکشیده بود خیال می‌کنم که از او نفرت می‌داشتیم، بعداً آن سلمانای رفتن و خود آراستش بر میزان این نفرت افزود. بنابراین من تلگراف را در جیبم نهادم. هر چه بود تلگراف، به اسم من مخاپره شده بود.

گفتم: «خوب، حالا باید با اتوبوس ظهر واسه بورگت راه بیفتیم. اگه اونا فرداشب وارد یشن می‌تونن دنبال ما بیان.»  
از سان سباستیان روزانه فقط دو قطار به پامپلونا وارد می‌شد. یکی صبح زود دیگری همان بود که ما به استقبالش رفته بودیم.  
کوهن گفت: «مثل این که عقیده خوبی.»  
- «هرچی زودتر لب رودخونه بریم بهتر.»  
بیل گفت: «وقتی راه بیفتیم واسه من فرق نمی‌کنه. هرچی زودتر بهتر.»

لحظه‌ای در کافه ابرونا نشستیم و قهوه‌ای خوردیم. بعد تا میدان گاو بازی رفتیم و کمی در آنجا وزیر درختها قدم زدیم و از کنار صخره بر رودخانه ناریک نگاه کردیم. من زود به هتل باز گشتم به نظرم بیل و کوهن تا دیر وقت در کافه ماندند. درست نمی‌دانم. زیرا هنگام مراجعت آنان در خواب بودم.

هنگام صبح سه بلیط اتوبوس به مقصد بورگت خریدم. مقرر بود که اتوبوس ساعت ۲ بعد از ظهر حرکت کند. هیچ اتوبوسی که زودتر راه بیافتد وجود نداشت. من در کافه ابرونا نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم که متوجه شدم روبرت کوهن از سوی چهار راه می‌آید و کنار میز آمد و روی یکی از صندلیهای حصیری نشست.  
گفت: «این جا کافه خوبی. جک شب خوبی گذروندی؟»  
- «مثل مرده خوابیدم.»

- «من نخوابیدم. من و بیل باهم تا آخرای شب بیرون بودیم.»  
- «کجا بودین؟»

- «اینجا، و بعد این که هسته شد رفتیم به اون کافه دیگه. پیرمردی که اونجا آلمانی و انگلیسی حرف می‌زنه.»

- «کافه سوئیس رو می‌گی؟»

- «خودشه. مثل این که یارو باید پیرمرد خوبی باشه. خیال می‌کنم اون کافه از اینجا بهتره.»

گفتم: «روزش که این قدر تعریفی نداره. خیلی گرمه. راسی می‌خواستم بگم که من بلیط اتوبوس را خریده‌ام.»

- «من امروز نیام. تو و بیل برین.»

- «من برات بلیط خریدم.»

- «اونو بده به من. پولش رو پس می‌گیرم.»

- «قیمتش ۵ پزتا می‌شه.»

روبرت کوهن يك سکه نقره پنج پزتائی از جیبش در آورد و به من داد.

- و گفتم: «من باید اینجا بمونم. می‌فهمی؟ متأسفانه به جور سوء تفاهمی پیش اومده.»

گفتم: «چرا؟ آگه اونا تو سان سباستیان شروع بدید و بازدید و شب نشینی رفتن کرده باشن ممکنه چهارینج روز دیگه ام نیان.»

روبرت گفت: «حتماً همین طوره متأسفم که اونا انتظار داشتن منو تو سان سباستیان ببینن و همین باعث موندشون شده.»

«بعجه جهت اینطور خیال می‌کنی؟»

«خوب، من خودم واسه برت نوشتم و پیشنهاد کردم.»

من خواستم بگویم: «پس واسه چی اونجا نموندی که اونا رو ببینی؟» اما جلوی خودم را گرفتم. گمان کردم که خودش به این فکر خواهد افتاد. اما گمان نمی‌کنم که او اصلاً چنین فکری کرده باشد.

در آنحال وی قیافه محرمیتی به خود گرفته بود، و از درك این که من بوئی از ارتباط بین او و برت برده‌ام، لذت می‌برد.

گفتم: «خوب، من و بیل بلافاصله بعد از ناهار راه می‌یفیم.»

- «کاشکی منم می‌تونم بیام. سرتاسر زمونرو همش تو فکر این ماهیگیری بودیم.» داهت در این باره احساساتی می‌شد: «اما من ناچارم اینجا بمونم. راسی که مجبورم. به محض اینکه اونا وارد بشن با



هم می‌آیم اونجا .»

- «بیا بریم بیل رو پیداش کنیم .»

- «من می‌خوام تا مغازه سلعونی برم .»

- «موقع ناهار می‌بینمت .»

بیل را در اطاقش یافتم داشت صورت می‌تراشید . او به من گفت:

«آره، دیشب همه چیز رو برام تعریف کرد. دهن لُق عجیبیه به من گفت

که توسان سباستیان یه قراری بابت داشته .»

- «دروغگوی ولدالزنا !»

بیل گفت: «نه بابا، اوقات تلخ نشه . تو این مرحله مسافرت

اوقات تلخ نشه . بهر جهت ، چطور شد که اصلاً با این یارو رفیق

شدی ؟»

«توهم دیگه زیاد بزرگش نکن .»

بیل ، با صورت نیچه تراشیده به اطراف نگاه کرد، و بعد هم چنان که

در آینه می‌نگریست ، دنبال حرف خود را گرفت و به صورت خود

صابون زد .

«مگه تو همین آدم رو تو زمسون پارسال با یه کاغذی تو نیویورک

پیش من نفرسادی ؟ خدا رو شکر که من دائم تو مسافرت هم . از این

جور رفیقا دیگه نداشتی که همراهِ پیاری ؟» وی چانه اش را با شست دستش

مالید و در آینه بر آن نگریست و بعد دوباره به تراشیدن پرداخت .

«تو خودتم چندتا خیلی ناپش رو داری.»

«اوه ، آره ، من چند تا ناپش رو دارم ، اما به پای روبرت کوهن

نمی‌رسن .»

- «خوشمزه این که یارو قشنگ هم هست . من ازش خوشم می‌آد.

اما درس و حسابی آدم هولناکیه .»

- «اون می‌تونه خیلی آدم خوبی باشه .»

- «و قسمت هولناکش ام همینه.»

من خندیدم .

بیل گفت : «آره بخند . بهاش تا ساعت ۲ صبح بیرون

نبودی .»

- «خیلی ناهنجار بود ؟»

«وحشتناك بود . بهر جهت ، بین این و اون برت چه رابطه‌ای هست؟  
راسی برت با این سروسری داشته؟»

وی چانه‌اش را بالا گرفت و به این طرف و آنطرف فشار داد .

- « معلومه . باهاتش رفته بود سان سباستیان . »

- « چه خریدی . برت چرا اینکارو کرد؟ »

- « می‌خواست از شهر بیرون بره و از تنها رفتن بدش می‌آد به من

می‌گفت که به نظرش اینکار واسه زویرت خوبه . »

« مردم چه خریدتایی می‌کنن . چرا پایکی از قوم و خویشهای خودش

نرفت ؟ یا با تو؟ » بعد من من کرد ، « یا با من ؟ چرا با من نره؟ » به

دقت در آئینه بر چهره‌اش نگاه کرد ، بر روی هر يك از گونه‌هایش قطعه‌ای

کف صابون نهاد ؛ « این صورت شرافتمندیه . صورتیه که هر زنی

با صاحبش باشه کاملاً در امانه . »

- « برت هرگز اینو ندیده بود . »

« باید دیده باشه . هر زنی باید اینو ببینه . این یه صورتیه که باید

روی همه پرده‌های شهر نقاشی بشه . بهر زنی که از مبد بیرون می‌آد

باید یه نسخه از اون پرده‌ها بدن . مادرها باید راجع به این صورت بسا

دخترآ شون حرف بزنن . پسر - او با تیغ صورت تراشی سوی من

اشاره کرد - با صاحب این صورت به سفر برو بهت خوش می‌گذره . »

وی صورتش را در لگن فروبرد و با آب سرد شست و کمی الکل

مالید و بعد به دقت در آئینه بی آن نگاه کرد ، در حالی که لب‌دراز

بالایش را به طرف پائین می‌کشید گفت ؛ « خدایا ! این صورت هولناکی نیست؟ »

در آینه نگاه کرده « اما در باره زویرت کوهن ، این آدم حال منو

بهم می‌زنه ؛ بره به درك و اصل بشه . من خیلی خوشحالم که من‌جا

می‌مونه و واسه ماهیگیری دنبال ما نمی‌آد . »

- « کاملاً درست می‌گی . »

- « ما داریم می‌ریم ماهی قزل آلا شکار کنیم ، داریم می‌ریم از

رودخونه ایراتی ماهی قزل آلا بگیریم . ظهر هم سر نهار شراب

دهاتی می‌خوریم و مست می‌شیم ، بعد هم یه اتوبوس سواری ماهی

می‌کنیم . »

گفتم ؛ « یالا راه بیفت بریم کافه ایرونا و از همین‌جا شروع کنیم . »

## فصل ۱۱

بعد از ناهار وقتی با چمدانها و جعبه‌های اسباب ماهیگیری برای عزیمت به بورگت وارد چهارراه شدیم ، هوا گرمای طاقت فرسائی داشت مردم روی اتوبوس نشسته بودند و هنوز عده‌ای از نردبان بالا می‌رفتند بیل سوار شد . روبرت برای این‌که محلی برای من ذخیره کند، پهلوی او نشست . من برای خرید چند بطری شراب داخل هتل شدم . وقتی بازگشتم اتوبوس پر شده بود . زن و مرد در طاق ماشین روی چمدانها نشسته بودند . زنها در زیر آفتاب بادبزنهاي خود را بکار انداخته بودند . واقعاً هوا گرم بود . روبرت پیاده شده و من خود را روی نیمکت چوبینی که سراسر ماشین کشیده شده بود ، جا کردم .

روبرت کوهن ، در انتظار حرکت ما ، زیر سایه رواق ایستاد . يك «باسگ» در حالی که مشك بزرگی از شراب در دامنش نهاده بود درست مقابل نیمکت ما روی ماشین نشست و به پایه‌های ما تکیه کرد . او مشك را به پیل و به من تعارف کرد . وقتی من مشك را بالا گرفتم که از آن شراب بخورم وی چنان به خوبی و ناگهانی صدای بوق اتومبیل را تقلید کرد که من از فرط حیرت مقداری از شراب را ریختم و همه به خنده افتادند . او معذرت خواست و اصرار کرد که جرعه دیگری بخورم و دوباره ، کمی دیرتر ، همان صدا را تکرار کرد که برای بار دوم هم باعث فریب من شد . وی در اینکار بسیار ماهر بود . باسگا از این کار خوششان می‌آمد . کسی که پهلوی بیل نشسته بود با بیل به زبان اسپانیولی حرف می‌زد . بیل از حرفهای او سر در نمی‌آورد . بنابراین یکی از شیشه‌های شراب را به او تعارف کرد . آن مرد بطری را پس‌زد می‌گفت هوا داغ است و او با ناهار شراب زیادی خورده است . وقتی بیل برای دومین بار به او تعارف کرد ، وی شیشه را گرفت و جرعه طولی از آن نوشید . بعد بطری‌ها در آن قسمت اتوبوس دست به دست چرخید . هر

کدام با نهایت ادب و نزاکت جرعه‌ای از آن فرو دادند . آنگاه مارا وادار کردند که در شیشه را ببندیم و به کناری بگذاریم . همه‌شان می‌خواستند که ما از ققمه‌های چرمی آنها شراب بخوریم . آنان روستاییانی بودند که به کوهستان می‌رفتند .

عاقبت پس از چند بوق دروغین دیگر اتوهوس به راه افتاد . روبرت کوهن از زیر رواق بانکاندادن دست با ما خدا حافظی کرد . «باسگها» نیز با دست از او خدا حافظی کردند . به مجردی که از شهر خارج شدیم هوا خنک شد . سوار بودن در آن بالا ، که کاملاً زیر شاخ و برگ درختها بود ، بسیار خوش آیند بود . ماشین کاملاً سریع راه می‌سپرد و از شکافتن هوا نسیمی ایجاد می‌کرد . همچنانکه در جاده پیش می‌رفتیم و گرد و غبار بر سر روی درختها می‌نشست ، پشت سر ما از لابلای درختان منظره زیبایی از نمودار شدن شهر بر لب پرتگاه کنار رودخانه درست می‌شد . مردی که به زانوی من تکیه داده بود ، با گردن مشک شراب خود به آن منظره اشاره کرد و چشمکی به ما زد . و سرش را تکانداد :

« خیلی قشنگه ، هان ! »

بیل گفت : « باسگها مردم هاهمی هسن . »

باسگی که به زانوی من تکیه داده بود رنگ قهوه‌ای سوخته‌ای مانند چرم زین و برگ اسب داشت . او نیز مانند سایرین قبای سیاهی به تن کرده بود . پوست گردن قهوه‌ای رنگش چین و چروک خورده بود . وی هرگشت و مشگ را به بیل تعارف کرد . بیل یکی از بطری‌های شرابمان را به او داد . آن مرد انگشتش را به طرف بیل تکان داد و بعد بطری را پس داد ، و با کف دست چوب پنبه سر آن را محکم کرد . وی مشگ را بالا گرفت و گفت : « آمد ، آمد . بلند ترش کن . »

بیل مشگ را بالا برد . رشته باریکی از شراب در دهانش جاری بود . سرش به طرف عقب متمایل شده بود . وقتی از آشامیدن دست برداشت و مشگ را پائین آورد قطراتی چند از شراب بر روی چانه‌اش سرازیر بود .

چند نفر از دهاتی‌ها فریاد کردند : « نه ، نه . اینطوری نه . » یکی از آنها مشگ را از دست صاحبش ، که می‌خواست نمایشی بدهد ، گرفت . وی جوان بود و مشگ را ، تا آنجا که دستش دراز می‌شد ، بالا برد و

سرس را به دهان نزدیک کرد و با هر دو دست شکم آن را فشرده به طوری که شراب با صدائی آهسته در دهانش ریخت . او لحظه‌ای چند مشگک را به همان حال نگه‌داشت . جریان باریک و مسطح شراب را که در میان دهانش می‌جهید منظم و آرام فرو می‌برد .

صاحب مشگک فریاد کرد : « آهای ، این شراب کیه ! »  
شرابخور با انگشت کوچکش به سوی او اشاره کرد و با چشمانش به‌ما خندید . بعد جریان شراب‌دا تند قطع کرد و مشگک را با یک حرکت سریع پائین آورد و به صاحبش داد . وی به‌ما چشمکی زد . صاحب شراب غمزده مشگک را تکانی داد .

از شهری گذشتیم . اتومبیل در مقابل کاروانسرای ایستاد . راننده بسته‌ای چند از آنجا گرفت و به‌راه افتادیم . بیرون شهر جاده سر بالا می‌شد . راه ما از میان منطقه‌ای زراعتی بود . دامنه سرایشب تپه‌های سنگلاخ تا میان مزارع رفته بود . در آنجا هر چه بالاتر می‌رفتیم باد بیشتر در میان مزارع می‌وزید . جاده سفید و خاک آلود بود . گرد و غباری که از پس چرخ‌های اتوبوس بر می‌خاست در فضای پشت سرما معلق می‌شد . جاده به طرف رأس تپه بالا رفت و مزارع را در زیر پای ما باقی گذاشت این‌جا دیگر فقط قطعات کوچکی از مزارع در دامنه‌های لخت تپه‌ها و دو طرف نهر وجود داشت . اتوبوس ، با حرکتی تند و ناگهانی به کنار جاده رفت تا راه برای عبور ۶ قاطر که پشت سر هم صف بسته و گاری پر از باری را که سقف بلندی داشت به‌زور می‌کشیدند ، باز شود . گاری و قاطرها سراپا غبار آلود بودند .

در پشت سر اینها صف دیگری از قاطرها و گاری وجود داشت . بار این یکی تیر و الوار بود . به‌مجردی که ما از کنار آن عبور کردیم ، گاریچی خم شد و ترمز چوبی کلفت را کشید . این بالازمین خشک و بی-حاصل و تپه‌ها سنگلاخ بود . زمین سفت و سختی ، که از جنس خاک رس بود ، از اثر پاران و آفتاب قاچ قاچ شده بود .

در حوالی پیچی ، به شهری رسیدیم و در دو طرف جاده ناگهان دره سرسبزی هویدا گردید . نهری از میان شهر می‌گذشت و تاکستانها تا پای دیوارهای خانه‌ها پیش آمده بود .

اتوبوس مقابل کاروانسرای ایستاد . بسیاری از مسافرین پیاده شدند

و مقدار زیادی از بار و بنه‌ها را از زیر برزنت بزرگ سقف ماشین باز کرده ، پائین آوردند . من و بیل پائین آمدیم و داخل کاروانسرا شدیم . آنجا اطاق کوتاه و تاریکی بود که از سقف آن زین و مال پند ، سه شاخه‌هایی که از چوب سفید رنگ ساخته شده بود ، گیوه‌ها ، قرمه‌گوشت خوک و گاو ، دسته‌های سفید رنگ سیر و سوسیس‌های دراز آویزان بود . درون آن نیمه‌تاریک و خنک بود . ما کنار پیشخوانی از چوب ، که دو نفر زن پشت آن بفروختن مشروب مشغول بودند ، ایستادیم . طاقچه‌های پشت سر آنها پر از جنس بود . ما هر کدام جامی مشروب خوردیم و چهل سانتیم پرداختیم . من یک سکه پنجاه سانتیمی بزن دادم که در عین حال انعامی به‌او پرداخته باشم . اما وی بدخیال اینکه من در حساب کردن قیمت مشروبها دچار اشتباه شده‌ام سکه ده سانتیمی را به‌من پس داد . دو نفر از «باسگ»های همسفر ما وارد آنجا شدند و اسرارداشتند که ما را به‌جامی مشروب مهمان کنند . بالاخره آنها ما را به‌جامی مهمان کردند . بعد ما آنها را مهمان کردیم آنگاه آنان دستی‌بر‌دستی ما زده و دور دیگری مشروب خریدند . بعد یک دور هم ما خریدیم . و عاقبت از آنجا خارج شده ، زیر آفتاب سوزان به‌طرف اتوبوس رفتیم و سوار شدیم . اکنون دیگر جای زیادی باز شده بود و همه‌کس می‌توانست بر روی نیمکتها بنشینند . دهاتی‌ای که روی کف باریک اتوبوس نشسته بود از این به‌بعد بین ما بر روی نیمکت قرار گرفت . زنی که شراب می‌فروخت از کاروانسرا بیرون آمد . وی در حالی که دستش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد بایکی از مسافران داخل اتوبوس صحبت می‌کرد . بعدراننده با دوکیف پهن پستی در دست ، فرا رسید . اتوبوس براه افتاد و همه‌با تکان دادن دست خدا حافظی کردند .

به محض حرکت دره سرسبز به‌انتها رسید . و مادو باره بر فراز تپه راه می‌سپردیم . بیل و آن باسگی که هشگه شراب داشت بایکدیگر گفتگوئی داشتند . مردی از جانب دیگر نیمکت دولاشد و به‌زبان انگلیسی پرسید :

- « شما امریکائی هستید ؟ »

- « آره . »

وی گفت : « جل سال پیش منم اونجا بودم . »

او پیر مردی بود به آفتاب سوختگی دیگران . ریش زیر سفید رنگی بر چهره داشت .

- «اونجا چطور بود؟»

- «چی می گین؟»

- «امریکا چطور بود؟»

- «اوه ، من تو کالیفرنیا بودم ، جای فشنکی بود.»

- «چرا از اونجا بر گشتین؟»

- «چی می گین ؟»

- «چرا از اونجا برگشتین؟»

- «اوه ، برگشتم عروسی کنم . قصد من این بود که دو باره برگردم .

اما زخم سفر رو دوست نداره . شما اهل کجا هستین ؟»

- «کانزاس سیتی .»

وی گفت : «من اونجا رفتم ، شیکاگو رفتم ، سن لوئیز ، کانزاس-

سیتی . لوس آنجلس ، سالت لیک سیتی ام رفتم .»

وی از آنجاها با دقت نام می برد .

- «چند وقت امریکا بودین ؟»

- «هونزده سال . بعد برگشتم عروسی کنم .»

- «یه خورده شراب بخورین .»

او گفت : «خیلی خوب ، شما به همچی چیزی رو می تونین تو

امریکا پیدا کنین ، هان ؟»

- «اگه آدم پولشو داشته باشه خیلی ازینا پیدا می شه .»

- «واسه چی اومدین اینجا؟»

- «می خوایم جشن گاو بازی پامپلونارو تماشا کنیم .»

- «از گاو بازی خوشتون میاد ؟»

- «معلومه . مگه شما خوشتون نمیاد ؟»

وی گفت : «چرا ، خیال می کنم خوشم میاد .» پس از چند لحظه

دیگر ، «حالا کجا می خواین برین ؟»

«می ریم بورگت ماهیگیری کنیم .»

او گفت ، «خوب ، امیدوارم چیزی به تور بندازین .»

دستهایشرا تکانه داد و دو باره سوی نیمکت عقبی برگشت . سایر

دهاتی ها تحت تأثیر قرار گرفته بودند . وقتی من به عقب برگشتم که بر صحرا نگاه کنم او به راحتی به عقب تکیه داد و بروی من خندید . اما به نظر می آمد از کوششی که برای صحبت کردن به زبان امریکائی کرده خسته شده است . از آن به بعد حرفی نزد .

اتوپوس مدام از صخره ها بالا می رفت . دشت لم یزرع بود و صخره ها از میان خاک رس بیرون زده بود . اطراف جاده هیچگونه سبزه ای دیده نمی شد . وقتی به عقب نگاه می کردیم دهات در زیر پای ما گسترده شده بود . در دور دست مربع های سبز و قهوه ای رنگ در دامنه تپه ها به چشم می خورد . در پهنه افق کوهها نمایان بود ، آنها به اشکال عجیبی بودند . هر چه بالاتر می رفتیم ، افق تغییر می یافت ، و هر چه اتوپوس آهسته آهسته در جاده بالاتر می رفت کوههای دیگری در سمت جنوب هویدا می شد . بعد اتوپوس به قله رسید . و پائین آمد و وارد جنگل درخت چوب پنبه گردید . آفتاب از لابلای شاخ و برگ درختها به صورت قطعات روشنی بر زمین افتاده بود . گله ای در آن می چرسد . از جنگل که خارج شدیم جاده به زمین بلندی رسید . جلوی روی ما دشتی گسترده شده بود که کوههای تیره رنگی از عقب آن سر بلند کرده بود . اینها مانند آن کوههای قهوه ای رنگ تب کرده ای که در پشت سر نهاده بودیم ، نبودند . در اینها درخت روئیده بود و ابری از فرازشان به سوی پائین می سرید . دشت سبز و خرمی که تا فاصله دوری پهن شده بود به وسیله پرچین ها ، به قطعات مختلفی در آمده بود . سفیدی جاده از میان تنه ردیف دوتائی درختهایی که از میان این دشت به طرف شمال می رفت هویدا بود . به محض اینکه به لبه بلندی رسیدیم سقفهای قرمز رنگ خانه های بورگت در مقابلمان نمایان شد . کمی دورتر در کمرکش کوه شیروانی خاکستری رنگ دیر «رونسووال» دیده می شد .

گفتم : «رونسووال اونجاس .»

«کجا؟»

«کمی دور تر از آنجائی که دامنه کوه شروع می شه .»

بیل گفت : «این بالا هوا سرده .»

گفتم : «ارتفاعش زیاده . باید هزار و دوست متر باشه .»

بیل گفت : «خیلی سرده .»



اتوبوس در جاده‌ای که داخل بورگت می‌شد سرازیر گردید . از چهار راهی و سپس از پلی که بر روی نهری زده شده بود گذشتیم . خانه‌های بورگت در دو طرف جاده ساخته شده بود . هیچ خیابان فرعی وجود نداشت . از مقابل کلیسا و حیاط مدرسه گذشتیم . بعد اتومبیل متوقف شد . ما پیاده شدیم . راننده چمدانها و جعبه وسایل ماهیگیری را تحویلمان داد . سربازی که کلاه بلندی بر سر داشت و هند حمایل زرد رنگی بسته بود به ما نزدیک شد .

وی به جعبه اسباب ماهیگیری اشاره کرد . «این تو چیه ؟»  
من جعبه را باز کردم و نشانش دادم . بعد جواز ماهیگیری خواست من آن را در آوردم او به تارسیخ جواز نگاه کرد و مارا با دست مرخص کرد .

پرسیدم : «درست بود ؟»

«البته ، معلومه .»

در خیابان برای افتادیم و به سوی مهمانخانه رفتیم . افراد خانواده - ها در درگاه خانه‌های سنگی خود نشستند و مارا تماشا می‌کردند . زن چاقی که مهمانخانه را اداره می‌کرد از مطبخ بیرون آمد و با ما دست داد . او عینک خود را از چشم برداشت ، پاک کرد و دوباره به چشم نهاد . داخل مهمانخانه سرد بود و درخارج باد شروع می‌شد . آن زن دختری را به طبقه بالا فرستاد که اطاق را به ما نشان دهد . در آن اطاق دو تخت ، یک روشویی ، و یک قفسه لباس وجود داشت . کنده کاری فولادی بزرگ قاب کرده‌ای از دیوار آویزان بود . باد هر گره‌ها می‌خورد . اطاق در سمت شمال مهمانخانه بود . ما خود را شستیم و ژاکت پشمینی پوشیدیم و پائین آمدیم و به اطاق غذاخوری رفتیم . کف آن اطاق از سنگ بود . سقف کوتاهی داشت که قاب کوب شده بود . گره‌ها را بالا زده بودند . هوا این قدر سرد بود که بخار دهان آدم نمایان بود .

بیل گفت : «خدایا ، میداد فردا این قدر سرد باشه . من نمی‌خوام تو چنین هوایی خودمو به آب بزنم .»

در گوشه‌ای از اطاق پیمانومی در پس میز چوبی نهاده شده بود . بیل نزدیک آن رفت و شروع به نواختن کرد .

وی گفت : «باید خودم رو نگهدارم .»

من از آنجا خارج شده ، در جستجوی زن مهمانخانه دار بر آمدم  
تا از کرایه اطاق و مخارج غذا اطلاع حاصل کنم . او دستهای خود را  
زیر پیش بند برد و چشم از صورت من برداشت .

- «دوازده پرتا .»

- «چطور ؟ ما تو پامیلونام همینقدر می دادیم .»

او چیزی نگفت . فقط عینکش را برداشت و شیشه آن را با  
پیشبندش پاک کرد .

گفتم : «خیلی زیاده ما تو به هتل بزرگ بیشتر از این نمی دادیم .»  
- «حمامم هس .»

- «جائی ازین ارزونتر ندارین ؟»

- «نه تو فصل تابسون . تابسون فصل کاسبیه .»

ما تنها مسافران آن مهمانخانه بودیم . خوب فکر کردم که مافقط  
چند روز بیشتر اینجا نمی مانیم .

- «شرابم روی این حساب .»

- «اوه ، آره .»

گفتم : «خوب حرفی ندارم .»

به سوی بیل بازگشتم . او نفسش را به طرف صورت من دمید تا  
میزان سردی هوا را نشان دهد ، و در عین حال نواختن پیانو را دنبال  
کرد . من گوشه یکی از میزها نشستم و به تماشای عکسهائی که بدیوار  
بود پرداختم . در میان آنها تصویری از خرگوشها بود که همه مرده  
بودند تصویر دیگری از قراولها وجود داشت که آنها نیز مرده بودند  
و تصویری از مرغابیهای مرده نیز وجود داشت . همه این تابلوها تیره  
رنگ و دود زده به نظر می آمد قفسه ای نیز بود که پر از بطریهای  
شراب بود . همه آنها را واری کرده ام . بیل همچنان پیانو می نواخت .  
وی گفت : «با یه گیلاس رم و جای چطوری ؟ این پیانو زدن منو برای  
همیشه گرم نگه نمی داره .»

من از آنجا بیرون رفتم که به آن زن بگویم که رم و جای چیست  
و آن را چگونه درست می کنند . هنوز چند دقیقه نگذشته بود که  
دخترش با کوزه ای سنگی ، که بنخار از آن بر می خاست ، وارد اطاق شد .  
بیل از پشت پیانو هر خاست ما دو نائی آن مشروب را خوردیم و به

صدای باد گوش دادیم .

- «تو این چندون رم نریخته .»

من به سوی گنجبه رفتم و شیشه رم را برداشته نصف لیوان از محتویات آن را درون کوزه ریختم.

بیل گفت: «عمل خود سرانه‌ای بود. این کار قوانین رو به هم

می زنه .»

دختر وارد اطاق شد و به فراهم ساختن میز برای شام پرداخت.

بیل گفت: «این بالا باد غوغا می‌کنه .»

دختر قندج بزرگی از سوپ سبزی آورد و با شراب پر روی میز نهاد بعد ما خوراکی از قزل‌آلای سرخ شده و نوعی گوشت پخته و کاسه‌ای توت فرنگی جنگلی خوردیم . پول ما در مورد شراب بهدر نرفته بود . دخترک معجوب بود اما برای آوردن شراب خوب بودیکبار پیر زن به داخل اطاق سر کشید و به شمارش بطریه‌های خالی پرداخت . پس از شام ، به اطاق خود رفتیم و سیگار کشیدیم و برای این‌که گرم شویم داخل رختخواب شدیم و در همانجا به مطالعه پرداختیم . یکبار در دل شب من از خواب بر خاستم . باد همچنان می‌وزید . گرم در رختخواب بودن گوارا بود .

## فصل ۱۲

صبح که چشم از خواب گشودم به کنار پنجره رفتم و بیرون را تماشا کردم . هوا صاف شده بود و هیچ ابری بر فراز کوهها دیده نمی شد بیرون از سرا ، زیر پنجره ، چند گاری و يك دلیجان کهنه ایستاده بود . چوب سقف آن تحت تأثیر هوا ترك خورده بود و سرو صدای کرد از قرار معلوم مال زمانی بود که هنوز اتومبیل به کار نیفتاده بود . در یکی از گاریها بزی جست و خیز کرد و عاقبت روی سقف دلیجان پرید . از آن بالا به طرف بز دیگری که در گاری مانده بود سر کشید و هنگامی که من دستم را به طرفش تکان دادم پائین جست . بیل هنوز خواب بود . من لباس پوشیدم و کفشهایم را بیرون از اطاق ، در راهرو به پا کردم و به طبقه پائین رفتم . هیچکس در آنجا دیده نمی شد . من قفل در را گشودم و از مهمانخانه خارج شدم . هوای بیرون سرد بود . آفتاب هنوز شبنمی را که بعد از خوابیدن باد بر زمین نشسته بود ، خشك نکرده بود . من در پشت عمارت مهمانخانه به کاوش پرداختم و پس از یافتن چیزی شبیه به کلنگ به طرف رود خانه رفتم تا با حفر کردن زمین گرمهائی برای طعمه ماهیگیری پیدا کنم . آب نهر صاف بود و کم عمق . اما به نظر نمی رسید که در آن ماهی باشد . در کناره مرطوب و علفزار نهر با کلنگ قطعه ای از زمین را کندم . زیر آن گرمها در هم می لولیدند . هنگامی که آن قطعه کلوخ پوشیده از علف را برداشتم آن گرمها لاهلای خاک فرو رفتند و از نظر پنهان گردیدند . من با دقت به کار ادامه دادم و مقدار قابل توجهی از آنها را گرفتم . پس از حفر زمین مرطوب دو قوطی خالی توتون را از گرم پر کرده و بر روی آنها گل و لای ریختم . در تمام این مدت بزها بکاویدن من نگاه می کردند . وقتی به مهمانخانه بازگشتم میرزن در مطبخ بود . من از او خواستم که برای ما قهوه فراهم کند . ضمناً گفتم که ناهاری هم می خواهیم .

بیل بیدار شده و روی لبه تخت نشسته بود .  
 وی گفت ، « من تو رو از پنجره می دیدم . نخواستم مزاحمت بشم .  
 چی کار می کردی ؟ پولاتو چال می کردی ؟ »  
 - « تنبل بی مصرف ! »  
 - « کار عام المنفعه می کردی ؟ خیلی عالیه . دلسم می خواد هر روز  
 صبح اینکارو بکنی . »  
 گفتم : « یالا پاشو . »  
 « چی ؟ پاشم ؟ هیچم یا نمی شم . »  
 او داخل رختخواب شد و ملافه را تا زیر چانه اش کشید ، « حالا  
 بیا با من از یاشدن حرف بزن . »  
 من به واری قرقه زه ماهیگیری پرداخته و آن را درون جلدش  
 نهادم .

بیل گفت ، « مگه تو علاقه ای به اینکار نداری ؟ »  
 - « من می رم پائین یه چیزی بخورم ؟ »  
 - « بخوری ؟ چرا اینو اول نگفتی ؟ من خیال می کردم می خوای  
 منو واسه شوخی از رختخواب بیرون بیاری . بخوریم ؟ عالییه . حالا  
 آدم معقولی هسی . تو برو پائین یه خورده دیگه گرم پیدا کن منم الساعه  
 میام . »  
 - « اوه ، برو گمشو . »  
 بیل شروع بیوشیدن لباس زیر خود کرد : « برو برای نفع همه کار  
 کن . یه خورده کنایه و رحم از خودت نشون بده . »  
 من با برداشتن تور ماهیگیری و کیسه قرقه زه به طرف دراطاق  
 راه افتادم .

- « آهای ! برگرد ! »  
 من از میان در سر بدرون بردم .  
 « نمی خوای از خودت یه خورده کنایه و ترحم نشون بدی ؟ »  
 من شستم را بطرف پیتی بردم .  
 « این که کنایه نیس . »  
 همچنان که از پله ها پائین می رفتم می شنیدم که بیل می خواند ،  
 « کنایه و رحم . وقتی که احساس می کنی ... اوه ، بهشان کنایه بزن ،

بهشان ترحم کن. وقتی آنها احساس می کنند... فقط یک کمی کنایه. فقط یک کمی ترحم. «وی تا موقعی که پائین آمد همچنان می خواند. آهنگ آن را از روی آهنگ تصنیف «زنگها برای من و برای معشوقه ام صدا می کنند.» برداشته بود.

من داشتم روزنامه اسپانیولی هفته پیش را می خواندم.

«این کنایه و رحم چیه تو دهنه افتاده؟»

«چی؟ چیزی از کنایه و رحم می دونی؟»

«نه. کی رواجش داده؟»

«همه. تو نیویورک مردم دیوونه ش هستن. درس و حسابی همون

جوریه که تصنیف «فرانلی نیس» بود.»

دختر باقهوه و تست کره دار وارد اطاق شد. بهتر بگویم نان سرخ شده ای بود که روی آن کره مالیده بودند.

بیل گفت: «ازش پیرس مر با داره. بهش گوشه بزنی.»

«مر با دارین؟»

«گوشه دار نشد. کاشکی من اسپانیولی می دونم.»

قهوه خوبی بود و ما آن را در کاسه بزرگی خوردیم. دختر با مشقاب شیشه ای پر از مربای تمشک باز گشت.

«متشکرم.»

بیل گفت: «آهای! این راهش نیس. یه چیز کنایه دار بگو.»

یه اشاره ای به پریمودوریورا بکن.»

«می توئم ازش بیرسم که تو «ریف» چه جور مربائی دارن.»

بیل گفت: «بی دست و پا. خیلی بی دست و پائی. این کار از

تو نمیداد. همین. تو گوشه زدن بلد نیسی. رحم نداری. یه چیز ترحم انگیز بگو.»

«روبرت کوهن.»

«بد نبود. این بهتر بود. خوب، حالا بگو ببینم چرا کوهن

ترحم انگیزه؟ گوشه دار باشه ها.»

وی جرعه بزرگی از قهوه فرو داد.

گفتم «آی، به درك. صبح به این زودی گوشه زدنم کجا

بود.»

« حالا دیدی ؟ تازه ادعا می‌کنی که نویسنده هستی . تو فقط به روزنامه نویسی . به روزنامه نویس تبمیدی . تو باید از همون لحظه‌ای که از رختخواب بیرون می‌آی کنایه زن باشی . باید با دهن پر از ترحم از خواب بیدار بشی . »

گفتم : « بگو ببینم ، اینارو از کی یاد گرفتی ؟ »  
« از همه . مگه تو چیزی نمی‌خونی ؟ هیچوقت کسی رو نمی‌بینی ؟ می‌دونی تو چی هستی ؟ تو به تبمیدی هستی . چرا تو نیویورک زندگی نمی‌کنی ؟ اونوقت این چیزا رو می‌دونسی . می‌خوای من چی کارکنم ؟ هر سال پیام اینجا اینارو برات بگم ؟ »

گفتم : « به خورده دیگه قهوه بخور . »  
« خوب . قهوه واسه تو خوبه . برای خاطر کافئینی که توش داره . کافئین ما اینجا هستیم . کافئین مرد رو سوار اسب زن می‌کنه ، و زن رو توگور مرد می‌گذاره . می‌دونی اشکال کار تو کجاس ؟ تو به تبمیدی هستی یکی از بدترین انواعش . تا حالا این حرفو نشنیدی ؟ هیچکدوم از اونائی که وطنشون رو ترک کردن هرگز چیزی که قابل چاپ شدن باشه ننوشتن . حتی تو روزنامه . »  
وی قهوه را خورد .

« تو به تبمیدی هستی . تو تعاس خودتو با آب و خاک خودت از دست دادی . داری زرق و برق دارمی‌شی . معیارهای قلبی اروپائیا تورو خراب کرده . با عرفخوری داری خودتو می‌کشی . میل به جنس تو رو وسوسه می‌کنه . همه وقتتو صرف حرف زدن می‌کنی ، نه کار کردن . می‌فهمی ؟ تو به تبمیدی هستی . تو کافه‌ها سرگردونی . »  
گفتم : « وقتی کار می‌کنم زندگی ماهی دارم ؟ »  
« تو کار نمی‌کنی ، عقیده به عده اینه که زنا تورو نگهداری نمی‌کنن . به دسته دیگه هم می‌گن تو مرد نیستی . »

گفتم : « هیچ همچی چیزی نیست . واسه من فقط به حادثه‌ای اتفاق افتاده . »

بیل گفت : « هرگز اینو هیچ‌جا نگو . این از اون چیزائی که نمی‌شه ازش حرف زد . تو باید به صورت رازی درش بیاری . مثل دوچرخه هانری . »

او داشت به طریق بسیار خوبی حرفش را ادامه می داد . اما قطع کلام کرد . می ترسیدم خیال کند با تذکری که در باره عنین بودن من داده است مرا رنجانده است . من مایل بودم که وی دو باره به حرف درآید .

گفتم : « دو چرخه نبود . یارو سوار اسب بود . »

- « من شنیدم سه چرخه بوده . »

گفتم : « خوب . طیاره هم به جور سه چرخه‌س ، اهرم کنترل طیاره

هم همین کارو می کنه . »

« اما اون پا زدن نمی خواد . »

گفتم : « آره خیال می کنم پا زدن نمی خواد . »

بیل گفت : « بیا لبشو درز بگیریم . »

- « خیلی خوب . من فقط داشتم از سه چرخه حمایت می کردم . »

بیل گفت : « من خیال می کنم که اونم یه نویسنده خوبی باشه . و تو

آدم خیلی خوبی هستی . تا حالا هیچ کی بهت گفته که آدم خوبی

هستی ؟ »

- « من آدم خوبی نیسم . »

- « گوش کن . تو آدم خیلی خوبی هستی . من تو این دنیا به تو

بیشتر از هر کسی علاقه دارم . این حرف رو نمی تونسم تو نیویورک بهت

بزنم . واسه این که ممکن بود این طور معنی بده که من یه آدم شلخته‌ای

هستم . جنگ داخلی سر همین موضوع راه افتاد . آبراهام لینکلن آدم

شلخته‌ای بود . عاشق ژنرال گرانت بود . جفرسن داویس هم همین جور

بود . لینکلن فقط واسه خاطریه شرطی که بسه بود برده هارو آزاد کرد .

قضیه « درداسکات » رو « دارو دسته آنتی سالن » درست کردن همه اینارو

مسئله جنسیت حل و تفسیر می کنه . « خانم کلنل » با « جودی اوگرادی »

از بیخ حشری هستن . »

او از گفتن باز ایستاد .

- « بازم می خوام بشنم ؟ »

گفتم : « بگو . »

« دیگه چیزی نمی دونم . سرفاهار یه خورده دیگه هم می گم . »

گفتم : « بیل عزیزم . »



- «چیه بیمصرف» -

ما بسته ناهار و دوشیشه شراب را درون کوله پستی نهادیم و بیل آن را به خود آویخت. من وسایل ماهیگیری را برپشتم انداختم. ما در جاده براه افتادیم. از میان چمنزاری گذشتیم و راهی رایافتیم که از میان مزارع عبور کرده به سوی جنگل دانه اولین تپه می‌رفت. ما سراسر مزارع را از روی گذرگاهی شنی طی کردیم. مزرعه‌ها پریشته بود و علفها در اثر چرای گوسفندان کوتاه بود. گله‌ها از آنجا به طرف رأس تپه رفته بودند. ما صدای زندهای آنها را در میان درختان می‌شنیدیم.

راه به وسیله کمنده‌ای که بر روی نهر انداخته بودند ادامه می‌یافت. پوست کمنده از بین رفته بود و نهال جوانی را بر روی آن خم کرده بودند که به جای نرده بکار می‌رفت. در حوضچه سطح کنار نهر جابجا بچه قورباغه‌ها در میان شنها دیده می‌شدند. ما از یک ساحل شیب‌دار و چند مزرعه گذشتیم به عقب که نگاه می‌کردیم، شهر بورگت باخانه‌های سفید و بامهای قرمز رنگ دیده می‌شد. جاده سفید، که اراهه‌ای در آن حرکت می‌کرد و گرد و غباری از پس آن برمی‌خاست، نمایان بود.

آن طرف مزارع، از نهری که جریان سریعتری داشت گذشتیم. یک گذرگاه شنی به سوی گذار و آنطرف جنگل می‌رفت. این گذرگاه بوسیله کمنده دیگری که بر روی نهر انداخته بودند در آنطرف گذار به جاده می‌پیوست و داخل جنگل می‌شد. آن جنگل زان بود. درختهای آن پیر بود و ریشه‌های آنها از خاک بیرون آمده بود و شاخه‌هاشان کج و معوج بود. ما از راه میان تنه کلفت درختان زان عبور می‌کردیم. آفتاب از لابلای شاخ و برگ آنها لکه‌های روشنی بر روی علفها می‌انداخت.

درختها کلفت بود و شاخ و برگ آنها تنگ و درهم بود. اما هوای آنجا تیره نبود. در آنجا هیچگونه درخت کوچک و جوانی دیده نمی‌شد هر چه بود چمن صاف و سبز و خرم بود. درختان بزرگ چنان بافاصله و منظم روئیده بود که گوئی آنجا پارکی است. بیل گفت: «اینوبهش می‌گن مملکت.»

راه از تپه‌ای صعود کرد. ما درون جنگل پریشته بودیم. گاه

می شد که جاده در اعماق گودالی فرو می رفت ، اما دوباره بر می خاست در تمام مدت سر و صدای گله ها به گوش ما می رسید . عاقبت جاده بر آس تپه ها رسید . ما به بلندترین تپه پوشیده از جنگلی که از بورگت به این طرف دیده بودیم ، رسیدیم در سمت آفتاب روی تپه ، در منطقه کوچک بی درختی بوته های توت فرنگی وحشی روئیده بود . کمی بالاتر ، جاده از جنگل بیرون می آمد و در کمرکش تپه ها پیش می رفت . تپه های بالا بی درخت بود ، اما پوشیده از مرغزارهای گل زرد وحشی بود . قدری آن طرف تر پرتگاه سراسیمبی به نظر ما رسید که در اثر درختها تیره رنگ بود و سنگهای خاکستری رنگ آن در آب پیشرفته بسود . این نشانه مسیر رودخانه ایرانی بود .

من به بیل نشان دادم : « ما باید این راه روئو کمرکش تپه دنبال کنیم . از این تپه ها بگذریم و از وسط جنگلها به اون تپه های دورتر بریم و بعد به دره ایرانی سرازیر بشیم . »  
 - « این یه پیاده روی لعنتی ایه . »

- « همیشه در عرض یه روز به راحتی بریم ماهی بگیریم و بر-  
 گردیم . »

- « به راحتی ، لغت قشنگیه ، ما باید با چون کردن خودمونو برسونیم اونجا و بر گردیم . تازه معلوم نیست اصلا بتونیم ماهی بگیریم . »  
 پیاده روی در رودرازی بود . و صحرا قشنگ بود ، اما وقتی که ما از جاده سراسیمبی که دنباله آن از جنگل بیرون می رفت در دره « ریودلا- فابریکو » سرازیر شدیم ، بسیار خسته بودیم . جاده از منطقه سایه دار جنگل ، به زیر آفتاب گرم خارج شد . مقابل ما دره رودخانه ای بود . آن طرف رودخانه تپه شیب داری وجود داشت . سطح تپه را مزرعه جو دو سر پوشانیده بود . ما در دامنه کوه خانه سفیدی را در زیر درختهایی چند دیدیم . هوا بسیار گرم بود . کنار سدی که برنهر بسته بودند ، زیر چند تا درخت ایستادیم .

بیل بته را کنار یکی از درختها گذاشت و با هم شروع به سوار کردن اسباب ماهیگیری کردیم تا به صید بیردازیم .

بیل پرسید : « حتم داری که این رودخونه توش قزل آلا داره ؟ »  
 - « پر ماهیه . »

- « من می خوام با قلاب پروانه شکل ماهی بگیرم . از اون  
 «ملنگینی» ها همراهِ داری ؟  
 « چندتا می آوردم .  
 - « تو می خوای باطعمه کار کنی ؟  
 - « آره من می خوام همینجا کنار سد کار کنم .  
 - « خوب ، من قلاب پروانه شکل رو ورمی دارم . « او یکی از  
 قلابها را به زه بست ، « بهتره کجا برم ؟ بالا یا پائین ؟  
 - « پائین بهتره . بالای خیلی ماهی پیدا می شه .  
 بیل به سمت پائین ساحل به راه افتاد .  
 - « قوطی کرمو همراهِ ببر .  
 - « نه ، من یکی ام نمی خوام . اگه اونا پروانه رو بگیرن من  
 میندازمش دور .

بیل در آن پائین به وادی نهر مشغول بود .  
 از آن پائین علیرغم سروصدای آبی که از سد می ریخت فریاد کرد ،  
 « می گم . چطوره بطریهای شرابو تو اون چشمه بالای جاده بگذاری ؟  
 من فریاد کشیدم ، « خیلی خوب . « بیل دستش را به طرف من حرکت  
 داد و در جهت پائین نهر به راه افتاد من شیشه های شراب را از کوله  
 پشتی در آوردم و به بالای جاده ، جایی که آب چشمه از درون لوله ای  
 آهنی بیرون می ریخت ، بردم . بر روی چشمه تخته ای گذاشته بودند .  
 آن را برداشتم و پس از محکم کردن چوب پنبه بطریها ، آنها را درون  
 آب گذاشتم . آب این قدر سرد بود که انگشتانم و مع دستم کرخت شد .  
 دوباره تخته را بر روی چشمه نهادم و امیدوار بودم که کسی بطریها را  
 میان آب پیدا نکند .

من نمی ماهیگیری خود را ، که به درختی تکیه داده بودم ، با قوطی  
 کرم و تور برداشتم و به سوی سد رفتم . سد را برای این ساخته بودند که  
 به عنوان سرچشمه پر قدرتی برای راندن الوار ها به کار رود . در بیچه  
 سد باز بود . من بر روی یکی از تیر های چهارگوش نشستم و بردامن  
 صاف و مسطح آب ، قبل از این که از بالای سد به صورت آبشاری فرو  
 ریزد ، نگاه کردم . آب سفید رنگ یای آبشار عمیق بود . در حالی  
 که داشتم طعمه بر سر قلاب می نهادم ، ماهی ای از میان آب سفید رنگ

به طرف آبشار جست . جریان آب او را پائین برد . قبل از این که طعمه گذاری را تمام کنم ، ماهی دیگری بهمان نحو به سوی آبشار بیرون جهید . همان قوس زیبا را تشکیل داد و در میان آبی که با سرو صدای زیاد فرو می ریخت ، ناپدید گردید . من وزنه خوبی به زه آویختم و بعد قلاب را درست در میان آب سفیدرنگ نزدیک به پایه های چوبی سد انداختم .

وقتی اولین ماهی به دام افتاد من متوجه نشدم . اما بعد که شروع به جمع کردن زه کردم دانستم که یکی به قلاب گیر کرده است . آن را از آب جوشان پای سد بیرون کشیدم . در حالی که مقاومت می کرد ، نی ماهیگیری در اثر تقلای او کاملاً خمیده بود . ماهی را بر روی سدانداختم قزل آلای خوبی بود . سرش را به تیرکنار بند کوبیدم ، به طوری که کمی لرزید و سپس بی حرکت ماند . بعد آن را درون کیسه گذاشتم . در موقعی که آن ماهی را از آب بیرون می آوردم ، چند تایی دیگر از زیر سد به میان آبشار جستند . به مجردی که طعمه به قلاب نهادم یکی دیگر به دام افتاد که بهمان نحو بیرونش آوردم . در عرض مدت قلیلی شش ماهی در کیسه بود . همه آنها تقریباً به یک اندازه بودند من آنها را پهلوی هم بر روی زمین گذاشتم ، سرهاشان همه در یک جهت بود ، و به تماشا پرداختم . آنها آب و رنگ خوبی داشتند و زندگی در آب سرد بدنشان را محکم و سخت کرده بود . روز بسیار گرمی بود . بنا بر این شکم همه آنها را شکافتم و اندرونشان را بکلی در آورد به آن طرف رودخانه پرتاب کردم . بعد ماهی ها را در آب صاف و سردویں زور لب سد شستم و مقداری برگ سرخس چیده و آنها را درون کیسه نهادم . به این ترتیب که اول ورقه ای از برگهای سرخس در ته کیسه گذاشتم و سه تا از ماهیها را روی آن نهاده ورقه دیگری از برگها بر رویشان چیدم . آنوقت بقیه ماهیها را روی آنها گذاشتم . مقدار دیگری برگ سرخس رویشان ریختم . آن ها در میان برگ سرخس زیبا به نظر می رسیدند . بعد کیسه باد کرده و سنگین را زیر سایه درختها گذاشتم .

بالای سد هوا گرم شده بود . به ناچار قوطی کرما و کیسه را برداشته و زیر درختها نهادم . خودم نیز کتایی از کوله پشتی در آورده در سایه

درازکشیدم که تا بازگشت بیل مطالعه کنم .

کمی از ظهر می‌گذشت. دیگر سایه زیادی باقی نمانده بود. من به تنه دودرختی که با هم روئیده بودند تکیه کردم و کتاب خواندم. کتابی که در دست داشتم از آثار « آ. ا. و. ماسن » بود . سر گذشت جالب مردی بود که بر فراز آلپ یخ زده و در میان یکی از یخچالهای آنجا افتاده و ناپدید شده بود . زنش می‌خواست درست ۲۴ سال انتظار بکشد تا این که جسد او بر روی توده سنگهای زیر یخ هویدا شود . عشق حقیقی وی نیز همچنان ادامه داشت و تا وقتی که بیل بازگشت انتظار او هنوز هم ادامه داشت .

بیل پرسید : « چیزی به تورت خورد ؟ » او اسباب ماهیگیری و تور و کیسه‌اش را بایک دست حمل می‌کرد ، و عرق از سر و رویش می‌ریخت. سر و صدای آبشار مانع از این شده بود که من بتوانم متوجه آمدن او بشوم .

« شیش تا . تو چند تا گرفتی ؟ »

بیل نشست و کیسه‌اش را باز کرد . از درون آن قزل‌آلای بزرگی درآورد و روی علفها گذاشت . بعد سه‌تای دیگر هم ، یکی از یکی بزرگتر ، بیرون آورد و همه را پهلوی یکدیگر زیر سایه درخت چید . چهره‌اش عرق آلود و بشاش بود .

- « مال تو چطورین ؟ »

- « کوچکترن . »

- « ببینم . »

- « همه رو پیچیده‌ام . »

- « راسی چه اندازه‌ن ؟ »

- « باندازه کوچکترین ماهی تو . »

- « منو دست میندازی ؟ »

« کاشکی اینطور بود . »

« همشون رو باکرم گرفتی ؟ »

« آره . »

« تنبل بيمصرف ! »

بیل ماهیها را درون کیسه نهاد و به سوی رودخانه رفت کیسه سر باز

را در دست تاب می‌داد . از سینه به پائین خیس بود . معلوم بود که خود را به آب زده است . من سرچاهه رفتم و شیشه‌های شراب را آوردم . شیشه‌ها سرد شده بودند . همچنان که به سوی درختها باز می‌گشتم رطوبت بر سطح شیشه‌ها به شکل قطرات گردی درمی‌آمد . ناهار را بر روی روزنامه ای نهادم و سربیکی از شیشه‌ها را گشودم و آن دیگری را به درختی تکیه دادم .

بیل ، در حالی که دستهایش را خشک می‌کرد ، باز گشت . کیسه‌اش از برگ سرخس پر بود .

وی گفت : « بنذار اون شیشه رو بچشیم . » چوب پنبه را از سر شیشه بر داشت و جرعه ای شراب نوشید ؛ « اوه ، چشمای آدمو درد می‌آره . »

- « بنذار امتحانش کنیم . »

شراب مثل یخ سرد بود و کمی طعم زنگ زده می‌داد . بیل گفت ، « زیاد شراب‌گندی نبود . »

گفتم : « سرما بدترش کرده . »

ما بسته کوچک غذا را باز کردیم .

- « جوجه . »

- « تخم مرغ آب‌پزیم . »

- « نمک پیدا می‌شه ؟ »

بیل گفت ، « اول تخم مرغ بعد جوجه . حتی « بریان » (۱) هم اینو می‌دونه . »

- « بریان مرده . من دیروز تو روزنامه خوندم . »

- « نه یا با ؟ »

۱ - ویلیام . ج بریان یکی از شخصیت‌های سیاسی و ادبی امریکاست . مدتی نماینده کنگره بوده و سه بار در انتخابات رئیس جمهوری شرکت نموده و آخرین بار در ۱۹۰۸ از هوارد تافت شکست خورده است . در سال ۱۹۰۶ مجله سیاسی ( نماینده ) را تأسیس نموده است . آثار او عبارتند از : اولین نبرد - در زیر پرچم دیگر . دنیای قدیم و روشهای آن و غیره ( مترجم )

- « آره ، بریایان مرده . »

بیل تخم مرغی را که داشت پوست می‌کند بر زمین نهاد. وی در حالی که یکی از رانهای مرغ را از میان روزنامه در می‌آورد گفت :  
« آقایان ، من به خاطر « بریایان » دستور را به عنوان ادای احترام به « نماینده بزرگ » بر عکس می‌کنم ، اول جوجه بعد تخم مرغ. »

- « نمی‌دونم خدا چه روزی جوجه رو خلق کرد ؟ »

بیل درحالی که ران مرغ را می‌مکید گفت : « آوه ، ما از کجا می‌تونیم بدونیم. ما نباید سؤال بکنیم . توقف ما تو این دنیا یادنیس. بذار خوش بگذرونیم ، ایمان داشته باشیم و شکر بکنیم . »

- « یه تخم مرغ بخور . »

بیل ، که به دستی ران مرغ را گرفته بود و شیشه را در دست دیگر داشت ، اشاره‌ای کرد .

« بذار خوشحالی روتو دعا های قبل از غذا پیدا کنیم . بذار از مرغای هوا مستفیض بشیم . بذار از محصول شراب مستفیض بشیم . داداش ، می‌خوای یه خورده مستفیض بشی ؟ »

- « داداش ، اول شما بفرمائین . »

بیل جرعه بزرگی نوشید . بعد بطری را به من داد . « داداش ، یه خورده مستفیض بشو . داداش ، بیا شک فبریم . بیا هیچوقت بیا انگشتای میمون تو اسرار مقدس قفس مرغ دخالت بیجا نکنیم . بیا از روی ایمان قبول کنیم . فقط بگیریم - می‌خوام تو هم با من در گفتن اون شرکت کنی - داداش ، چی باید بگیریم ؟ » او باران مرغ به سوی من اشاره کرد و ادامه داد : « بذار بهت بگم . ما می‌خوایم بگیریم ، و من یکی از گفتنش فخر می‌کنم - و می‌خوام که توهم به زانو بیفتی و با من بگی . هیچکس نباید تو این محیط با عظمت بیابون از زانو زدن خجالت بکشد . یادت باشه که جنگلا اولین پرستشگاههای خدا بودن . بذار زانو برنیم و بگیریم : اون خانم رو نخور - اون منکنه (۱). »  
گفتم : « بگیریه خورده از این مستفیض بشو. »

---

(۱) منکن روزنامه نگار و نویسنده امریکائی. از آثار اوست « پرنارداشو نمایشنامه‌هایش » ( مترجم )

ما سرشیشه دیگر را بازکردیم . من گفتم : « جی شده ؟ از بر بیان  
خوشت نیومد ؟ »

بیل گفت : « من بر بیان رو دوست دارم . ما مثل دو تا برادر  
بودیم . »

- « کجا شناختیش ؟ »

- « من و اونو هنکن ، سه تائی با هم به هالی کراس رفتیم . »

« و فرانکی فریج هم بوده . »

« دروغه ، فرانکی فریج به فردهام رفت . »

من گفتم : « خوب . منم با اسقف مانینگ به « لویولا » رفتم . »

بیل گفت : « دروغه ، خود منم با اسقف مانینگ به لویولا رفتم . »

گفتم : « چشمات چپ شده . »

- « از شراب ؟ »

- « مگه نباید هسه ؟ »

بیل گفت : « این از رطوبته . باید این رطوبت لعنتی رو از بین

ببرن . »

- « به خورده دیگه بخور . »

- « همش همینو داریم ؟ »

- « فقط دوتا بطری . »

بیل مفتون به بطری نگاه کرد : « می دونی چی هسی ؟ »

گفتم ، « نه . »

« تواز « جمعیت ضد مشروبفروشی » پول می گیری ، »

« من با هیلر (۱) رفتم به نتردام . »

بیل گفت : « دروغه ، من خودم با اون می رفتم به کالج حرفه ای

(۱) واین . ب . هیلر ، مدتی دادستان امریکا بوده است ، بعد دبیر

( جمعیت ضد مشروبفروشی ) ( Anti-Saloon League ) می شود و

موفق می گردد که صاحبان در حدود دو هزار کافه و مشروبفروشی را

مورد تعقیب قرار دهد . کتابی نیز بنام « قوانین فدرال ایالات متحده

از لحاظ ارتباط با حمل و نقل مشروب . » نوشته است . وی در سال

۱۹۲۷ وفات یافته است ( مترجم )



اوستین. اون مبصر کلاس بود.

گفتم: «خوب، عرق‌فروشی باید رواج داشته باشه.»

بیل گفت: «همشاگردی قدیمی، راست می‌گی. عرق‌فروشی باید رواج داشته باشه. ومن اینوها خودم می‌برم.»

- «تو لول شدی؟»

- «از شراب؟»

- «از شراب.»

- «خوب، ممکنه شده باشم.»

- «می‌خواهی یه چرت بزنی؟»

- «خیلی خوب.»

ما دراز کشیدیم، سرهامان در سایه بود، و میان درختها را نگاه می‌کردیم.

«خوابی؟»

بیل گفت: «نه، فکرمی کردم.»

من چشمهایم را بستم. خوابیدن بر روی زمین گوارا بود.

بیل گفت: «بگو ببینم راجع به این برت چی می‌دونی؟»

- «راجع به چی چپش؟»

- «عاشقش بودی؟»

- «معلومه.»

- «چند وقت؟»

- «به طور متناوب مدت زیادی.»

بیل گفت: «اوه، بدرك! رفیق خیلی متأسفم.»

گفتم: «مهم نیس حالا دیگه برام اهمیتی نداره.»

«راسی؟»

- «راسی. فقط خیلی بیشتر خوشم می‌آد که ازش حرف‌نزنم.»

- «از سؤال من که اوقات تلخ نشد؟»

- «واسه چی‌بشه؟»

بیل گفت: «من می‌خوام بخواهم.» روزنامه‌ای بر روی صورتش

نهاد.

وی گفت: «جك گوش کن. راسی تویه کاتوليك هسی؟»

« از لحاظ فنی، آره . »

« یعنی چی ؟ »

« نمی‌دونم . »

وی گفت : « خوب ، حالا دیگه می‌خواهم ، با این پرچونکیامانع

خواب من نشو . »

منهم به خواب رفتم . وقتی بیدار شدم بیل داشت کوله پشتی را می‌پست . از بعد از ظهر زیاد می‌گذشت و سایه درختها طویل بود و تا روی سد خوابیده بود . به علت خوابیدن روی زمین بدن من خشک و سخت شده بود .

بیل پرسید : « چی کار کردی ؟ بیدار شدی ؟ چرا شب رو هم تو خواب نگذروندی ؟ » من خمیازه‌ای کشیده چشمانم را مالیدم .

بیل گفت : « من به خواب قشنگی دیدم . نمی‌دونم راجع به چی بود .

اما هر چی بود قشنگ بود . »

- « من خیال نمی‌کنم خواب دیده باشم . »

بیل گفت : « باید خواب ببینی . همه مردای کاری و بزرگ ما آدمائی بودن که خواب می‌دیدن . فوردرو نگاه کن . پرزیدنت کولیچ رو نگاه کن . روکفلر ، جودا ویدسون رو ببین . »

من اسباب ماهیگیری خودم و بیل را ازهم گشودم و در جلدهاشان گذاردم . بعد قرقره‌ها را در جای خود نهادم . بیل کوله‌پشتی را جمع و جور کرده بود . یکی از کیسه‌های ماهی را درون آن نهادیم و کیسه دیگر را من به دست گرفتم .

بیل گفت : « خوب ، همه چی رو برداشتیم ؟ »

« کرما . »

« کرمای تو . بگذارشون این تو . »

او کوله‌پشتی را به پشت خود آویخته بود . من قوطی کرم‌رادر یکی از جیبهای روی آن نهادم .

« حالا همه چی رو برداشتی ؟ »

من علفهای زیر درختان نارون را واری کردم ، « آره . »  
ما از جاده بالا رفتیم و داخل جنگل شدیم . تا بورگت‌راه درازی در پیش بود ، وقتی ما از راه مزارع وارد جاده شدیم ، و از جاده به میان

خانه‌های شهر ، که پنجره آنها روشن بود ، رسیدیم و به مهمانخانه رفتیم  
هوا تاریک شده بود .

پنج روز در بورگت ماندیم و ماهیگیری خوبی کردیم . شبها سرد  
و روزها گرم بود . اما ، حتی در گرمای روز نسیمی می‌وزید . هوا این  
قدر گرم بود که راه رفتن در آب سرد رودخانه احساس گوارائی در انسان  
پیدا می‌کرد . به مجردی که از آب خارج می‌شدیم و در ساحل می‌نشستیم  
آفتاب سرا پایمان را خشک می‌کرد . ما توانستیم نهری را که حوضچه  
عمیقی داشت برای شنا پیدا کنیم . شبها بایک نفر انگلیسی به نام هاریس  
برای سه نفره بازی می‌کردیم . هاریس از «سن ژان پیه‌دپونت» پیاده به  
اینجا آمده و برای ماهیگیری مانده بود . آدم نازنینی بود و دوبار با ما  
تا رودخانه ایرانی برای صید ماهی آمد . نه از روبرت کوهن و نه از  
برت و میک هیچ خبری به ما نرسید .

## فصل ۱۳

يك روز صبح برای خوردن ناشتائی پائین رفتم . هاریس سر میز نشسته بود . او که داشت با عینک روزنامه می خواند ، بالا نگاه کرد و خندید .

«سلام . یه کاغذی واسه شما رسیده . من رفته بودم بستخونه ، اونا کاغذ شمارو هم به من دادن .»

کاغذ، برروی میز، مقابل محلی که من می نشستم به فنجان قهوه - خوری تکیه داده شده بود . هاریس دوباره مشغول خواندن روزنامه شد . من نامه را گشودم . آن را از پامیلونا فرستاده بودند . تاریخ آن یکشنبه در سان سباستیان بود .

«حك عزيز !»

جمعه وارد اینجا شدیم . برت در ترن حالش بهم خورد . از این جهت او را پادسته ای از دوستانمان ، برای يك استراحت سه روزه به اینجا آوردیم . ما سه شنبه به پامیلونا خواهیم رفت و در هتل مونتویا می مانیم . ساعت ورود رانمی دانم . ممکنست تو یادداشتی به وسیله اتوبوسی که به اینجا می آید برای ما بفرستی و بگوئی که برای پیوستن به شما در روز چهارشنبه چکار باید بکنیم . محبت و تأسف ما را بپذیرید . اما برآستی برت حالش بهم خورده بود و تا روز سه شنبه خوب خواهد شد . حالا تقریباً خوبست ، من به احوالش آشنا هستم و ازش مواظبت می کنم . اما این کار مشکلی است . قربان همه بچه ها . . . میشل»

من از هاریس پرسیدم: «امروز چند شنبه‌ی؟»

- «خیال می کنم چهارشنبه باشه . عجیبه که آدم تو این مناطق کوهستانی

چه جور رد روزارو گم می کنه .»

- «آره . ما تقریباً یه هفته می شه که اینجا هستیم .»

- «امیدوارم فکر برگشتن به سرتون نزده باشه .»

— «آره. متأسفانه ما با اتوبوس بعد از ظهر برمی‌گردیم.»  
— «چه کارگندی. من امیدوار بودم که یه دفعه دیگه با هم لب رودخونه  
ایرانی بریم.»  
— «ما باید به پامیلونا برگردیم. می‌ریم چند تا از دوستان خودمونو  
پبینیم.»  
— «عجب شانس گندی دارم من. اینجا تو بورگت ماروزگار خوشی  
داشتیم.»

— «بیا بریم پامیلونا. با هم بریم می‌زنیم. چند روز دیگه جشن  
گاوپازی خیلی قشنگی شروع می‌شه.»  
«خیلی دلم می‌خواس می‌بومدم. لطف شما زیاد. بهر جهت، بهتره  
اینجا بمونم. من واسه ماهیگیری وقت خیلی زیادی ندارم.»  
— «اون ماهی گنده‌های رودخونه ایرانی رو لازم داری.»  
— «می‌گم، می‌دونم که همین جوهره. اونا خیلی درشتن.»  
— «دلم خیلی می‌خواس یه دفعه دیگه سر وقتشون می‌رفتم.»  
— «همین کارو بکن. یه روز دیگه بمون. رفیق خوبی باش.»  
گفتم: «راسی که ما باید به شهر برگردیم.»  
— «چه تأسف آور.»

پس از ناهار من و بیل بر روی نیمکتی، خارج از مهمانخانه نشسته  
بودیم، و با آفتاب خود را گرم می‌کردیم، و راجع به آن موضوع حرف  
می‌زدیم. دختری را دیدم که از مرکز شهر به طرف ما می‌آمد. وی مقابله  
ما ایستاد و از درون کیف چرمینی که جلوی دامن لباسش آویخته بود  
تلکراف بیرون آورد. و به اسپانیولی گفت: «مال شماس.»  
من آن را واری کردم. آدرسی که داشت چنین بود: «بارتنز،  
بورگت»

«آره. واسه ما اومده.»

وی دختری را جلوی من گرفت که اعضا کنم. من به او چند سکه  
دادم تلکراف به زبان اسپانیولی بود: «Vengo Jueves, cohn.» من آنرا  
به بیل دادم.

وی پرسید: «معنی این لغت کوهن چیه؟»  
گفتم: «چه تلکراف گندی! با همین پولی که داده می‌شده، تالکمه»

هم بفرسته. «پنجشنبه می‌آم.» مثل اینه که یه عالم دوا بیهوشی تو حلق آدم می‌ریزه، همچی نیس؟»

«این قدر دوا بیهوشی بهت می‌ده که واسه کوهن فایده داشته باشه.»

من گفتم: «بهر جهت ما برمی‌گردیم. هیچ فایده‌ای نداره که برت و میک بیان این جا و قبل از شروع جشن گاو بازی برگردن. باید جواب اینو بفرسیم؟»

پیل گفت: «جواب بدیم. هیچ لازم نیس که ما تند و جسور باشیم.»

ما به تلگرافخانه رفتیم و یک ورقه سفید تلگراف گرفتیم.

پیل پرسید: «چی تلگراف می‌زنیم؟»

«امشب وارد می‌شیم. همین کافیه.»

پول تلگراف را دادیم و به همان‌خانه باز گشتیم. هاریس آنجا بود. ما هر سه به سوی دیر «رونسوال» حرکت کردیم. تمام دیر را دیدم. وقتی بیرون آمدیم، هاریس گفت: «جای معروفیه اما می‌دونین، من به این جور جاها زیاد علاقه‌ای ندارم.»

پیل گفت: «عمن همین‌طور.»

هاریس گفت: «بهر جهت جای معروفیه. من بی‌دیدن اینجا بر نمی‌گشتم. هر روز قصد من این بود که پیام اینجا.»

پیل پرسید: «اما این که مثل ماهیگیری نیس. هس؟» وی از هاریس خوشش می‌آمد.

«نه.»

ما مقابل کلیسای قدیمی دیر ایستاده بودیم.

هاریس پرسید: «اون که سر راهه یه مشروب فروشیه یا چشمای

من عوضی می‌بینه؟»

پیل گفت: «به نظر مشروب‌فروشیه.»

هاریس گفت: «بذار ازش مستفیض بشیم.» وی این کلمه مستفیض

را از پیل یاد گرفته بود.

ما هر یک شیشه‌ای شراب خوردیم. هاریس نگذاشت ما پول بدهیم

اواسیانیولی را خیلی خوب حرف می‌زد، و کافه‌چی پول ما را قبول

نمی‌کرد .

- «بچه‌ها ، می‌گم شماها نمی‌دونین بودنتون اینجا چقدر واسه من ارزش داره .»

- «هاریس ، ما روزگار خیلی عالی‌ای داشتیم .»  
هاریس کمی مست بود ، « می‌گم ، راسی که شماها نمی‌دونین چقدر واسه من ارزش داره . از زمان جنگ تا حالا من هیچ تفریح نکردم .»  
- «هاریس ، یادت باشه ، ما یه وقتی دیگه‌ای هم با هم ماهیگیری می‌کنیم .»

- «باید بکنیم . روزگاری به این خوشی و خوبی داشتیم .»  
- «با یه بطری دیگه چطوری ؟»  
هاریس گفت : «فکر خیلی خوبه .»  
بیل گفت : «این یکی یای منه ، و گرنه اصلا نمی‌خوریم .»  
« دل‌م می‌خواد بگذارین من پولش رو بدم . می‌دونین ، خیلی برام لذت داره .»

بیل گفت : «این کار به منم لذت می‌ده .»  
کافه چی بطری چهارم را آورد . ما گیل‌سهای اولی را با خود داشتیم .  
هاریس گیل‌سش را بلند کرد : «می‌گم ، این شراب آدم رو خیلی خوب مستفیض می‌کنه .»

بیل دستی به پشت او نواخت ، «هاریس عزیز .»  
«می‌گم ، می‌دونین ، اسم من هاریس نیس . ویلسن - هاریسه . اینا هر دو شون یه اسم هستن که یلک‌خط وسطشون فاصله انداخته .»  
بیل گفت : «ویلسن - هاریس عزیز . ماها تورو هاریس صدا می‌کنیم ، واسه این که بهت خیلی علاقه داریم .»  
- «بارنز می‌گم تو نمی‌دونی که همه این کارها چه ارزشی واسه من داره .»

گفتم : «بیا از یه گیل‌س دیگه مستفیض بشو .»  
- «بارنز ، راسی ، بارنز ، تو نمی‌تونی بفهمی . همین .»  
- «هاریس ، بنداز بالا .»

ها از «رانسوال» باز گشتیم و در جاده براه افتادیم . هاریس بین من و بیل بود . ناهار را با هم در مهمانخانه خوردیم و هاریس ما را تا

اتوبوس مشایعت کرد. او کارت اسمش را، نشانی خانه و باشگاهش را، و نشانی محل کارش را به ما داد. وقتی سوار اتوبوس شدیم پاکتی در دست هر یک از ما گذاشت. من مال خودم را گشودم، در آن مقداری قلابهای پروانه شکل ماهیگیری بودهایس آنها را بهم بسته بود. او همه پروانههای خود را بهم می‌بست.

من دهان باز کردم: «هایس، می‌گم...»

وی گفت: «نه، نه.» داشت از اتوبوس پائین می‌رفت. «اصلاً اینا قلابهای درجه یک نیستن. من فقط فکر کردم که اگه په‌روزی با هاشون ماهیگیری کنی یادتون بیاد که چه روزگار خوشی داشتیم.» اتوبوس پراه افتاد. هایس مقابل پستخانه ایستاده بود. وی برای ما دست تکان داد، و هنگامی که وارد جاده شدیم و پیشتی رفتیم به طرف میهمانخانه باز گشت.

بیل گفت: «بگو ببینم. این هایس آدم نازنینی نبود؟»

- «من خیال می‌کنم درس و حسابی بهش خوش گذشت.»

- «هایس! حتماً بهش خوش گذشت.»

- «کاشکی به پامیلونا میوه‌د.»

- «او می‌خواه ماهی بگیره.»

- «آره، بهر جهت آدم نمی‌تونه بگه که انگلیسها چه‌جوری باهم

می‌جوشن.»

- «من گمان نمی‌کنم با هم بجوشن.»

طرف غروب بود که ما وارد پامیلونا شدیم. اتوبوس در مقابل هتل هونتویا ایستاد. مردم داشتند میدان شهر را برای چراغانی سیم کشی می‌کردند. وقتی اتوبوس ایستاد چند کودک در آنجا جمع شدند. یک هامور گمرک‌مسافران رایپاده کرد و در پیاده‌رو چندانهاشان راه‌آزسی کرد. ما وارد هتل شدیم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم من باخود هونتویا روبرو شدم. وی با ما دست داد و همان طرز ناراحت مخصوص خودش خندید.

وی گفت: «رفقانون اینجان.»

- «آقای کامبیل رو می‌گی؟»

- «آره، آقای کوهن. آقای کامبیل ولیدی آشلی.» چنان خندید



که انگاری خبری برای من دارد .

- «کی وارد شدن ؟»

- «دیروز، من اطاقائی رو که شما داشتین براتون نگهداشتم.»

- «خیلی خوبه. به آقای کامیبل همون اطاقی رو دادی که بهمیدون

نگا می‌کنه؟»

- «آره، همه اون اطاقائی که واری شون کردیم.»

- «حالا رفقای ما کجان ؟»

- «گمون می‌کنم رفته باشن به زمین بازی پلوتا.»

- «از گاوا چه خبری داری ؟»

مونتویا خندید و گفت: «امشب ساعت ۷ گاوای «ویلار»، فردا

گاوای «موئیراز» رومیارن . شماها همه واسه تماشای رین؟»

«آره، او نا حالا یه همچی چیزی رو ندیدن.»

مونتویا دستش را روی شانه من نهاد: «من اونجا شمارومی‌بینم.»

وی دوباره خندید. همیشه چنان می‌خندید که گوئی گاو بازی‌راز

مخصوصی بین ما دوتا بود، رازی کاملاً مهیج و در حقیقت عمیق که فقط

ما دوتا از آن اطلاع داشتیم . همیشه چنان می‌خندید که انگاری آن

راز از نظر اغیار دارای جنبه هرزگی می‌باشد ، و تنها ما هستیم که آن

را درک می‌کنیم . فاش کردن آن برای کسانی که قادر به درکش نبودند

مجاز و مناسب نبود .

مونتویا به بیل خندید: «این رفیق شما هم افیشونادو (۱) هست؟»

«آره ، این همه راه از نیویورک تا اینجا اومده که جشن سان فر-

مینو رو ببینه.»

«بله؟» مونتویا مؤدبانه ابراز ناپاوری کرد: «امامثل شما نیسن.»

دوباره، با دستیاچکنی، دست بر شانه من نهاد.

گفتم: «آره، درس و حسابی هست.»

«اما نه اونجوری که شما هستین.»

«افیشیون» (۲) یعنی شورو هیجان. «افیشونادو» به کسی گفته

می‌شود که دارای شورو هیجان زیادی نسبت به گاو بازی باشد. همه گاو

بازهای خوب یعنی آنها که دارای شور و هیجان بودند ، در هتل مونتویا مسکن می گرفتند. آنهایی که به گاو بازی از نظر تجارتي نگاه می کردند، شاید یکبار به آن هتل می آمدند و دیگر به آنجا پا نمی گذاشتند، پرشورها هر سال می آمدند .

عکس همه آنها در اطاق مونتویا وجود داشت . عکسها به «ژوانیتو مونتویا» یا خواهرش تقدیم شده بود . و عکس آنهایی که واقعا مورد اعتماد و ایمان مونتویا بودند قاب شده بود برعکس تصویر اشخاص بدون «افیشیون» را در کشوی میزروی هم انباشته بود. اغلب آنها تملق-آمیز ترین زیر نویس ها را داشتند ، ولی بهیچ دردی نمی خوردند يك روز مونتویا همه آنها را در زنبیل کاغذهای باطله ریخت. وی مایل نبود که آنها را دور و بر خود ببیند .

مابارها در باره گاو بازان صحبت می کردیم . من در هتل مونتویا چندین سال مسکن گرفته بودم . ما هرگز در يك نوبت زیاد حرف نمی زدیم. تنها منظور ما دریافتن آن شعفی بود که از درك احساس درونی طرف مقابل ایجاد می شد. آدمهایی بودند که از راهی پس دور می آمدند و قبل از این که پامپلونا را ترک کنند ، چند دقیقه ای با مونتویا راجع به گاوها صحبت می کردند. اینها «آفیسیونادو» بودند . این قبیل مسافرین، حتی در موقعی که هتل پر بود، می توانستند اطاقی در آنجا به دست بیاورند. مونتویا مرا به بعضی از آنها معرفی کرد. آنها همیشه در پدو آشنائی مؤدب و بانزاکت بودند ، و امریکائی بودن من باعث تفریح و سرگرمی آنها می شد . به دلیلی برای آنها مسلم بود که يك امریکائی نمی تواند «شور و هیجان» داشته باشد. ممکنست پداشتن آن تظاهر کند و یا آن را با تحريك شدن و اضطراب مخلوط و در هم سازد ، اما حقیقتاً نمی تواند از آن بهره مند باشد . وقتی آنان دریافتند که من نیز از شور و هیجان برخوردار هستم ، و هیچگونه وسیله و پریشی برای آشکار ساختن آن وجود ندارد، و بیشتر مانند يك آزمایش روحی شفاهی است که در آن سئوالات يك کمی جنبه تدافعی دارد و هرگز آشکار نیست، آن دست پر شانه نهادن های همیشگی به میان آمد و یا این که يك «Bon Hombre» تحویل دادند . اما تقریباً همیشه آن لمس کردن و دست پر شانه نهادن واقعی به میان می آمد. انگاری می خواهند بالسی

آدم‌یقین حاصل کنند.

مونتویا ممکن بود از هرگونه عیب و نقص کسی که دارای شور گاو‌بازی بود صرف‌نظر کند. می‌توانست حملات عصبی، وحشت، کارهای زشت غیر قابل بیان و هرگونه سهو و خطائی را ندیده بگیرد. برای آدمی که شور داشت همه چیز رامی‌بخشید. در همین بار هم به خاطر من همه دوستانم را مورد اغماض قرار داد. بدون این که هرگز اشاره‌ای بکند. آنان در بین ما فقط کمی چیزی اندک شرم‌آوری، مانند فرار اسبها در میدان گاو‌بازی، بودند.

به مجردی که وارد هتل شدیم بیل بالا رفته بود. من او را در اطاقش در حال شستشو و تعویض لباس یافتم.

وی گفت: «خوب. به عالم اسپانیولی حرف می‌زنی؟»  
- «مونتویا داشت راجع به این که امشب گاوا میان با من حرف می‌زد.»

- «بذار اون دار دو دسته رو پیدا کنیم و واسه تماشا بریم.»

- «خیلی خوب، احتمال داره اونانو کافه باشن.»

- «بلیط خریدی؟»

- «آره، واسه تماشای خالی کردن همه قفسها خریدم.»

- «اون چه جور کاریه؟» وی داشت پوست گونه اش را بالا می‌

کشید تا ببیند که در زیر خط چانه اش موی نتراشیده‌ای باقی مانده است یا نه.

گفتم: «کار خیلی قشنگیه. اونو گوارو یسکی یسکی از قفس بیرون می‌آرن، گاو بانام تو میدون هستن که اونارو تحویل بگیرن و مانع بشن که با هم جنگ کنن. گاوا عقب گاو بانا می‌کنن و اونو مثل پیرزنا این طرف و اونطرف میدون و سعی می‌کنن گوارو آروم کنن.»

- «هیچ می‌شه گاوا گاو بانا رو با شاخ بززن؟»

- «معلومه. بعضی وقتها درس و حسابی سر بدنبال اونو می‌گذارن

و گاو بانا رو می‌کنن.»

- «کاری از دست اونو بر نمی‌آد؟»

- «نه. اونو سعی می‌کنن که با گاوا آشنا بشن.»

- «چرا گوارو می‌آرن تو میدون؟»

- « واسه آروم گردنشون. واسه این که نگذارن گاوا شاخ خودشون با زدن به دیوارای سنگی بشکنن، یا همدیگه رو با شاخ ازیا دربیارن. »  
- « پس گاوبان بودن باید یه کار ماهی باشه. »

ما از یله‌ها پائین رفتیم. از درخارج شدیم، و از میان چهار راه به سوی کافه ایرونا به راه افتادیم. در چهار راه دوتاگیشه بلیط فروشی بود که غریب و تنها به نظر می‌رسیدند. در یچه آنها، که بر رویشان نوشته شده بود « Sol, soly Sombra » و « Sombta » بسته بود. آنها را تا روز قبل از شروع جشن باز نمی‌کردند.

در سراسر چهار راه، میزها و صندلی‌های سفید و حصیری کافه ایرونا از زیر رواق تالب خیابان گسترش یافته بود. من به جستجوی میک و برت در آمدم. آنها آنجا نبودند. برت، میک و روبرت کوهن. برت میک کلاه بره پلاسک برس نهاده بود. میک هم از همان کلاه داشت. روبرت کوهن بی کلاه بود و عینکش را بر چشم داشت. برت ما را در حال نزدیک شدن دید و دست به سوی ما تکان داد. همچنان که به میز نزدیک می‌شدیم چشمانش به طرف بالا متمایل می‌شد.

وی صدا کرد: « یا حق بچه‌ها. »

برت شادمان بود. میک به طرزی با ما دست داد که می‌خواست احساسات شدید خود را نمایان سازد. روبرت کوهن با ما دست داد، برای این که باز گفته بودیم.

پرسیدم: « شما ها کدوم جهنمی بودین؟ »

کوهن گفت: « من آوردمشون اینجا. »

برت گفت: « مزخرف میگی! آگه تو نیومده بودی ما زودتر از اینا رسیده بودیم. »

- « شما ها هیچوقت نمی‌یومدین. »

- « مزخرف نکو! بچه‌ها آفتاب سوخته شدن. بیل رونگاه کن. »

میک پرسید: « اهایگیری خوبی کردین؟ ما می‌خواسیم به شما ها

ملحق بشیم. »

- « بد نمود. جانون خالی بود. »

کوهن گفت: « می‌خواسم پیام، اما فکر کردم که اینارم باید

پیارم. »

« تومارو بیاری؟ خیلی مزخرف میگی ! »  
 میک پرسید ، « راسی خوب بود؟ خیلی ماهی گرفتین ؟ »  
 « بعضی روز ها هرکدوم یه دوچین می گرفتیم . یه نفر انگلیسی ام  
 اینجا بود . »  
 بیل گفت : « اسمش هاریس بود . میک ، هیچ می شه تو اونو بشناسی ؟  
 تو جنگم بوده . »  
 میک گفت : « خوشبخت بود . ما چه روزگاری داشتیم . چقدر دلم  
 می خواد که اون روزا دوباره برگردن . »  
 - « خر نشو ، »  
 کوهن پرسید : « میک ، تو تو جنگم بودی ؟ »  
 - « پس نه ؟ »  
 برت گفت : « سرباز خیلی سرشناسی بسوده . واسه شون از اون وقتی  
 تعریف کن که اسبت تو خیابون پیکادلی فرار کرد . »  
 - « می گم تا حالا چهار دفعه تعریف کردم . »  
 روبرت کوهن گفت : « واسه من هیچوقت تعریف نکردی . »  
 - « تعریفش نمی کنم . بدنام می کنه . »  
 - « راجع به مدالات براشون بگو . »  
 - « نمی گم . اون داستان بدنامی بزرگی واسه من فراهم می کنه . »  
 - « چه داستانی ؟ »  
 - « برت واسه تون تعریف می کنه . اون همه داستانی که باعث  
 بدنامی من می شه تعریف می کنه . »  
 - « برت ، بالا بگو . »  
 - « می شه بگم ؟ »  
 - « خودم می گم . »  
 - « میک ، چه مدالائی گرفتی ؟ »  
 - « من اصلا مدالی نگرفتم . »  
 - « باید چندتائی گرفته باشی . »  
 - « خیال می کنم که از همین مدالای معمولی به من داده باشن . اما  
 هیچوقت نرفتم اونارو بگیرم . یه دفعه مارو به ضیافت شام بزرگی دعوت  
 کردن که « پرنس اوولز » ام میومد . توی کارت دعوت نوشته شده بود باید

مدالم بز نیم . معلومه که من مدالی نداشتم . رفتم پیش خیاط خودم . کارت دعوت خیلی به اون اثر کرد ، و من خیال کردم که فرصت خیلی خوبیه . پس بهش گفتم : « تو باید چندتا مدال واسه من دست و پا کنی . » او گفت : « آقا ، چه جور مدالائی ؟ » و من بهش گفتم : « اوه ، هر جوری که باشه . فقط چندتا مدال به من بده . » روی این اصل اون گفتش : « آقا شما چه جور مدالائی گرفتین ؟ » و من گفتم : « چه جوری می تونم بدونم ؟ آیا فکر می کنه که من همه وقتم رو صرف خوندن اون مجله های لعنتی می کنم ؟ فقط یه مشت از اونا به من بده . خودت انتخابشون بکن . باری ، اون چندتا مدال واسه مرگبر آورد . می دونین . از اون مدالای مذهب ، و جمبش رو به من داد که توجییم گذاشتم و فراموش کردم . خوب ، رفتم به اون ضیافت ، اتفاقاً ضیافت همان شبی بود که هانری ویلسن رو زدن . روی این اصل نه شاه او آمد و نه پرنس آوولز . هیچ کسی هم مدال نزد . پروچه ها مدالاشونو می کنند ، و مال من توجییم بود . »  
 وی تأمل کرد تا ما بخندیدیم .

— « تموم شد ؟ »

— « آره . شاید من خوب تعریف نکردم . »

برت گفت : « نه ، اشکالی نداره . »

ما همه می خندیدیم .

هیک گفت : « آه ، آره . حالا یادم او آمد . ضیافت خشک لعنتی ای بود . من نتونسم تاب بیارم . بنا بر این از اونجا خارج شدم بعدها جمعیه مدالارو توجییم پیدا کردم . بخودم گفتم : « اینا چیه ؟ مدال ؟ مدالای بهشرف نظامی ؟ می دونین ، همه مدالارو پایه نواری میدن . من اون نوارا رو پاره کردم و خود مدالارو به این و اون دادم . بهر دختری به مدال دادم . واسه خاطر یادگاری . اونا خیال کردن راس راسی من به سرباز بزرگی هم که مدالارو تو یه باشگاه بین مردم پخش می کنم ، خیال کردن آدم خودنمائی هم . »

برت گفت : « باقیش رو بگو . »

هیک گفت : « به نظر شما خوشمزه نبود ؟ » ما همه می خندیدیم : « خوشمزه بود . قسم می خورم که خوشمزه بود . باری ، خیاط من نامه ای نوشت و مدالارو خواست . یه نفر رو دنبال او نافرستاد . یه ماه تموم هی نامه نوشت . »

از قرار معلوم یکی از بر و بچه‌ها اون مدالارو برای تمیز کردن پیش اون گذاشته بود. یکی از اون قزاقا که یه خروار از اونا داشته . «  
میک کمی مکث کرد . بعد گفت: «خیاط شانس گندی آورده بود.»  
بیل گفت: «نه بابا . من خیال می‌کنم که واسه خیاطه خیلی عالی شده باشه .»

میک گفت: «خیاط خوبی بود. حالا دیگه باورش نیآد که منوبینه. من بهش سالی صد یوند می‌دادم که جلوی دهنش رو بگیرم ، که دیگه واسه من قبض نفرسه . ورشکست شدن من واسه ش ضربه هولناکی بود که درست بعد از قضیه مدالا اتفاق افتاد. لعن نامه هائی که می‌نوشت تند و زنده شد .»

بیل پرسید: «چطور ورشکست شدی ؟»  
میک گفت : «دو جور. یواش یواش و ناگهانی .»  
«علتش چی بود ؟»

میک گفت : «رفیق . من یه عالم رفیق داشتم. از اون قلابیا. بعد طلبکارم پیدا کردم می‌شه گفت بیشتر از هر کسی تو انگلستان طلبکار داشتم.»

برت گفت: «واسه شون جریان دادگاه رو تعریف کن.»

میک گفت : «یادم نیآد ، یه کمی مست بودم .»

برت اظهار کرد: «مست؟ پاتیل شده بودی .»

میک گفت: «یه چیز عجیبی بکم. روز دیگه شریک سابقم رو دیدم.»

پیشنهاد کرد یه گیلای مشروب برام بخره .»

برت گفت: «از وکیل دانشمندت برایشون بگو .»

میک گفت: «نمی‌خوام. اونم سیاه مست بود . این موضوع

کسالت آوریه . بالاخره می‌ریم پیاده کردن گاوارو ببینیم یا نه ؟»

پیشنختمت را صدآکر دیدم و حسابان را پرداختیم و در شهر راه افتادیم. من هابرت می‌رفتم اما روبرت کوهن خودش راه‌من رساند و در طرف دیگر هرت قدم برداشت . ماسه نائی از مقابل «آیونتامیننتو» گذشتیم. پرچمها از هالکن آن آویزان بود. پائین تر از آن از بازار و باز هم از آن پائین تر، از خیابان سرایشی که به پل رودخانه «آرگا» می‌پیوست عبور کردیم. جمعیت انبوهی از مردم برای تماشا می‌رفتند. اربابه‌ها از تپه‌ها وارد شهر

شده از پل می‌گذشتند .

سورجیها . اسبها و شلاقها پرفراز سر مردمی که در خیابان راه می‌رفتند ، قرار داشتند . آن طرف پل ، به خیابانی پیچیدیم که به میدان گاوبازی می‌رفت . از مقابل یک دکان شرابفروشی گذشتیم که تابلوئی به این مضمون زده بود : « شراب اعلیٰ یک لیتر ۳۰ سانتیم » .

برت گمت : « وقتی کیسه ما ته کشید اینجا می‌آیم . »

همچنان که می‌گذشتیم ، زنی که در مقابل شرابفروشی ایستاده بود به ما نگاه کرد . او از داخل دکان کسی را صدا کرد . سه نفر دختر کنار پنجره ظاهر شدند . آنها به برت نگاه می‌کردند .

مقابل دروازه میدان دوفر مردبلیط واردشوندگان را می‌گرفتند . ما از راه دروازه پدرون رفتیم . درون آن درختکاری شده بود . ساختمان سنگی کوتاهی نیز وجود داشت . در انتهای میدان دیوار سنگی حیاط های جلوی آغل گاوها دیده می‌شد که سوراخهایی ، مانند مزغل برج داشت ، و در روی حیاطها باز می‌شد . نردبانی به دیوار بود که مردم از آن بالا می‌رفتند و روی دیواری که بین دو حیاط کشیده شده بود ، پنخس می‌شدند . ما از روی چمنکاری زیر درختان گذشتیم و از نردبان بالا رفتیم . قفسهای بزرگ و خاکستری رنگ گاوها سر راه ما واقع شده بود . در هر قفس سفری یک گاو بود . آنها را از مرکز پرورش گاو کاستیل به وسیله واگنهای مسطح باری آورده و در ایستگاه پیاده کرده بودند که بعد به آغل های میدان گاوبازی منتقل سازند . پرروی هر قفسی علامت مرکز - پرورش گاو و نام پرورش دهنده نوشته شده بود .

ما از نردبان بالا رفتیم و روی دیوار جائی برای خود یافتیم و به تماشای پائین پرداختیم . دیوارهای حیاط سر طویله سفیدکاری شده بود . روی زمین پوشیده از گاه بود . آخور ها و آبشخور هایی از چوب مقابل دیوار گذاشته بودند .

گفتم : « اونجارو نگاه کنین . »

ماوراء رودخانه ، جلگه شهر سر بر افراشته بود . بر فراز همه دیوارهای قدیمی و برجها و باروها مردم ایستاده بودند . سه خط حصارها تشکیل سه ردیف سیاه رنگی از مردم داده بود . بالای دیوارها سرهایی از پنجره خانهها بیرون آمده بود . در انتهای دوردست جلگه پسران



از درختها بالا رفته بودند .  
برت گفت : « از قرار معلوم او نا خیال می‌کنن که می‌خواد اتفاقی  
بیفته . »

- « میخوان گاوآرو ببینن . »

میک و بیل بر فراز دیوار دیگری که در سراسر حیاط سرطویله  
کشیده شده بود ایستاده بودند . آنها با دست به‌طرف ما اشاره کردند .  
آنهائی که دیرتر رسیده بودند پشت‌س ما قرار داشتند و در اثر ازدحام  
مردمی که بعد می‌آمدند به ما فشار می‌آوردند .

روبرت کوهن پرسید : « چرا شروع نمی‌کنن ؟ »

یک گاو تنها را به‌درون یکی از قفسها کشیدند و قفس را نزدیک  
دروازه حیاط سرطویله بردند . بعد آن را فشار دادند و به کمک دیلم  
درست در مقابل دروازه قرار دادند . عمده‌ای روی دیوار ایستاده و  
آماده بالا کشیدن در میدان و در قفس بودند . از جانب دیگر حیاط  
سرطویله دروازه‌ای گشوده شد و دو گاو بان با سرهای متمایل به یک‌طرف  
پای‌کشان وارد شدند . پهلوهای باریک آنها به این طرف و آنطرف  
حرکت می‌کرد . آنها در انتهای حیاط ایستادند . سرشان به‌طرف دری  
بود که گاو بایستی وارد شود .

برت گفت : « خوشحال به‌نظر نمیان . »

کسانی که بر فراز دیوار بودند ، دولا شده اول در حیاط و سپس در  
قفس را بالا کشیدند .

من بر روی دیوار خم شده کوشیدم درون قفس را ببینم . تاریک  
بود کسی با عمیله‌های آهنین بر روی سقف قفس کوبید . ناگهان به نظر  
رسید که چیزی درون آن منفجر شد . گاو در حالی که به دیواره‌های  
چوبی قفس شاخ می‌کوبید نعره پر صدائی کشید . بعد پوزه تیره‌رنگ و  
سایه شاخهای او هویدا گردید ، و پس از سرو صدائی که در قفس تو خالی  
ایجاد کرد با یک خیز وارد حیاط شد . در حالی که می‌خواست بایستد ،  
با دو دست بر روی کاعبای روی زمین پرید . گاو سرش را بالا گرفته  
بود . عضلات عظیم گردنش سفت و سخت بیرون زده بود و همچنان که  
به جمعیت روی دیوارها نگاه می‌کرد عضلات بدنش می‌لرزید . دو گاو بان  
به‌سوی دیوار عقب نشستند ، با سرهایی که در گردن فرو رفته بود و با

چشمانی که مواظب گاو بود .

گاو ایشان را دید و خیز برداشت . مردی از پشت جمعیه فریاد کشید و کلاهش را به تخته‌ها کوبید ، و گاو قبل این‌که به گاو بان هابرسد بازگشت و پس از جمع و جور کردن خود به سوئی که آن‌مرد بود کوس بست و می‌کوشید که با ضربه شاخ راست ، بر او ، که در پس جمعیه پناه گرفته بود ، دست یابد .

برت گفت ، « خدایا چه قشنگه . » ما داشتیم درست از بالا به آن نگاه می‌کردیم .

گفتم ، « نگاه کن ببین چطور می‌دونه که از شاخش چه جور می‌باید استفاده کنه . درست مثل یه بکسور ضربه چپ و راست داره . »

- « نه بابا ! »

- « تموشا کن . »

- « خیلی تند می‌گذره . »

- « صبر کن . یکی دیگه الان وارد میدون می‌شه . »

آنها قفس دیگری را پشت دروازه آوردند . شخصی از پشت يك پناهگاه تخته‌ای توجه گاو را سوی خود جلب کرد ، و در این حال آنها در میدان و در قفس را بالا کشیدند و گاو دوم را وارد کردند .

این گاو نیز مستقیم به طرف گاو بانها دوید . دو نفر از پشت پناهگاهها بیرون آمدند و برای جلب توجه او فریاد کشیدند .

گاو جهت خود را تغییر نداد . آندو همچنان داد و فریاد می‌کردند « ها ! ها ! تورا ! » و بازوانشان را به اطراف حرکت می‌دادند ، گاو بانها به‌کاری دویدند که خود را از حمله مصون دارند . گاو به یکی از آندو دست یافت .

من به برت گفتم ، « نگاه کن . » او مفتون به تماشا مشغول بود . وی گفت ، « دیدم . دیدم چه جور شاخ جیش رو به شاخ راست تغییر

می‌ده . »

- « خیلی عالی . »

اکنون گاو بان بر زمین افتاده بود . گردنش کشیده شده و سرش تاب خورده بود . وی به همان نحوی که افتاده بود روی زمین قرار داشت .

ناگهان توجه گاو از او ، به سوی گاوبان دیگر جلب شد ، که در انتهای میدان ایستاده بود و سرس به اطراف تلو تلو می خورد و بر همه این جریان نگاه می کرد . گاوبان شل و بی دست و پا به طرفی دوید . گاو بر او دست یافت . و با ضربه شاخ ، آهسته سردیوار پناهگاه چوبی کویدش ، بعد باز گشت . سر بالا گرفت و در حالی که توده عظیم عضلاتش بالا و پائین می رفت ، به مردمی که روی دیوار بودند چشم دوخت .

گاوبان به طرف او آمد . گوئی می خواهد مهارش کند . گاو ، سرسری ، شاخی بر او زد . بار دیگر که گاوبان نزدیک شد ، گاو نرم شد و هر دو با هم به طرف گاو اولی رفتند . وقتی گاو سوم وارد حیاط شد ، آن سه تا ، گاوبان و دو گاو اولی پهلوی یکدیگر ایستاده ، سرها را نزدیک هم گرفته و شاخها را متوجه تازه وارد کرده بودند .

گاوبان در عرض چند دقیقه گاوش را آرام کرد و جزء گله اخت . وقتی دو گاو آخر نیز به میدان آمدند همه آنها با هم گله ای تشکیل دادند .

گاوبانی که شاخ خورده بود ، از زمین برخاسته و کنار دیوار سنگی ایستاده بود . هیچیک از گاوها به او نزدیک نمی شدند وی نیز برای پیوستن به گله کوششی به کار نمی برد .

ما به همراه جمعیت از دیوار پائین آمدیم برای آخرین بار از سوراخها نگاهی بر گاوها انداختیم . اکنون ، آنها با سرهای آویخته ، کاملاً آرام بودند . خارچ از میدان سوار درشکته ای شدیم و به سوی کافه رفتیم . نیم ساعت بعد میک و بیل به ما پیوستند . آنها سر راه چندگیلاسی مشروب خورده بودند .

ما در کافه نشسته بودیم .

برت گفت : « کار فوق العاده آیه . »

روبرت کوهن پرسید : « اون دوتای آخری ام می تونن مثل ما بقی جنگ کنن ؟ همچی به نظر می رسید که زود رام می شن . »

گفتم : « اونا هم دیگرو می شناسن . وقتی خطرناک هسن که تنها باشن یا فقط دوسه تا با هم باشن . »

بیل گفت : « مقصودت از خطرناک چیه ؟ اونا همه شون به نظر من

خطرناك بودن .»

- « اونا وقتی تنها باشن دلشون می‌خواد کسی رو بکشن . معلومه که اگه تو می‌رفتی تو حیات قطعاً یکی از اونارو از بقیه جدا می‌کردی . و اونوقت یارو خطرناك می‌شد .»

بیل گفت : « این‌که درهم و پرهم شد . میک ، تو هیچوقت منواز گله جدا نکن .»

میک گفت : « من می‌گم اونا گاوای خوبی بودن ، همچی نیس ؟ شاخشونو دیدین ؟»

برت گفت : « مگه ندیدم ؟ من اصلاً نمی‌دونسم اونا چه جوری هستن .»

میک پرسید : « اون یکی رو که گاوبانو زد دیدین ؟ چیز فوق‌العاده‌ای بود .»

روبرت کوهن گفت : « گاوبان بودن زندگی نشد .»

میک پرسید : « به نظر تو اینطوره ؟ روبرت من خیال می‌کردم که تو از گاوباز بودن خوشت میاد .»

- « میک ، می‌خوای چی بگی ؟»

- « اونا زندگی خیلی بی‌سودائی دارن . هیچوقت هیچی نمی‌کن همیشه ول و بی‌کار پرسه می‌زنن .»

ما همه ناراحت شدیم ، و بیل خندید ، و روبرت کوهن خشمکین شد و میک ادامه داد .

« من خیال می‌کنم تو باید از اون خوشت بیاد . هیچوقت مجبور نیسی به کلمه حرف بزنی . روبرت ، یالا ، به چیزی بگو . همین جور اونجا نشین .»

- « مگه یادت نیس ؟ هنکه به چیزی گفتم راجع به گاوبانا گفتم .»

- « به چیز دیگه ام بگو . به چیز خوشمزه . مگه نمی‌بینی که ما همه مون اینجا حال و روزگار خوشی داریم ؟»

برت گفت : « میک دست بردار ، تو مستی .»

- « من مست نیسم . کاملاًم جدی هم . آیا این روبرت کوهن می‌خواد مثل گاوبان همه‌اش دنبال برت رو بگیره ؟»

- « ميشل ، پس کن ، سعی کن به خورده نجات به خرج بدی . »  
 - « مرده شور نجات رو ببره . بهر جهت ، جز گاوا ، کیه که نجات داشته باشه ؟ گاوا دوست داشتنی نیسن ؟ بیل ، تو از شون خوشتم نمیداد ؟ روبرت ، چرا به چیزی نمیگی ؟ همین جور مثل اون عزادارای حرومزاده بغ نزن اونجا بشین . ما چیکار کنیم که برت با تو خوابیده ؟ اون با په عالم از تو بهتراشم خوابیده . »  
 کوهن گفت : « پس کن . » از جا برخاست ، « میک ، پس کن . »  
 « اوه ، اونطور یا نشو که انکار کن می خوای منو بزنی . واسه من هیچ فرقی نمیکنه . روبرت بگو ببینم ، چرا مثل یکی از اون گاوهانای پیشرف دائم دنبال برت میبکشی ؟ مگه نمی دونی کسی تورو نمی خواد ؟ من خودم می فهمم که چه وقت منو نمی خوان . تو چرا اینو نمی دونی ؟ تو بلند شدی اومدی سان سباستیان ، جائی که اصلا تورو نمی خواس ، و مثل په گاویان پیشرف دنبال برت رو گرفتی . فکر می کنی که این کار خوبی باشه ؟ »

- « پس کن ، تو هست هسی . »  
 - « شاید هست باشم . تو چرا هست نیسی ؟ تو چرا هیچوقت مست نمی شی ؟ خودت می دونی که تو سان سباستیان بهت خوش نگذشت . واسه این که هیچ کدوم از رفقای ما ممکن نبود تورو بهیچ ضیافتی دعوت کنن . تو نمی تونی اونا رو شمامت کنی ، می تونی ؟ من از شون خواهش کردم . اونا نخواستن قبول کنن . حالا تو نمی تونی اونارو ملامت شون کنی ؟ حالا بهمن جواب بده . می تونی ملامت شون کنی ؟ »  
 - « گمشو میک . »

- « من نمی تونم اونارو ملامت کنم . تو می تونی ملامت شون کنی ؟ چرا برت رو دنبال می کنی ؟ مگه از ادب و تربیت یونمی نبردی ؟ فکر می کنی که من از این کار توجه چه حالی پیدا می کنم ؟ »  
 برت گفت ، « توجه آدم خوبسی هسی که دم از تربیت می زنی ، اینقدر که خودت تربیت و ادب داری . »  
 بیل گفت ، « روبرت پاشو بریم . »  
 - « واسه چی دنبال این میفتی ؟ »  
 بیل بلند شد و کوهن را گرفت .

میک گفت : « نرو . روبرت کوهن می‌خواد په دور مشروب  
بخره . »

بیل با کوهن رفتند . چهره کوهن بیرنگ بود . میک همچنان  
حرف زد . من لحظه‌ای نشستم و گوش‌دادم . برت متنفر به نظر می‌رسید .  
برت گفت : « میشل ، می‌گم تو نباید این قدر خر باشی . » روبه‌من  
کرد : « می‌دونی ، نمی‌خوام بگم که حق با این نیس . »  
هیجان و اضطراب از لحن میک زائل شد . ما دو باره همگی دوست  
بودیم .

او گفت : « من اون جورم که وانمود می‌کردم هست نیسم . »

برت گفت : « می‌دونم که نیسی . »

گفتم : « ما هیچکدوم هوشیار نیسیم . »

- « من هیچ چیزی که قصد نداشتم بگم نگفتم . »

برت خندید : « اما خیلی بدجوری گفتمی . »

- « بهر جهت ، آدم خری بود . بلند شد اومد سان سباستیان ، جائی  
که اصلاً کسی دعوتش نکرده بود . همش دنبال برت موس موس کرد و  
تو صورتش خیره شد . اینکار درس و حسابی حال منو بهم زد . »

برت گفت : « رفتارش خیلی بد بود . »

- « توجه کن . برت سابقاً ماجراهائی بایه عده‌ای داشته . اوهمش  
رو واسه من تعریف می‌کنه . کاغذای این کوهن رو هم داد که بخونم .  
من نخوندم . »

- « تو خیلی نجابت کردی . »

- « نه . جگ گوش کن . برت سابقاً با مردائی بوده . اما هیچکدوم  
از اونا گاو بان نبودن و بعداً نیومدن مثل کنه بچسبن . »

برت گفت : « برو بچه‌های خیلی خوبی بودن . بهر جهت این همه  
راجع به این موضوع حرف زدن کار بی‌ربطیه . من و میشل همدیگر رو  
خوب می‌شناسیم . »

- « برت کاغذای کوهن رو به من داد . اونارو نخوندم . »

- « عزیز جون تو هیچ نامه‌ای رو نمی‌خونی . تو نامه های منو

نمی‌خونی . »

میک گفت : « من نمی‌تونم نامه‌هارو بخونم . مضحکه ، مکه نه ؟ »

- « توهیچی نمی تونی بخونی. »  
 - « نه ، اینجارو دیگه اشتباه می کنی . من په خورده می خونم .  
 وقتی تو منزل هم مطالعه می کنم. »  
 هرت گفت : « بعدم شروع به نویسندگی می کنی . میشل پاشو ، عجله  
 کن ، باید سرو ته این موضوع رو په جوروی هم بیاری . اون یارو اینجاس  
 جشن گاو بازی رو بهم نزن. »  
 - « خوب ، بنذار آداب معاشرت یاد بگیرم . »  
 - « یاد می گیرم ، من بهش می گم . »  
 - « جک تو بهش بگو . بهش بگو یا خوش رفتار باشه یا راهشو  
 بگیرم برم . »  
 گفتم : « آره ، واسه من چقدرم خوبه که برم بهش بگم . »  
 - « نکا کن هرت ، به جک بگو که رو هرت تورو چی صدامی کنه .  
 می دونی ؟ خیلی عالیه . »  
 - « اوه ، نه ، من نمی تونم . »  
 - « بگو ، ما همه با هم رفیقیم . جک ما با هم رفیق نیسیم؟ »  
 - « من نمی تونم بهش بگم . خیلی مسخرس . »  
 - « من خودم بهش می گم . »  
 - « میشل ، نباید بگی . خرنشو . »  
 « روبرت اینوسیرس (۱) صدایش می کنه . می گه که هرت مرد  
 هارو به صورت خوک در میاره چقدر خوبه . کاشکی منم یکی از این  
 جوجه ادبا بودم . »  
 هرت به من گفت : « بعد از اینا خوب می شه . نامه های خوبی  
 می نویسه . »  
 گفتم : « می دونم . از سان سباستیان واسه من نوشت . »  
 هرت گفت : « اون که چیزی نبود . می تونه نامه های خیلی خوشمزه ای  
 بنویسه . »  
 - « این منو مجبور کرد که اون کاغذ رو بنویسم . قرار بود ناخوش

---

1 - Circe - طبق افسانه های یونانی ساحره ایست که همراهان  
 یولیسس را به صورت گراز درآورد . ( مترجم )

باشه .

- «راسی که درس و حسابی ام ناخوش بودم .»

گفتم : «راه بیفتن ، باید هریم به چیزی بخوریم .»

میک پرسید : «من چه جوری با کوهن روبرو بشم ؟»

«طوری رفتار کن که انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده .»

میک گفت : «منکه اصلا عین خیالم نیس . ناراحتم نشده ام .»

- «اگ حرفی زد فقط بگو هست بودی .»

«کاملا قسمت مضحکم اینه که خودمم خیال می کنم مست بوده .»

برت گفت : «پاشو . پول این زهر مارو دادیم ؟ من باید قبل از

شام خودمو شستشو بدم .»

ما در چهار راه براه افتادیم . هوا تاریک بود و دو را دورچهارراه

بر زیر رواقها چراغ های کافه ها روشن بود . ما زیر درختها از روی گذر-

گاه شنی گذشتیم و به هتل رفتیم . آنها به اطاق خودشان رفتند و من

برای صحبت کردن با مونتویا پائین ماندم .

وی پرسید : «خوب ، گاوآرو پسندیدین ؟»

- «خوب . گاوای خیلی خوبی بودن .»

مونتویا سرش را حرکت داد : «خوب حسن ، اما اینقدم تعریفی

ندارن .»

- «چی جیه اونارو نپسندیدی ؟»

- «نمی دونم . فقط نظر منو طوری جلب نکردن که احساس کنم

گاوای خوبی حسن .»

- «مقصودتو می فهمم .»

- «بد گاوائی نیسن .»

- «آره ، بد نیسن .»

«رفقای شما چه نظری دارن ؟»

«عالی .»

مونتویا گفت : «خوب .»

من به طبقه بالا رفتم . بیل روی بالکن اطاقش ایستاده بود و چهار

راه را تماشا می کرد . من پهلووی وی ایستادم .

- «کوهن کجاس ؟»



- «بالا . تو اطاق خودش .»

- «اوقاتش چطوریه؟»

- «معلومه، مثل برج زهر مار می‌مونه . میک گنند شو در آورد .

وقتی مست می‌کنه چقدر وحشتناک می‌شه .»

- «مست نبود .»

- «به جهنم که نبود . قبل از این که به کافه بیایم من می‌دونسم

چه خبر می‌شه .»

- «بعد از رفتن شما هوشیار شد .»

- «خوب . اون وحشتناک بود . خدا می‌دونه که من از کوهن خوشم

نمی‌آد . رفتن به سان سباشیان یه حقه بازی احمقانه‌ای بود . اما هیچ

کسی‌ام حق نداره حرفائی مثل میک بزنه .»

- «گوارو پسندیدی؟»

- «عالی بود . بیرون آوردنشون از تو قفس خیلی با شکوه بود .»

- «فردا گادای «موئیراز» رو می‌آرن .»

- «جشن کی شروع می‌شه؟»

- «پس فردا .»

- «ما باید مواظب میک باشیم که این قدر مست نکنه . یه همچو

کارائی خیلی وحشتناکه .»

- «بهتره واسه شام سرورومونو صفا بدیم .»

- «آره ، چه شام دلچسبیم می‌شه .»

- «آره ، شام دلچسبی می‌شه .»

- «نمی‌شه؟»

بر حسب اتفاق شام گوارائی بود . بورت لباس شب سیاه رنگه بی-

آستینی به تن کرده بود . و کاملاً زیبا بود . رفتار میک چنان بود که

انگاری هیچ واقعه‌ای رخ نداده است . من مأمور بودم بروم بالا و

رو بورت کوهن را بیاورم . وی خود را گرفته بود و رسمی رفتار می‌کرده

چهره‌اش هنوز در هم و بیرنگ بود . اما عاقبت به نشاط در آمد . او

نمی‌توانست از صورت بورت چشم بردارد . به نظر می‌رسید که این کار

خوشحالش می‌سازد . از قرار معلوم برایش خیلی لذت بخش بود که

وی را چنین زیبا ببیند ، که بداند با او چند صباحی گذرانیده است و

همه از این موضوع با خبرند . آنها نمی‌توانستند این احساس را از او بگیرند . بیل خیلی مسخرگی می‌کرد ، میشل نیز چنین بود . آندو با هم صمیمی بودند .

آن شام مانند بعضی از شامهای مخصوصی بود که من از زمان جنگه بخاطر داشتم . شراب فراوان درکار بود . هیجان نادیده گرفته‌ای وجود داشت ، و احساسی از وقوع حوادثی بود که انسان نمی‌توانست مانع پیدایش آنها بشود . زیر تأثیر شراب ، آن احساس نقرتی که داشتم ، از وجودم زائل شد و دو باره به نشاط در آمدم . به نظر می‌آمد که آنها همه آدمهای بیار خوب و نازنینی هستند .

## فصل ۱۴

نمی‌دانم چه ساعتی به رختخواب رفتم . به خاطر دارم که تخت شدم و حوله حمامی پوشیدم و در بالکن ایستادم . می‌دانستم که کاملاً مست هستم . وقتی وارد اتاق شدم چراغ بالای تخت را روشن کرده ، به مطالعه کتابی پرداختم . آن کتاب از آثار تورگنیف بود . محتملاً من همان دو صفحه را چندین بار خواندم . یکی از داستانهای کتاب «نقشه‌های يك ورزشكار» بود . من آن را سابقاً هم خوانده بودم . ولی اکنون کاملاً به نظرم تازه و نو می‌آمده . شهر آشکارتر می‌شد و به نظر می‌رسید که آن احساس فناری که در سر داشتم تخفیف یافته است . من سیاه مست بودم و نمی‌خواستم چشمهایم را ببندم ، زیرا در آن حال اتاق دور سرم می‌چرخید . اگر مطالعه را ادامه می‌دادم آن احساس بر طرف می‌شد .

شنیدم که برت و روبرت کوهن از پله‌ها بالا می‌آیند . مقابل در اتاق برت ، کوهن خداحافظی کرد و به اتاق خود رفت . برت وارد اتاق مجاور شد . ميك در رختخواب بود . او یکساعت قبل با من به اتاق خود آمده بود . وقتی برت وارد شد ، ميك از خواب بیدار شد و هر دو با هم بگفتگو پرداختند . بعد صدای خنده آنها را شنیدم . چراغ را خاموش کردم و کوشیدم که بخواب روم . دیگر احتیاج به مطالعه بیشتری نبود . من می‌توانستم چشمان خود را ببندم بدون این که احساسی از دوران در سر خود بیابم . امانی توانستم بخوابم . هیچ دلیلی نیست که تنها به خاطر این که تاریک است انسان بر اشیاء طور دیگری ، متفاوت با هنگام روشنی ، بنگرد . بدرک که نیست !

من یکبار برای اطمینان این موضوع را امتحان کردم . مدت شش ماه هرگز با چراغ خاموش نخوابیدم . آن فکر عالی دیگری بود که به سرم رسید . به هر جهت ، مرده‌شور زنها را ببرد . مرده شور

ببرد برت آشلی ..

زنها در دوستی آدمهای ماهی هستند . واقعا ماهه اولآ آدم باید عاشق آنها باشد یا بتواند پایه‌ای برای دوستی با آنها بریزد . مدت‌ها بود که من برت را به عنوان دوست برگزیده بودم ، و هرگز در این فکر نبودم که وی به این موضوع چگونه می‌نگرد . من داشتم چیزی از هیچ‌به‌دست می‌آوردم . فقط ارائه حواله به تأخیر می‌افتاد . اما آدم می‌توانست اطمینان داشته باشد که در هر حال حواله خواهد رسید .

فکر کردم که حسابم را تصفیه کرده‌ام و بهای هر چیزی را برداشته‌ام . نه مثل زنها که همیشه در حال پرداختن هستند . هرگز موضوع تلافی و مجازات در بین نیست . تنها تعویض و تسعیر ارزشهاست . آدم چیزی می‌دهد و چیز دیگری دریافت می‌کند . یا برای چیزی فعالیت می‌کند ، و به طریقی ارزش هر چیزی را که خوب و مفید است می‌پردازد . من زندگی خودم را در راه مقدار کافی از چیزهایی که مورد علاقه‌ام بوده است ، داده‌ام . و بنا بر این روزگار خوشی داشته‌ام . این کار را یا به وسیله کسب اطلاع از آنها ، یا به وسیله تجربه آنها یا از طریق تحصیل فرستها و یا با صرف پول ، انجام داده‌ام . زندگی گوارا آنست که انسان بداند مطابق ارزش پولش چیزی به دست آورده و از موقع به دست آوردن آن مطلع باشد . آدم می‌تواند معادل پولش را به دست بیاورد . دنیا برای خرید جای بسیار خوبی است . این به نظر فلسفه خوبی می‌آید . در خلال پنج سال ، به نظر من چنین می‌آمد که این هم مثل همه فلسفه‌هایی که من داشته‌ام ، احقانه است .

به هر جهت ، شاید این نظریه صحیح نبوده . شاید اگر پیش می‌رفتم چیزهای دیگری می‌آموختم . برایم اهمیتی نداشت که موضوع آنها چیست . تنها چیزی که می‌خواستم بدانم این بود که چگونه در آن زندگی کنم . شاید اگر طریق زیستن در آن را می‌یافتم می‌توانستم بفهمم که موضوع آن چیست .

به هر جهت ، کاشکی میک چنان وحشیانه با کوهن رفتار نمی‌کرد . میک آدم بدمستی بود . برت در بدمستی خوب بود . بیل در عالم‌مستی خوب بود . کوهن هرگز مست نمی‌کرد . میک هنگامی که از مرحله معینی می‌گذشت آدم ناخوش‌آیندی می‌شد . خوشم می‌آمد او را در حال

اذیت کردن کوهن ببینم . گو این که ، کاشکی اینکار را نمی کرد . برای اینکه بعداً در من حالت تنفیری نسبت به خودم ایجاد کرد . چیزهایی که بعداً در انسان احساس نفرتی ایجاد کنند ، اخلاق هستند . نه ، باید بد اخلاقی باشند . من در شب به چه مهملاتی می اندیشم . می توانم بشنوم که برت می گوید ؛ چه مزخرفاتی ، چه مزخرفانی ؛ وقتی آدم با انگلیسیها می آمیزد ، عادت می کند که اصطلاحات آنها را در افکار و تخیلات خود به کار ببرد . مردم انگلیسی زبان بهر حال افراد طبقات بالای آن-بایستی گنجینه لغاتی محدودتر از سکیموها داشته باشند . البته من چیزی از زبان سکیمو نمی دانم . شاید زبان خوبی باشد . یگو سرخ پوستان چروکی (۱) از زبان آنها نیز چیزی نمی دانم . انگلیسیها جملات قابل انعطافی استعمال می کنند . یک جمله معنی همه چیز می دهد . بهر جهت ، من از شان خوشم می آمد . از طرزی که صحبت می کردند خوشم می آمد . مثلاً هاریس . با وجود این هاریس از طبقات بالا نبود . چراغ را روشن کردم و به خواندن اثر تورگنیف ادامه دادم . می دانستم که خواندن آن ، در چنین حالت فوق العاده حساسیت فکری ، پس از خوردن این همه برندی سبب خواهد شد که بعداً ، همه آنرا بیاد بیاورم . چنانکه گویی همه آن قضایا برای خودم اتفاق افتاده است . همیشه همین طور می شد . ولی این هم چیز خوبی بود که آدم خرجش را داده و خود آنرا بدست می آورد . نزدیکهای صبح بود که بخواب رفتم .

در دو روز بعد . پامپلونا در سکوت و آرامش غنوده بود و دیگر از سر و صدا و ازدحام نشانه ای دیده نمی شد . شهر برای جشن آماده می گردید . کارگران مشغول تعبیه دروازه هائی در مقابل خیابانهای فرعی بودند تا در موقعی که گاوها برای رفتن به میدان گاو بازی ، سحر-گاه در خیابانها به راه می افتند ، بسته شوند . کارگران زمین را برای برپا کردن تیرها می کنند . هر تیری برای محل مخصوص خود شماره گذاری شده بود . بیرون از شهر ، بر سطح دشت ، کارکنان میدان گاو-بازی ، با اسبهای گاو بازان سوارکار تمرین می کردند . با آنها بر روی زمین سخت و آفتاب خورده پشت میدان تاخت و تاز می کردند . دروازه

بزرگ میدان باز بود. درون آن ، مشغول رفت و روپ پله‌های آفتاب‌آتر بودند . کف میدان را آب‌پاشی می کردند و غلطک می زدند . نجارها مشغول تعمیر و ترمیم و جابجا کردن نیمکت‌های معیوب بودند . در حالی که کنار زمین‌شنی صاف و غلطک خورده ایستاده بودیم می توانستیم پیرزنهائی را ببینیم که مشغول جاروب کردن لژهای جایگاه‌های ما شدند . خارج از میدان کار نرده‌ای که در آخرین خیابان شهر می کشیدند و به میدان منتهی می شد ، تمام شده بود . صبح روز اول مسابقه مردم در خیابانها ، به دنبال گاوها تا آنجا می دونند و پشت نرده می ایستند . خارج از شهر ، در زمینی ، که محل بازار مال فروشان بود ، عده‌ای از گولیاها در زیر درختان چادر زده بودند . شرابفروشان خیمه‌های موقتی خود را بر می افراشتند . بر روی خیمه‌ها «Anis del toro» آگهی شده بود . آگهی‌های پارچه‌ای در زیر آفتاب از تیرها آویخته بود . با وجود این ، هنوز در چهار راه بزرگ ، که مرکز شهر بود ، هیچگونه تغییری مشاهده نمی شد . ما بر روی صندلی های حصیری سفید رنگ تراس کافه نشسته به تماشا می اتوبوسهائی که روستائیان را به شهر می آورد و پیاده می کرد پدیدار می نمودیم . آنها می آمدند تا از بازار مایحتاج خود را بخرند . اتوبوسهای دیگری دسته‌ای از همین روستائیان را با خورجین‌های پر از جنسهای که خریده بودند ، از شهر بیرون می برد . تنها نشانه حیات چهارراه همین اتوبوسهای مرتفع و خاکستری رنگ بود با اضافه کبوترها و مردی که چهارراه شنی و خیابانها را با لوله آب پاشی می کرد .

شب هنگام گردش دسته جمعی شروع می شد . برای این که یکساعت پس از شام همه دختران زیبارو ، تمام افسران پادگان ، همه مردان شیک پوش شهر در یکطرف چهار راه در خیابان قدم می زدند . در حالی که میزهای کافه‌ها از طرف مردمی که هر شب پس از شام در آنجا می نشستند ، اشغال می شد . در ساعات صبح من معمولا در کافه می نشستم و روزنامه‌های مادرید را می خواندم و بعد در شهر و حومه آن گردش می کردم . بیل گاهی با من می آمد ، و زمانی در اطاقش چیز می نوشت . روبرت کوهن صبحهای خود را صرف فرا گرفتن زبان اسپانیولی و یا رفتن به سلمانی برای تراشیدن صورت صرف می کرد . برت و میک هرگز قبل از ظهر از خواب بر نمی خاستند . آن روز ما هر يك جامی ورموت در کافه

نوشتیدیم . زندگی آرامی بود و هیچکدام از ما مست نکرديم . من چند بار به کلبسا رفتم . یکبار پرت همراه من آمد می‌گفت میل دارد که مرا در حال اعتراف کردن ببیند و حرفهایم را بشنود . اما من به او گفتم نه تنها این کار غیر ممکن است بلکه اینقدر هم که به نظر می‌آید جالب توجه نیست . علاوه بر این اعترافات به زبانی خواهد بود که وی چیزی از آن درک نمی‌کند ، وقتی از کلیسا خارج شدیم با روبرت کوهن برخوردیم گو اینکه واضح بود وی ما را تا آنجا تعقیب کرده است ، با وجود این رفتاری بسیار خوب و خوش آیند داشت . ما هر سه نفر قدم زنان تا اردوگاه کولی‌ها رفتیم . پرت در آنجا به فالگیر مراجعه کرد .

صبح خوبی بود . ابرهای سفید رنگی بر بالای کوه‌ها آویخته بود . شب هنگام کمی باران آمده بود و صحرای تازه و خنک به نظر می‌رسید و منظره شگرفی داشت . ما همه خوب و سلامت بودیم و من نسبت به کوهن احساس کاملاً دوستانه داشتم . آدم نمی‌تواند در روزی چنان ، از چیزی عصبانی باشد .  
آنروز ، روز ماقبل جشن بود .

## فصل ۱۵

صبح روز یکشنبه ششم ژوئیه جشن منفجر شد . برای توصیف آن هیچ کلمه دیگری به جز این نمی توان انتخاب کرد . در تمام روز مردم از دهات اطراف وارد می شدند ، اما چنان در شهر تحلیل می رفتند که آدم متوجه آنها نمی شد . چهار راه ، در زیر آفتاب سوزان ، مثل هر روز خلوت و آرام بود . روستائیان به شراپروشی های گوشه و کنار شهر رفته بودند . آنان در آنجا با شراپخواری خود را برای جشن آماده می کردند . چنان به تازگی از کوهستان و صحرا به شهر آمده بودند که لازم بود تغییر ارزشهای خود را به تدریج انجام دهند . آنها نمی توانستند با خرج کردن در کافه ها شروع به کار کنند آنان معادل پول خود را در شراپروشی ها به دست می آوردند . هنوز ارزش قطعی پول در ساعات کار و در تعداد رطل های غلات به فروش رسیده بود . در روزهای آخر جشن ، برای آنها فرقی نمی کرد که چه مبلغ می پردازند و در کجا خرج می کنند .

اکنون در اولین روز شروع جشن سان فرمین ، آنان در شراپروشی های خیابانهای تنگ و تاریک شهر جمع شده و از صبح زود به میگاری سرگرم بودند . هنگام صبح ، وقتی برای شرکت در نماز به کلیسا می رفتم ، از خلال درهای باز صدای آواز آنها را می شنیدم . آنان رفته رفته سرگرم می شدند . در نماز ساعت ۱۱ عده زیادی شرکت داشتند . سان فرمینی در عین حال یک جشن مذهبی است . من از کلیسا در خیابان سرازیر شدم و سوی کافه رفتم . کمی پیش از ظهر بود . روبرت کوهن و بیل پشت میزی نشسته بودند . سطح میزها از مرمر بود ، و صندلیهای حصیری را جمع کرده بودند . به جای آنها میزهای آهنی و صندلیهای محکم که تا می شد ، گذاشته بودند . کافه مانند کشتی جنگی ای بود که برای عمل آماده شده باشد . امروز دیگر پیشخدمتها آدم را آسوده نمی گذاشتند



که با فراغ بال به خواندن روزنامه بپردازد . دائم سؤال می‌کردند که چیزی برای خوردن می‌خواهد یا خیر . به مجردی که من نشستم پیشخدمتی فراسید .

من از بیل و روبرت پرسیدم : « شماها چی می‌خورین ؟ »  
کوهن گفت : « شری . »  
من به پیشخدمت گفتم : « شری . »

قبل از این کخدپشیه‌مت شری را بیاورد فشفشه‌ای که شروع جشن با آن اعلام می‌شد از چهار راه به سوی آسمان پرتاب گردید و پس از منفجر شدن آن گلوله دود خاکستری رنگی بر فراز «تئاتر کابار» ، که در آن سمت میدان بود ، هویدا شد . کیه دود درست مانند دودی بود که از انفجار شراپنل حاصل می‌شود . در همان حالی که من پتماشامشغول بودم فشفشه دیگری در نزدیکی آن منفجر گردید و قطعات دود را در میان آفتاب درخشان رها کرد . درخششی که در حین انفجار حاصل شد به چشم من رسید و پس از آن کیه کوچکی از دود در آسمان معلق ماند . در موقعی که فشفشه دوم منفجر شد ، در زیر روایهائی که تما چند لحظه قبل خلوت بود ، چنان جمعیت انبوهی گرد آمده پیشخدمت ، با شیشه‌ای که بر فراز سر خود گرفته بود ، به سختی می‌توانست خود را به‌میز ما برساند . مردم از هر سو به‌جانب چهار راه روان بودند . صدای نی و تنبور و دهل نزدیک می‌شد . آنها نوا «ریو - ریو» را می‌نواختند ، نی با صدای زیر و دهل با سر و صدای عظیم خود آهنگ را می‌نواختند ، عقب سر نوازندگان مردان و پسران به رقص مشغول بودند . هنگامی که نی از صدا می‌افتاد جمعیت به سوی زمین خم می‌شد و وقتی دو باره صدای زیر نی و تنبور بر می‌خاست ، و دهل میان تهی و خشک و پهن به‌صدا در می‌آمد ، آنها بر می‌خاستند و به رقص می‌پرداختند . آدم در میان جمعیت فقط سرها و شانه‌های رقااصان را ، که پائین و بالامی‌رفت ، می‌دید . در چهار راه مردی خم شده بود و نی می‌نواخت . بچه‌ها گرد او را گرفته فریاد می‌زدند و لباسهایش را می‌کشیدند . وی از چهار راه بیرون رفت و در حالی که همچنان به نواختن نی مشغول بود از مقابل کافه گذشت و وارد یکی از خیابانها شد . بچه‌ها بدنبالش بودند . در اثنائی که نی می‌زد و از جلوی ما می‌گذشت ، چهره مهر آبله دار او را دیدیم . بچه‌ها جیغ-

کشان دنبالش می‌رفتند و لباس‌ها را می‌کشیدند .  
بیل گفت : « این یارو باید احمق شهر باشه . خدایا ، اونونگام  
کن ! »

از پائین خیابان انبوه رقاصان پیش می‌آمد . خیابان از ازدحام  
ایشان که همه مرد بودند ، پر شده بود . آنها به نوبت در پشت سرنی-  
زن و طبال خود می‌رقصیدند . از قرار معلوم افراد با شگاهی بودند .  
همه لباس آبی رنگ کارگران را بتن کرده و دستمال قرمزی به دور  
گردن بسته بودند ، و پرچم بزرگی که بر دو چوب نصب بود با خود  
می‌بردند . پرچم نیز با آنان ، که در میان جمعیت پیش می‌آمدند ، به  
بالا و پائین می‌رقصید .

بر روی پرچم نوشته شده بود : « بشابید سوی شراب ! بشابید  
سوی اجنبی ها ! »

روبرت کوهن پرسید : « اجنبیا کجان ؟ »

میشل گفت : « ماها هسیم . »

در تمام این مدت فشفشه‌ها به آسمان می‌رفت . تمام میزهای کافه  
اکنون اشغال شده بود چهار راه رفته‌رفته خلوت می‌شد و جمعیت داخل  
کافه‌ها می‌گردید .

بیل پرسید : « برت و میک کجان ؟ »

کوهن گفت : « من می‌رم پیدا شون کنم . »

- « بیارشون اینجا . »

به راستی جشن شروع شده بود و مدت هفت شبانه روز ادامه یافت .  
رقص ادامه یافت ، شراب‌خواری ادامه یافت ، و سر و صدا همچنان بلند  
بود . کارهایی که اتفاق افتاد تنها می‌توانست در آن جشن اتفاق  
بیفتد . عاقبت همه چیز غیر واقعی شد و به نظر می‌رسید که انکاری  
هیچ چیزی نمی‌تواند دارای نتیجه‌ای باشد . چنان به نظر می‌آمد که  
تصور نتیجه در خلال جشن کار بیموردی است . در تمام این هشت روز  
آدم احساس می‌کرد هر اشاره و حرفی را باید با فریاد بگوید تا شنیده  
شود ، حتی در موقعی که آرامشی برقرار بود . در باره سایر اعمال  
نیز همین احساس در انسان پیدار می‌شد . این جشن بود و هفت شبانه روز  
ادامه یافت .

آن روز بعد از ظهر مراسم بزرگ دسته جمعی مذهبی برقرار گردید. سان فرمین از کلیسائی به کلیسای دیگر برده می شد. تمام محترمین مذهبی و غیر مذهبی در این مراسم شرکت داشتند. ما نمی توانستیم آنها را ببینیم، زیرا جمعیت زیاد بود. جلو و عقب این صفوف مردم به آهنگ «ریو - ریو» می رقصیدند. دسته دیگری که پیراهن زرد به تن داشتند در میان جمعیت به رقص مشغول بودند از صفوف تظاهر کنندگان، آنچه از میان جمعیت در هم فشرده به نظر می رسید تنها مجسمه های غول آمائی بود از سرخ پوستان سیگار فرروشی، هربرهائی که سی پا طول داشتند و یک شاه و ملکه، که در میان جمعیت با نوای ریو - ریو به آرامی رقص می کردند و دور خود می چرخیدند.

محترمین شهر باسان فرمین داخل کلیسا شده بودند، گاردسربازان و مجسمه های غول آما، که کنار چهار چوب ایستاده بودند، مردمی که در میان آنها می رقصیدند، کوتوله هائی که با پادکنک های بزرگ درون ازدحام به این طرف و آن طرف می رفتند، در مقابل در جمع شده بودند. ما عزم دخول کردیم. بوی بخور همه جا را پر کرده بود. مردم درون کلیسا را پر می کردند. اما درست در آن طرف در جلوی بورت را گرفتند. زیرا که کلاه نداشت. بنا بر این ما در خیابانی که از کلیسا به جانب مرکز شهر می رفت براه افتادیم. دو طرف خیابان صفی از مردمی که در گوشه و کنار برای تماشای مراجعت نمایش دهندگان جا گرفته بودند، دیده می شد. عده ای از رقاصان بورت را در میان گرفتند و به رقاصی پرداختند. آنها هر یک حلقه بزرگی از سیرهای سفید رنگ دور گردن خود آویخته بودند، و بازوی من و بیل را گرفتند و داخل دایره رقص نمودند. بیل نیز به رقص پرداخت آنان همه آواز می خواندند. بورت می خواست برقصد، اما آنها مایل باین کار نبودند. می خواستند وی را مانند هتی در میان گرفته و اطرافش هرقصند. هنگامی که آواز، با «ریو - ریو» گفتن بلندی ختم شد، آنان ما را به درون میخانه ای بردند.

ما در مقابل پیشخوان ایستادیم. آنان بورت را روی چلیک شرابی نشانیده بودند. داخل میخانه تاریک بود. مردم با صدای بلندی آواز

می‌خواندند . از پشت پیشخوان کسی شراب از جلیک‌ها بیرون می‌کشید . من پول شراب را روی پیشخوان نهادم . اما یکی از آنها تیکه باما بودند پول را برداشت و دوباره در جیب من گذاشت .

بیل گفت : « من یه دونه مشگ می‌خوام . »  
گفتم : « این پائین تو خیابون یه مغازه‌ای هست که از اونامی فروشه ، می‌رم به جفت می‌خرم . »

رقاصان مایل به رفتن من نبودند . سه نفرشان بر روی بشکه بلند شراب کنار برت نشسته بودند و به او یاد می‌دادند که چگونه از مشگ شراب بخورد . آنان حلقه‌ای از سیر بگردن او انداخته بودند . کسی اصرار داشت که گیلای به او بدهد . یک نفر داشت به بیل آوازی می‌آموخت ، و در گوش او می‌خواند ، و دم بدم با دست بر پشت وی می‌نواخت .

من به آنها توضیح دادم که باز خواهم گشت . بیرون از میخانه ، در خیابان بدنبال دکانی که مشگ شراب می‌فروخت ، بودم . جمعیت در پیاده روها پر شده . بسیاری از دکانها کرکره های خود را پائین کشیده بودند و من نتوانستم مقصودم را پیدا کنم . تا کلیسا رفتم . در حالی که دو طرف خیابان را زیر نظر داشتم . عاقبت از کسی پرسیدم و او دست مرا گرفت و به آنجا راهنمایی کرد . کرکره های آن مغازه آویخته بود ، اما درش باز بود .

داخل دکان بوی چرم قهوه‌ای تازه و قیر داغ می‌داد . مردی مشغول علامت‌گذاری مشگ‌های تکمیل شده بود . مشگها را دسته دسته از سقف آویخته بودند . او یکی را پائین آورده و در آن دمید ، بعد دهانه آن را محکم بست و برویش جست .

- « نگا کنین . نم پس نمی‌ده . »

- « یکی دیگه‌ام می‌خوام . یه بزرگشو . »

او یک مشگ بزرگ . که تقریباً دوگالن یا بیشتر گنجایش داشت . از سقف پائین آورده و در آن دمید . گونه‌هایش بر فراز مشگ پر باد شده بود . وی بر روی مشگ ایستاده و به صندلی تکیه کرده بود .

- « اینومی‌خواین چه‌کنین ؟ تو بایون بفروشین ؟ »

« نه ، می‌خوام باهات شراب بخورم ، »  
او دستی به پشت من نواخت : « آدم خوبی هستی . دوتاش هشت پزتا .  
خیلی ارزونه . »

مردی که بر روی مشک‌های تازه علامت می‌گذاشت و آنها را روی  
توده‌ای از مشکها پرتاب می‌کرد ، دست از کار برداشت : « راس می‌گه .  
هشت پزتا خیلی ارزونه . »

من پول را پر داختم و به سوی میخانه بازگشتم . آنجا از همیشه تاریکتر  
و شلوغتر بود . برت و بیل نبودند . يك نفر به من گفت که به پستورفته‌اند .  
کنار پیشخوان دخترک می‌فروش مشکها را برای من پراز شراب کرد .  
یکی از آنها دو لیتر شراب گرفت و آن دیگری پنج لیتر . پول شرابی که هر  
دو مشک را پر کرد سه پزتا و شصت سانتیم شد . شخصی که نا آن موقع ندیده  
بودمش ، سعی داشت پول شراب را بپردازد . اما من عاقبت موفق شدم  
که خودم پول را بدهم . آنوقت آن مرد مرا به جامی مهمان کرد ، و  
نگذاشت که منم برای او جامی شراب بخرم . اما گفت که جرعه‌ای از  
مشک نوحواهد نوشید . او مشک شش لیتری را گرفت و بالا برد ، به طوری  
که رشته باریک شراب‌بانتهای گلویش ریخت . بعد گفت : « خیلی خوب . »  
و مشک را به من پس داد .

در پستوی میخانه برت و بیل بر روی بشکه‌ای نشسته ورقاصان آنها  
را احاطه کرده بودند . هر کس دست دور شانم دیگری نهاده بود  
و همه کس آواز می‌خواند . میک با چند نفر دیگر سرمیزی نشسته بود  
و خوراک ماهی و پیاز داغ و سرکه می‌خورد . آنان همه شراب  
می‌نوشیدند و روغن و سرکه را با قطعه‌ای نان از ته ظرف پاک کرده و  
می‌خوردند .

میک به سوی من فریاد کرده « جک ، یاحق ، بیا اینجا . می‌خوام  
با دوستان من آشنا بشی . ما داریم غذا می‌خوریم . »  
من به آنهایی که سرمیز بودند معرفی شدم . آنها ذکر نام خودشانرا  
به عهده میک گذاشتند و دستور آوردن يك چنگال دادند .  
برت از روی بشکه شراب فریاد کرد : « میشل ، غذای اونا رو  
نخور . »

وقتی یکی از آنها چنگالی به من داد گفتم : « من نمی‌خوام غذای

شما رو بخورم . »

او گفت : « بخور . فکس می کنی اینجا رو واسه چی درست کردن ؟ »

من دهانه مشگ بزرگ را باز کردم و دست به دست دادم . آنان هر کدام در حالی که مشگ را به اندازه طول بازوبالامی بردند ، جرعه ای نوشیدند .

از خارج صدای موزیک دسته ای که در مراسم مذهبی شرکت داشتند ، بلندتر از آواز مردم ، به گوش می رسید .

میک پرسید : « این دسته نیس ؟ »

کسی گفت : « چیزی نیس . شراب بخور . بطری رو بردار . »

من از میک پرسیدم : « اینارو از کجا پیدا کردی ؟ »

میک گفت : « به کسی منو آورد اینجا . می گفتن شما ها اینجا

هسین . »

« کوهن کجاس ؟ »

برت فریاد کرد : « از میدون در رفت . اینا اونو به جایی

گذاشتن . »

« کجاس ؟ »

« نمی دونم . »

بیل گفت : « ما از کجا می تونیم بدونیم . من خیال می کنم مرده

باشه . »

میک گفت : « نمرده . من می دونم که نمرده . فقط « آنیس دل مونو »

اونو از میدون بیرونش برد . »

به مجردی که او اسم « آنیس دل مونو » را بر زبان راند . مردی

س بالا کرد و بطری ای از جیب قبای خود بیرون آورد و به دست

من داد .

من گفتم : « نه نمی خوام . متشکرم . »

« آره ، آره ، تازه وارد بطری رو بگیرش ! »

من جرعه ای از آن خوردم . طعم سوس می داد و همچنان که پائین

می رفت همه جا را گرم می کرد . من حرارت آن را در شکم احساس

کردم .

- « کوهن کدوم جهنمیه ؟ »  
میک گفت: « نمی دونم ، ازش می پرسم . » بعد به زبان اسپانیولی پرسید ، « اون رفیق پاتیل شده ما کجاس ؟ »

- « می خواین اونوببینین ؟ »  
من گفتم : « آره . »

میک گفت: « من نمی خوام ، این آقا می خواد . »  
« آنیس دل مونو » لبهایش را پاک کرد و برخاست: « بریم . »  
روبرت کوهن ، در پستویی ، به آرامی بروی چلیک شرابی خفته بود . تقریباً این قدر تاریک بود که نمی شد صورتش را دید . آنها روی او را باکتی پوشانیده بودند ، و کتی را نیز تا کرده زیر سرش گذاشته بودند . دور گردن و روی سینه اش حلقه بزرگی از سیرهای بهم یافته قرار داشت .

آنمرد در گوش من گفت : « بذارین پنخواه . حالش خوبه . »  
دو ساعت بعد سرو کله کوهن پیدا شد . او ، در حالی که هنوز حلقه سیر را دور گردن داشت ، وارد سالن شد . پدیدن او اسپانیولی ها فریاد کشیدند . کوهن چشمانش را مالید و خندید .

وی گفت : « از قرار معلوم خوابم برده بود . »

برت گفت : « آوه ، هیچ . »

بیل گفت : « فقط مرده بودی . »

کوهن پرسید : « نمی ریم به چیزی واسه شام بخوریم ؟ »

- « تومی خوای به چیزی بخوری ؟ »

- « آره ، چرا نخوام . گشنمه . »

میک گفت : « روبرت ، اون سیرا رو بخور . می گم . لطفاً ، اون سیرا رو بخور . »

کوهن آنجا ایستاد . پس از آن خواب حالش کاملاً بجا آمده بود .  
برت گفت : « خواهش می کنم پاشین بریم چیزی بخوریم . من باید برم حمام . »

بیل گفت : « یالا ، بیاین برت رو ببریم هتل . »  
ما با آدمهای بسیاری خدا حافظی کردیم و با جمع کشیری دست دادیم و از میخانه خارج شدیم . بیرون هوا تاریک بود .

کوهن پرسید : « حدس می‌زنم چه ساعتی باشد ؟ »  
میک گفت ، « تودوروزه خوابیدی . حالا فردا شده . »  
کوهن گفت : « نه ، چه ساعتیه ؟ »  
- « ساعت ده . »

- « چقدر شراب خوردیم . »

- « مقصودت اینه که ما ها چقدر خوردیم . تو که خواب بودی . »  
وقتی از خیابان تاریک به سوی هتل می‌رفتیم ، فشفشه‌ها از چهارراه  
به آسمان رها می‌شد . از یائنین خیابانی که به چهارراه می‌پیوست ، می-  
دیدیم که آنجا را انبوه جمعیت پرکرده است . آنها که در وسط بودند  
می‌رقصیدند .

آنچه در هتل خوردیم غذای عظیمی بود . اولین غذائی بود که به  
خاطر شروع جشن قیمت آن دو برابر شده و چند نوع دیگر بر آن اضافه  
شده بود . پس از صرف شام به شهر رفتیم . به خاطر دارم که تصمیم  
گرفته بودم تا ساعت ۶ صبح که گاوها از خیابانها به سوی میدان می‌روند ،  
بیدار بمانم و آنها را تماشا کنم . اما این قدر خواب‌آلود بودم که حوالی  
ساعت ۴ خوابیدم . دیگران بیدار ماندند .

اطاق خود من درش قفل بود . بنا بر این در طبقه بالتر به اطاق  
کوهن رفتم و روی یکی از تخت‌هایی که در آن بود خوابیدم . خارج از  
اطاق جشن همچنان ادامه می‌یافت . اما من خواب‌آلودتر از آن بودم که  
جشن بتواند مرا بیدار نگهدارد . وقتی از خواب پریدم به خاطر صدای  
فشفه‌ای بود که رها شدن گاوها را اعلام می‌کرد . آنها باید در سراسر  
خیابانها بدوند و به میدان بازی بروند . من در خواب سنگینی فرو  
رفته بودم و هنگام بیداری دریافتم که بسیار دیر شده است . یکی از  
کت‌های کوهن را پوشیدم و به ایوان رفتم . زیر ایوان خیابان باریک  
خالی از هر چیزی بود . همه ایوانها را مردم اشغال کرده بودند . ناگهان  
جماعتی وارد خیابان شد . آنان همه فشرده و در هم به طرف بالای  
خیابان ، به سوی میدان بازی ، می‌دویدند . پشت سر آنها انبوه دیگری  
واقعاً در حال فرار بودند . بعد از اینها گاوها در حالی که سرشان را بالا و  
پائین می‌بردند به ناخت می‌آمدند . میان گاوها و مردمی که فرار  
می‌کردند منطقه خالی کوچکی وجود داشت . در سرپیچی همه این گاوها



و آدمها از انظار ناپدید شدند . مردی بر زمین خورد و به طرفجوی  
آب در غلطید . اما گاوها بدون توجه به او راه خود را ادامه دادند .  
آنها می‌دویدند .

وقتی اینها از نظر ناپدید شدند ، ناگهان داد و فریاد عظیمی از میدان  
بازی بلند شد . این داد و فریاد همچنان ادامه یافت . بند فشفشه‌ای بهوا  
رفت ، تا عبور گاوها را از میان مردم ، و ورودشان را به میدان و آغل  
اعلام کند . من به اطاق باز گشتم و داخل رختخواب شدم . پا برهنه  
بر روی ایوان سنگی ایستاده بودم . می‌دانستم که همراهانم همه باید در  
میدان گاو بازی باشند . پا برگشتن به رختخواب ، در خواب فرورفتم .  
وقتی کوهن وارد شد مرا بیدار کرد . او شروع به لخت شدن کرد ، و  
چون مردمی که در ایوان مقابل جمع شده بودند داخل اطاق را تماشا  
می‌کردند ، وی پنجره را بست .

پرسیدم : « نمایش رودیدین ؟ »

- « آره ، همه مون او نجا بودیم . »

- « کی زخمی شد ؟ »

- « یکی از گاوا وارد جمعیت شد و هفت هشت نفر رو شاخ زد . »

- « برت چه عکس العملی نشون داد ؟ »

- « اینقدر ناگهانی اتفاق افتاد که اصلا هیچکس مجال ناراحت

شدن پیدا نکرد . »

- « کاشکی منم اونجا بودم . »

- « ما نمی‌دونسیم تو کجا هسی . به اطاق رفتیم اما درش قفل

بود . »

- « کجاها موندین ؟ »

- « رفتیم تو یه باشگاه رقصیدیم . »

گفتم : « من خوابم گرفت . »

کوهن گفت : « خدایا منم حالا خوابم می‌آد . این سر و صداهای چوقت

نمی‌خواه ؟ »

- « تا یه هفته نه . »

بیل در را باز کرد و از لای آن سرش را بیرون آورد ، « جگ

کجا بودی ؟ »

« من از توی بالکن رفتن گاوآرو دیدم . چطو بود ؟ »

« عالی . »

« تو کجا داری می ری ؟ »

« میرم بخوابم . »

هیچ کسی تا پیش از ظهر از خواب بر نخاست . ما ناهار را پشت میزهایی که زیر رواق چیده بودند ، خوردیم . شهر پر از آدم بود . ما بایستی برای خالی شدن میزی انتظار بکشیم . پس از ناهار به کافه ایرونا رفتیم . آنجا نیز پر شده بود و هر چه ساعت شروع گاو بازی نزدیک می شد شلوغ تر می گردید . همه میزها ، که تنگ تر از همیشه چیده شده بود ، اشغال گردیده بود . هر روز قبل از شروع گاو بازی زمزمه سنگین و فشرده ای داخل کافه را پر می کرد . قبل از جشن هر چه قدر هم کافه شلوغ می شد چنین زمزمه ای وجود نداشت . این زمزمه همچنان ادامه می یافت . ما در آن وقسمتی از آن بودیم .

من برای تمام مدت گاو بازی بلیط شش سندی را گرفته بودم . سه تا از آنها برای نیمکتهای اولین ردیف کنار صحنه بود ، و سه تای دیگر از نیمکتهای وسط آمفیئاتر که پشتی چوبی داشتند . میگ عقیده داشت برت ، چون اولین دفعه ای است که در گاو بازی شرکت می کند ، در نیمکت های بالا بنشیند . کوهن نیز می خواست با آنها باشد . من و بیل در ردیف اول نشستیم و بلیط دیگر را به پیشخدمتی دادیم که بفروشد . بیل چیزی درباره طریقه نگاه کردن و کارهایی که باید بکند تا منظره بازی اسبها آزارش ندهد ، به کوهن گفت . بیل قبلا در یک فصل گاو بازی شرکت داشته است .

کوهن گفت : « من از این که چطور اونو تحمل می کنم دلواپس نیسم ، فقط می ترسم بیزار بشم . »

« اینطوری خیال می کنی ؟ »

من به برت گفتم : « بعد از این که گاوا اسبارو با شاخ می زنن ، بهشون نگاه کن . فقط تماشا کن بین چطو گاو باز سوار کار گاو رو کنار می زنه . تازه اونوقت آگه اسبا با شاخ زخمی شده باشن ، تا وقتی که بعین اصل نگاهشون نکن . »

برت گفت : « من راجع به این یه خورده عصبانی هم . همش دلم

شور می‌زنه که آیا می‌تونم درس و حسابی تا آخر بازی خودمو نگهدارم  
یا نه . »

« خیالت راحت باشه. هیچ طوری نمی‌شه . غیر از اون قسمت اسبها  
که ناراحت می‌کنه هیچ چیز دیگه‌ای نیس. اونم چند دقیقه بیشتر طول  
نمی‌کشه . فقط وقتی وضع خیلی ناهنجاره به صحنه نگاه کن . »

هیک گفت: « من مواظبش هم، هیچ چیزیش نمی‌شه . »

بیل گفت: « خیال می‌کنم حالتون رو بهم بزنه . »

گفتم : « من می‌رم به هتل دوربین و مشگک شراب رو بیارم . همینجا

همدیگرو می‌بینیم، مواظب باشین لول نشین . »

بیل گفت: « منم با تو می‌آم . » هرت به ما خندید .

ما برای احتراز از گرمای چهار راه از زیر رواق به راه افتادیم .

بیل گفت: « این کوهن کفر منو در آورده . اونطور خودش رو برتر

از دیگران می‌دونه که خیال می‌کنه تنها تاثیریه که جنگک گاوا بهش

می‌کنه بیزاریه . »

گفتم : « ما با دوربین مواظبش می‌شیم . »

« اوه، بدرک واصل بشه ! »

« اون په عالم از وقتشو تو درک می‌گذرونه ! »

« من می‌خوام که همونجا بمونه . »

در هتل، روی پله‌ها با مونتویا برخوردیم .

مونتویا گفت: « می‌خواین «پدرورومرو» رو ملاقات کنین؟ »

بیل گفت: « خیلی عالی می‌شه . بیاییم ببینمش . »

ما به دنبالش مونتویا یک طبقه بالا رفتیم و به راهروئی وارد شدیم.

مونتویا توضیح داد: « این «رومرو». اطاق شماره ۸ رو گرفته. داره واسه

گاو بازی لباس می‌پوشه . »

مونتویا ضربه‌ای به در نواخت و آن را گشود . اطاق نیمه تاریکی

بود . نور کمی از پنجره‌ای که به خیابان باریک باز می‌شد بدرون می‌

تابید. دو تختخواب در آن اطاق بود که به وسیلهٔ تجیر کوناهای از هم جدا

می‌شد . چراغ برق روشن بود. پسرک ، بدون اینکه بخندد ، در لباس

گاو بازی راست ایستاده بود. نیمتنه‌اش بر روی دستهٔ یک صندلی آویخته

بود . آنها داشتند شال وی را دور کمرش می‌بستند، زلفان سیاه رنگش

در زیر پرتو چراغ برقمی درخشید. وی پیراهن کثانی سفید رنگی به تن داشت. شمشیردار او پس از اینکه کار پیچیدن شال را تمام کرد برخاست و بکناری ایستاد. وقتی ما با او دست می‌دادیم به نظر بسیار دل مشغول و بزرگ‌منش می‌آمد. مونتویا چیزی دربارهٔ این‌که ما چه «آفیشیونادو» های پرحرارتی هستیم و همراهی بخت را برای او آرزو می‌کنیم، به وی گفت. «رومرو» خیلی جدی حرف های او را گوش داد. بعد رو به من کرد. او زیباترین پسری بود که من دیده بودم.

به زبان انگلیسی گفت: «شما واسه تماشای گاوبازی می‌رید؟» من، که سر از پا نمی‌شناختم و مثل ابلهان شده بودم، گفتم: «شما زبان انگلیسی می‌دونین؟» او جواب داد: «نه.» و خندید.

یکی از سه نفر مردی که روی تخته‌ها نشسته بودند به سوی ما آمد و پرسید که آیا می‌توانیم فرانسه حرف بزنیم، «مایل همین که من واسه تون ترجمه کنم؟ چیزی هست که دلتون بخواد از «پدرورومرو» پرسین؟» ما از او تشکر کردیم می‌خواهید چه چیزی پرسید؟ پرسک نوزده سال دارد. تنهاست. و بجز شمشیر دارش و آن سه نفر طفیلی کسی با او نیست. گاو باری در عرض بیست دقیقه دیگر شروع می‌شود. ما برای او «Mucha Suerte» آرزو کردیم و دست دادیم و خارج شدیم. وقتی ما در را بستیم او، راست و زیبا و کاملاً متکی به خودش، تنها در اطاق ایستاده بود. سه نفر طفیلی نیز آنجا بودند.

مونتویا پرسید: «پسر قشنگیه، مگه نه؟»

گفتم: «پسر بچه خوشگلیه.»

مونتویا گفت: «قیافش مثل گاو باز می‌مونه. مشخصاتش روداره.»  
- «پسر قشنگیه.»

مونتویا گفت: «بعد می‌بینیم که تو صحنه چطوره؟»

مشک شراب کنار دیوار اطاق من بود. مامسک و دوربین صحرائی را برداشتم و پس از قفل کردن در اطاق برگشتم.

گاوبازی خیلی خوبی بود. من و بیل نسبت به «پدرورومرو» سخت به هیجان آمده بودیم. مونتویا در حدود دو صدلی با ما فاصله داشت. پس از این‌که «رومرو» اولین گاو خود را کشت، مونتویا در چشم

من نگاه کرد و سر خود را تکان داد. این يك بازی حقیقی بود . مدت مدیدی بود که چنین بازی ای نشده بود . از دوگاو باز سوارکار دیگر ، یکی شان خیلی ماهر و خوب بود . دیگری قابل گذشت به نظر می رسید . اما بازی رومرو هرگز رقیب و مانندی نداشت . گوا این که هیچکدام از گاوهایش تعریفی نداشتند .

من در خلال بازی ، چندین بار بادوربین به میک و برت و روبرت کوهن نگاه کردم . به نظر می آمد که وضع مناسبی دارند . برت ناراحت نمی نمود هر سه نفر آنها بر روی نرده یکپارچه جلوشان خم شده بودند .

بیل گفت : « دوربین رو بده به من . »

پرسیدم : « کوهن هیچ از خودش دلخوری نشون می ده ؟ »

- « اون کوهن ؟ »

وقتی بازی تمام شد ، خسارچ از میدان آدم نمی توانست در میان جمعیت راه برود . ما قادر نبودیم راهمان را بازکنیم و پیش برویم . ناچار بودیم که با جمعیت ، آهسته و آرام مثل يك کوه بیخ ، سوی شهر باز گردیم . در ما آن احساس هیجان ناراحت شده ، و آن روحیه امیدوار و سرمستی وجود داشت که بعد از هرگاو بازی خوبی در انسان بیدار می شود . جش همچنان ادامه می یافت . صدای طبل و آلات موسیقی مسادی دائم بلند بود . همه جا انبوه جمعیت ، به خاطر وجود دسته های رقص ، از هم گسیخته بود رقصان در میان جمعیت بودند . بنابراین بازی تند و پیچیده پاها دیده نمی شد . آنچه به نظر می رسید سرها و شانه هائی بود که مدام بالا و پائین می رفت . عاقبت ما از میان جمعیت راهی به بیرون یافتیم و به سوی کافه رفتیم . پیشخدمت برای سایرین صندلی ذخیره کرد . و مادستور دادیم که برایمان عرق افسنطین بیاورد . و در عین حال به تماشای رقصان و جمعیتی که در چهار راه گرد آمده بود پرداختیم .

بیل پرسید : « به نظر تو این چه رقصیه ؟ »

- « به جور رقص ژوتاس . »

بیل گفت : « اینا همشون به جور نمی رقصن . با آهنگای مختلف

رقصای مختلفی می کنن . »

- « رقص ماهیه . »

روبروی ما ، در قسمت خلوت و خالی از جمعیتی ، دسته ای از

پسران برقص مشغول بودند. کار پاها بسیار مشکل رویچیده بود و چهره آنها همه جدی حواسشان متوجه کارشان بود. همه در حین رقص به پائین نگاه می کردند. گیوه های آنها بر روی سنگفرش می خورد و صدا می کرد. انگشتهای پا به زمین می خورد. پاشنه ها به زمین می خورد. کف پا به زمین می خورد. بعد ناگهان موزیک باس و صدا و آشوب فراوانی اوج گرفت. آن وقت رقص پاها پایان یافته بود و آنها در حال رقص به طرف بالای خیابان رفتند.

پیل گفت: «حضرات تشریف می آرن.»

آنان در حال عبور از خیابان بودند.

گفتم: «رفقا، یا حق.»

برت گفت: «آقایون، یا حق! شما واسه ما جانگهداشتین؟ چه

کار خوبی کردین.»

میک گفت: «می گم، این یارو، «رومرو» اسمش چیده، یه آدمیه. اشتباه

می کنم؟»

برت گفت: «اوه، تودل پرونیس؟ با اون شلوار سبز رنگش.»

- «برت یه دقیقه م چشم از اونا برنداشت.»

- «می گم، من باید فردا اون دوربین شمارو عاریه کنم.»

- «چطور بود؟»

- «حیرت انگیز. خلاصه بگم کامل بود. یه تماشای درس و حسابی

بود!»

- «اسبا چطور بودن؟»

- «من نتونسم نگاهشون نکنم.»

میک گفت: «می تونی چشم ازشون برداره. لکاته بی نظیره.»

برت گفت: «بنا بود بد بلاهائی سرشون بیاد. من می تونم چشم

ازشون بردارم.»

- «حالت خوب بود؟»

- «بد نبود.»

میک وسط حرف دوید: «روبرت کوهن حالش بد بود. روبرت

تو درس و حسابی رنگت پریده بود.»

کوهن گفت: «اسب اولی منو ناراحتم کرد.»

بیل پرسید: «بیزار که نشدی، هان؟»  
 کوهن خندید. «نه، بیزارم نکرد. کاشکی تومنو واسه خاطر اون حرف می‌بخشیدی.»

بیل گفت: «مهم نیس. همین قدر که بیزار نشدی، کافیه.»  
 میک گفت: «قیافش به آدم بیزار می‌رفت. من خیال می‌کردم می‌خواد بالا بیاره.»

«هیچوقت این قدرم که می‌گی حالم بد نبود. فقط یه دقیقه طول کشید.»

«من خیال می‌کردم می‌خواد بالا بیاره. روبرت تو که بیزار نشده بودی، هان؟»

«میک، دیگه دست بردار. گفتم که من ازگفتن اون متأسفم.»  
 «می‌دونین، درس حسابی خالتش بد بود. کاملاً خودشو باخته بود.»  
 «اوه. میشل لَبشو درز بگیر.»

«هیچوقت نباید تو اولین دفعه‌ای که گاو بازی رو می‌بینی بیزار وکل پشی. معکبه رسوائی بزرگی بپاکنه.»

برت گفت: «اوه میشل، دیگه لَبشو درز بگیر.»  
 میک گفت: «روبرت می‌گفت که برت یه آدم سادیستیه. برت سادیست نیس. فقط یه لکانه خوشگل و سالمیه.»

من پرسیدم: «برت تو سادیست هستی؟»  
 «امیدوارم نباشم.»

«اون واسه این برت رو سادیست گفت که اشتباهی خوبه‌عالمی داره.»  
 «این قدر وقتی سالم نمی‌مونه.»

بیل حرف راطوری تغییر داد که میک راجع به چیز دیگری، جز کوهن، صحبت کند. پیشخدمت گیلاسهای عرق افسنطین را آورد.

بیل از کوهن پرسید: «راسی ازش خوشتر اومد؟»  
 «نه، نمی‌تونم بگم خوشم اومد. خیال می‌کنم نمایش حیرت‌انگیزی باشه.»

برت گفت: «آره والله! چه نمایشی؟»  
 کوهن گفت: «کاشکی اون قسمت اسبارو نگذاشته بودن.»  
 بیل گفت: «اونا چیز مهمی نیسن. پس از چند دقیقه آدم اصلاً

هیچ چیز نفرت انگیزی احساس نمی‌کنه. برت گفت: «فقط اولش به خورده گیرنده‌س. فقط همون لحظه‌ای که گاو حمله باسیو شروع می‌کنه واسه من ترسناکه.»  
 کوهن گفت: «گاو ازش گک بودن.»  
 میک گفت: «اونا خیلی خوب بودن.»  
 برت گیلای خود را نوشید: «دفعه دیگه من می‌خوام پائین بنشینم.»  
 میک گفت: «می‌خواد گاو بازارو از نزدیک ببینه.»  
 برت گفت: «اونا به چیزی هسن. این یارو «رومرو» درس حسابی به بچس.»

من گفتم: «لعنتی خوشگلیه. وقتی ما تو اطاقش بودیم هتوجه شدم که هرگز آدمی به این خوشگلی ندیده‌ام.»  
 - «خیال می‌کنی چند سالت باشه؟»  
 - «نوزده یا بیست سال.»  
 - «درس فکرشو بکن!»

گاو بازی روز بعد به مراتب بهتر از روز اول بود. برت بین میک و ریدف جلو نشست. بیل و کوهن بالا نشستند. رومرو ستاره نمایش شده بود. من گمان نمی‌کنم که برت اصلا به گاو بازان دیگر توجهی داشت هیچکس توجهی نداشت، مگر آن‌کار کشته‌های اهل فن. هرچه بود رومرو بود و بس. دو گاو باز دیگر هم که نمایش دادند مورد توجه واقع نشدند. من پهلوی برت نشستم و همه چیز را برایش توضیح دادم. به وی گفتم که هنگام حمله گاو به اسب، گاو را تماشا کند نه اسب را. وادارش کردم که موقعیت سوارکار و جهت نیزه‌اش را در نظر داشته باشد. و به این ترتیب او همه چیز را دریافت. دیگس آنچه جریان می‌یافت تنها یک نمایشی که وحشت‌های غیر قابل بیانی ایجاد می‌کند نبود. به صورت چیزی در آمده بود که ادامه می‌یافت و دارای یک پایان نهائی بود. او دید که رومرو چگونه با شل خود توجه گاو را از اسبی که از پا در آمده سلب می‌کند، و بدون این که گاو را از دست بدهد، آن را با ظرافت و نرمی تمام گردش می‌دهد، که چگونه وی از هر گونه عمل خام و نسنجیده‌ای احتراز می‌جوید، و گاوهارا نه گیج و مضطرب، بلکه با خستگی ملایمی برای آخرین لحظه نگه-



می‌دارد . که رومرو تا چه اندازه نزدیک به گاو کار می‌کند . من او را متوجه نیرنگهائی کردم که سایر گاو بازان به کار می‌برند ، تا به تماشاچی وانمود شود که آنان با فاصله بسیار کمی با گاومی جنگند او دریافت که چرا بازی شغل «رومرو» را می‌پسندد . و بچه علت این عمل دیگران در او هیچ تأثیری نمی‌کند .

رومرو هرگز پیچ و تاب نمی‌خورد . کارهایش همیشه مستقیم و طبیعی بود سایرین مانند پیچ‌بطری‌بازکن ، پیچ و تاب می‌خورند و پس از رد شدن شاخ برای اینکه خطر دروغینی را مجسم کنند ، بازوی آنها در هوا بلند می‌شود در کمرگاه تکیه می‌کند . بعداً ، همه آن حرکاتی که جعلی بود ، به صورت پدی در می‌آمد و تأثیر ناگواری می‌گذاشت . گاو بازی رومرو ، در انسان هیجان واقعی ایجاد می‌کرد ، زیرا حرکات وی مطلقاً خالص و بی‌غش بود و هر بار با نهایت آرامی و خونسردی ضربه شاخ گاو را رد می‌کرد . او اصلاً احتیاجی به این نداشت که در چسبیده به گاو کار کردن غلو کند ، برت دریافت چگونه کاری که باید چسبیده به گاو صورت گیرد اگر با کمی فاصله انجام شود مضحک و مسخره به نظر می‌آید . به او گفتم که چگونه بعد از مرگ «خوزه لیتو» همه‌گاو بازاها روشی را بکار می‌برند و خطر ساختگی بوجود می‌آورند تا در تماشاچی هیجان جعلی ایجاد کنند . در حالی که گاو بازو اقاماً در معرض هیچ خطری نیست . رومرو راه و روش قدیمی را حفظ کرده بود . حرکاتش دارای خلوص و صفای واقعی بود ، و کاملاً در مقابل چشم مردم صورت می‌گرفت . در حالی که بر گاو حاکم بود ، حیوان را وادار به فهم این مطلب می‌کرد که دست یافتن بروی محال است ، و گاو را برای کشته شدن آماده می‌کرد . برت گفت ، «من هیچوقت ندیدم که اون به حرکت ناشیانه بکنه .» گفتم ، «تا وقتی ترسه تو هرگز نمی‌تونسی چنین کاری رو ازش ببینی .»

میک گفت ، «اون هیچوقت نمی‌ترسه . خیلی زیاد سرش می‌شه .» «اون از همون روزی که شروع به گاو بازی کرده همه چیز رو می‌دونه دیگران حتی هیچوقت نمی‌تونن اون چیزائی رو که رومرو بطور ماسر زاد می‌دونه ، یاد بگیرن .»

برت گفت : « و خدای من ، چه صورتی ! »  
میک گفت : « گمون می‌کنم که تو هم میدونی که برت‌داره عاشق این  
پسرۀ گاو باز می‌شه . »

— « واسه من تعجبی نداره . »

— « جك رفیق خوبی باش . دیگه چیزی راجع به رومرو برایش  
تعریف نکن . بهش بگو که اونا چطور مادرای پیر خود شونو کتک می‌زنن . »  
— « واسه ام تعریف کن که جقدر عرق می‌خورن . »

میک گفت : « اوه ، وحشتناک هسن . از صبح تا غروب عرق می‌خورن  
و مادرای پیر و بیچاره شونو کتک می‌زنن . »  
برت گفت : « از قیافه‌ش معلومه . »

من پرسیدم ، « مگه نیس ؟ »

آنها گاو کشته را به قاطر بستند . بعد شلاقها بعدا در آمدن مردم  
بدویدن پرداختند . قاطرها بسختی خود را جلو می‌کشیدند ، و سپس  
شروع به تاخت کردند . گاو در حالی که يك شاخس به سمت بالا بود ،  
و سرش در کنارش قرار گرفته بود ، زمین شنی را ، تا کنار دروازه قرمز-  
رنگ ، با بدن خود جارو کرد و از میدان خارج شد .  
« این یکی گاو آخره »

برت گفت : « راسی می‌گی ؟ » و بعد بر روی هر دو تکیه کرد . « رومرو »  
سوارکارهای خودش را بجاهای خودشان فرستاد . در حالی که شنش را  
روی سینه گرفته بود ، از میدان به طرف محلی که گاو از آن بیرون می‌آمد  
نگاه می‌کرد .

پس از ختم این بازی ، مسا در میان جمعیت در هم فشرده خارج  
شدیم .

برت گفت ، « این گاو بازی بد جوری رو آدم اثر می‌کنه ، من  
مثل يك تکه کهنه از هم وارفته ام . »

میک گفت : « اوه ، یه گیلاس هرق بهت می‌دیم . »

روز بعد « پدرو رومرو » بازی نکرد . روز بازی گاوهای « موئیراز »  
بود و بازی بسیار بدی بود . روز بعد از آن نیز اصلا گاو بازی در برنامه  
پیش‌بینی نشده بود . اما در تمام شبانه روز جشن ادامه داشت .

## فصل ۱۶

هنگام صبح باران می‌بارید . مهی از جانب دریا بر فراز کوه آمده بود . قله کوهها هویدا نبود . صحرانیره و کسالت آور بود ، و شکل خانه‌ها و درختها تغییر یافته بود . برای اطلاع از چگونگی هوا، من از شهر خارج شدم . از سوی دریا هوای بدی به طرف کوهستان می‌آمد .

یرجمهائی که در چهار راه و بر فراز خانه‌ها آویخته بودند در اثر باران خیس و مرطوب شده، از چوبهای سفیدرنگی یا از سردرخانه‌ها آویزان بود . در خلال بارش ریز و مطبوع ، باران تندی آمد که همه را به زیر رواقها کشید ، در چهار راه حوضچه های آبی تشکیل داد و خیابانها را تیره و مرطوب و متروک ساخت . اما در همانحال جشن بدون اندک وقفه‌ای ادامه داشت ، فقط به زیر سر پوش کشیده شده بود . مردم در لژهای سر پوشیده میدان گاو بازی برای تعاشای رقص و آواز دسته «باسک - ناواریز» جمع شده بودند . و پس از آن دسته «وال کارلوس» با لباسهای مخصوص خود زیر باران در خیابانها به رقص پرداختند . طبلها صدای تو خالی و نم کشیده‌ای می‌داد . سر دسته‌ها بر روی اسبهای گول پیکری که سمهای بزرگ داشتند ، سوار شده بودند . لباسهای آنان و زین و برگ اسبها از باران خیس بود .

مردم در کافه جمع شده بودند ، رقاصها نیز به آنجا آمدند و پشت میزها نشستند . پاهای خود را ، که با نوار سفید رنگی پیچیده شده بود، به زیر میز نهاده ، آب از کلاه زنگه‌دار خود می‌ستردند ، و نیمتنه‌های قرمز و ارغوانی را به روی صندلی‌ها پهن می‌کردند که خشک شود . بیرون باران به شدت می‌بارید .

من جمعیت را در کافه رها کرده به هتل بازگشتم تا برای موقع شام صورتم را بتراشم . وقتی در اطاق خودم مشغول تراشیدن صورت بودم ضربه‌ای به در خورد .

گفتم : « بفرمائین ؟ »

مونتویا داخل شد . « حالتون چطوره ؟ »

گفتم : « خیلی خوبه . »

- « امروز گاو بازی نیست . »

گفتم : « نه جز بارون هیچ چیز دیگه ای نیست . »

- « رفقاتون کجا هستن ؟ »

- « تو کافه ایرونا . »

مونتویا به همان طرز ناراحت خندید . بعد گفت : « شما سفیر

امریکارو می شناسین ؟ »

گفتم : « آره ، همه سفیر امریکارو می شناسن . »

« حالا اونم اومده اینجا . »

گفتم : « آره همه دیدنش . »

مونتویا گفت : « من دیدمش . دیگه چیزی نگفت . من

تراشیدن صورتم را ادامه دادم .

گفتم : « بنشین بنذار بفرستم مشروب بیارن . »

- « نه . باید برم . »

من کار تراش صورت را به پایان رساندم و بعد صورتم را در لگن

فرو بردم و با آب سرد شستم . مونتویا آنجا ایستاده بود و بسیار

ناراحت به نظر می رسید .

او گفت : « گوش بدین ، همین الان از گران هتل واسه من

پیغام فرستادن که اونا « رومرو » و « ماریال » رو واسه بعد از شام

به صرف قهوه دعوت کردن . »

من گفتم : « خوب ، این دعوت به ماریال هیچ صدمه ای

نمی رسونه . »

« ماریال امروز با اتومبیل همراه « مارکز » به سان سباستیان رفته

و سرتاسر روز اونجا مونده خیال نمی کنم اونا امشب برگردن . »

مونتویا همچنان ناراحت در آنجا ایستاد . می خواست که من چیزی

بگویم .

من گفتم : « پیغام رو به رومرو نرسون . »

- « به نظر شما اینطور خوبه ؟ »

- «حتماً» -

مونتویا بسیار خوشحال بود ، «من می خواهم از شما پیرسم واسه  
این که امریکائی هستن .»

- «اگه منم بودم همین کارو می کردم .»

مونتویا گفت : «گوش بدین ، مردم بچه ها رو اینطوری به چنگ  
میارن . اونا نمی دونن رومرو چه ارزشی داره . چه هدفی داره . هر  
اجنبی می تونه هندونه زیر بغلش بذاره . اونا اول با این مهمونی های  
گران هتل شروع میکنن و بعد در عرض یه سال دیگه کار تمومه .»  
گفتم : «مثل آلکانیو .»

«آره . مثل آلکانیو .»

من گفتم : «اینا جماعت خوبی هستن . همین پائین یه زن امریکائی  
هس که گاو باز جمع می کنه .»

- «می دونم ، اونا فقط جوونارو می خوان .»

گفتم : «آره . پیراشون چاق می شن .»

- «یا مثل «گالو» دیوونه .»

من گفتم : «خوب ، کار آسونیه . تنها کاری که باید بکنی اینه که  
پیغام رو به اون فرسونی .»

مونتویا گفت : «اون پسر خیلی خوبیه . باید با هموطنای خودش  
باشه . نباید با این طور آدمها مخلوط بشه .»

پرسیدم : «می خوای یه گیلان مشروب بخوری ؟»

مونتویا گفت : «نه ، باید برم .» و از اطاق خارج شد .

من پائین رفتم و از هتل بیرون رفتم دور چهار راه ، هر زیررواقها  
قدسی زدم . هنوز باران می بارید . برای پیوستن به دارودسته خودمان ،  
سری به کافه ایرونا زدم . اما آنها آنجا نبودند . بنابراین چهار راه را  
دور زدم و به هتل برگشتم . آنان در سالن غذا خوری طبقه تحتانی  
شام می خوردند .

آنان خیلی از من جلوتر بودند . هیچ فایده ای نداشت که برای  
رسیدن به آنها کوشش کنم بیسل داشت واکسی ها را برای تمیز کردن  
کفش های میک دعوت می کرد . هر واکسی که در متصل به خیابان راه باز  
می کرد ، پیل صدایش می کرد تا کفش میک را واکس بزنند .

ميك گفت : «این بار یازدهمین دفعه‌ایه که کفشهای من واکی می‌خوره . می‌گم ، این بیل آدم خریه .»

از قرار معلوم واکی‌ها مطلب را همه جا شایع کرده بودند . یکی دیگر وارد سالن شد . به بیل گفت : «Limpia botas»

بیل گفت : «من نه ، واسه اون آقا .»

واکی کنار آن دیگری که مشغول کار بود زانو زد و شروع به واکی زدن کفش دیگری ميك ، که در زیر نور چراغ برق می‌درخشید ، کرد .

ميك گفت ، «بیل مایه خنده‌ام .»

من داشتم شراب قرمز می‌خوردم . این قدر از آنها عقب مانده بودم که این بازی واکی زدن کفشها ناراحت می‌کرد . به اطراف اطاق نگاه کردم . پهلوی میز ما « پدرو رومرو » نشسته بود . وقتی سری به علامت سلام تکان دادم او از جا برخاست و خواهش کرد که سر میزش بروم و یکی از دوستان او را ببینم . میز او نزدیک میز ما بود . تقریباً به آن چسبیده بود . من آن دوست را ملاقات کردم . يك منتقد گاو بازی مادرید بود که چهره‌ای کشیده داشت و کوچک اندام بود . من به رومرو گفتم که چقدر بازی او را پسندیده‌ام . وی از این بابت بسیار خوشحال شد . ما به زبان اسپانیولی حرف می‌زدیم . منتقد مادریدی کمی فرانسه می‌دانست . من برای برداشتن شیشه شراب دست به سوی میز خودمان دراز کردم ، اما منتقد دست مرا گرفت . رومرو خندید . وی به زبان انگلیسی گفت ، «همینجا بخورین .»

او نسبت به زبان انگلیسی اش خجالت و کم روئی نشان می‌داد اما در حقیقت از حرف زدن به آن زبان خوشحال بود ، و همچنانکه به صحبت ادامه می‌دادیم او کلماتی را به میان می‌آورد که نسبت به صحت اطلاع خود در باره آنها مشکوک بود و از من سؤال می‌کرد . بسیار هایل بود بدانند که معادل انگلیسی «Corrida de Toros» چیست . ترجمه کامل آن نراملی خواست . نسبت به این که معادل آن گاو بازی باشد ظنن بود . من توضیح دادم که معادل گاو بازی در زبان اسپانیولی «Lidia de Toro» است . کلمه اسپانیولی Corrida در انگلیسی دویدن گاوها معنی می‌دهد و به فرانسه «Course de Taureaux» می‌شود . منتقد این را یادداشت

کرد . برای گاو‌بازی هیچ لغت آسیانیولی وجود ندارد .  
 پندرو رومرو گفت که در جبل الطارق کمی انگلیسی یاد گرفته  
 است ، که مقط‌الرأس او «روند» می‌باشد . این ناحیه این قدرها از  
 جبل الطارق دور نیست . گاو بازی را در مدرسه گاو بازی مالاکا فرا  
 گرفته است . مدت تحصیل او در آنجا فقط سه سال بوده است .  
 منتقد گاو‌بازی در مورد اصطلاحاتی که اواز لهجه مالاکائی فرا  
 گرفته بود و استعمال می‌کرد سر به سرش می‌گذاشت .  
 می‌گفت نوزده سال دارد . برادر بزرگترش به عنوان باندریلو (۱)  
 با او کار می‌کند . اما در این هتل اطاق نگرفته است . وی در هتل  
 کوچکتری به همراه سایر کسانی که برای «رومرو» کار می‌کنند زندگی  
 می‌نماید . از من پرسید که وی را چند بار در میدان دیده‌ام . من گفتم  
 فقط سه بار بازی او را تماشا کرده‌ام . در حقیقت بیشتر از دو بار  
 او را ندیده بودم . اما نخواستم پس از اشتباهی که کرده‌ام حقیقت را  
 به وی بگویم .

«اون یه دفعه دیگه منو کجا دیدین ؟ تو مادرید؟»

من به دروغ گفتم ، «آره.» من جریان دو گاو بازی او را در مادرید  
 در روزنامه خواننده بودم . بنابراین ادعایم صحیح بود .

«اولی یا دومی رو ؟»

«اولی رو .»

وی گفت ، «اون دور من بدبازی کردم . دور دوم بهتر بود.» بعد  
 رو به منتقد کرد «یادت هست ؟»

وی اصلاً ناراحت و عشوش نبود . از کارهایش مثل يك چیز کاملاً  
 مجزا از خودش صحبت می‌کرد هیچگونه خود بینی و عجبی در رفتار  
 او وجود نداشت .

او گفت ، «من خیلی خوشم می‌آد که شما کار منویسند کردین .»

۱ - باندریلا (Banderila) سیخ‌هائی است که گاو‌باز در قسمتی از بازی  
 چند تا از آنها را در گردن و نواحی فوقانی بدن گاو فرومی‌نماید . و  
 باندریلو کسی است که بزديك گاو باز قرار می‌گیرد و این سیخ‌ها را در  
 دست‌دارد . (مترجم)

اما هنوز چیزی ندیدین . فردا ، به شرطی که گاو خوبی گیرم بیاد ،  
سعی می‌کنم درس و حسابی بهتون نشون بدم.»

وقتی این حرف را می‌زد خندید ، و مشتاق بود که نه من و  
نه آن منتقدگاو بازی ، هیچکدام تصور نکنیم که وی بخودستائی پرداخته  
است .

منتقدگفت : « من مشتاق دیدنش هم . خیلی دلم می‌خواد مجاب  
بشم .»

رومرو به من روگرد ، « این از کار من خوشش نمی‌آد . » او جدی  
حرف می‌زد .

منتقد توضیح داد که از کار وی بسیار خوشش می‌آید ، ولی تاکنون  
هنوز کامل نبوده است .

- « تا فردا صبح صبر کن آگه یه گاو خوب گیرم بیاد . »

منتقد از من پرسید : « گاوای فردارو دیدین؟ »

« آره . وقتی پیاده شون می‌کردن دیدم . »

پدرو رومرو به جلو خم شد ، « نسبت به اونا چه عقیده‌ای  
دارین؟ »

گفتم ، « خیلی عالی بودن . و زنشون در حدود بیست و شش  
آروبا (1) بود . شاخاشون خیلی کوتاه بود . شما هنوز اونارو  
ندیدین؟ »

رومرو گفت : « آوه ، چرا . »

منتقدگفت : « وزن اونا به بیست و شش آروبا نمی‌رسه . »

رومرو گفت : « نه »

منتقدگفت : « اونا عوض شاخ به جفت موز رو سرشون دارن . »

رومرو پرسید ، « تو اسم اونارو موز مینداری؟ » وی رو به من کرد

و خندید ، « شما که اونارو موز نمی‌گین ، هان؟ »

گفتم : « نه ، اونا درس و حسابی شاخ هستن . »

---

1 - ARROBA - واحد وزنی در اسپانیا معادل با ۱۱٫۵۱ کیلو



پدرورومرو گفت: «شاخای کوچکین . خیلی خیلی کوچک . اما با وجود این موز نین .»

برت از میز دیگر خطاب کرد : « جک ، می‌گم تو مارو ول کردی .»

گفتم: «فقط موقتاً . داریم از گاوا حرف می‌زنیم.»

« آدم فوق‌العاده‌ی هستی .»

میک فریاد کشید: « بهش بگو گاوا شاخ ندارن .» وی مست

بود .

رومرو نگاه استفهام آمیزی به‌من کرد .

گفتم: «مست . *Muy Borracho* ! *Borracho*!»

برت گفت: « تو باید رفیقانو معرفی کنی.» وی برای یک لحظه‌هم

چشم از روی پدرورومرو بر نگرفته بود . من از آنها پرسیدم که آیا

مایل هستند قهوه را با ما بخورند . آندواز جابر خاستند چهره‌رومرو

آفتاب سوخته بود . او آداب و روش بسیار خوبی داشت .

من آنها را به یکدیگر معرفی کردم ، ولی برای نشستن همه جا

نبود . بنابراین میزبزرگتری را در کنار دیوار انتخاب کردیم و نشستیم

و قهوه خوردیم . میک دستور داد که شیشه‌ای فوندادور و برای همه

گیلاس بیاورند . در جمع ما حرفهای مستانه‌ای به میان آمد .

بیل گفت: «بهش بگو به‌نظر من نویسندگی کار گندیه . یالا، بهش

بگو . بگو من از این‌که نویسنده هستم خجالت می‌کشم .»

پدرورومرو نزدیک برت نشسته بود و به حرفهایش گوش می‌داد .

بیل گفت: «یالا بهش بگو!»

رومرو درحالی که می‌خندید به‌بالا نگاه کرد .

من گفتم: « این آقا یه نویسنده‌س .»

رومرو تحت تأثیر قرار گرفت . من گفتم: «اون یکی‌ام همین‌طور.»

و اشاره به‌کوهن کردم .

رومرو درحالی‌که به‌بیل نگاه می‌کرد گفت: «ایشون شکل «ویلاتا»

هسن . رافائل این آقا شکل «ویلاتا» نیس؛»

منتقد گفت: «من که همچی چیزى نمى بینم.»  
رومرو به زبان اسپانیولی گفت: «راسی؟ اون یه عالم به ویالاتا  
شباहत داره. اون آقائى که مست کرده کارش چیه؟»  
«هیج.»

«واسه اینه که عرق مى خوره؟»  
«نه. منتظره با این خانم عروسی کنه.»  
میک، سیاه مست، از جانب دیگر مین فریاد کرد: «بهبش بگو  
گاوا شاخ ندارن!»  
من گفتم: «فهمیدین چی گفتم؟»  
«آره.»

من مطمئن بودم که نفهمیده است. بنا براین چیز مهمی  
نبود.

«بهبش بگو برت دلش می خواد اونو وقت پوشیدن اون شلوار سبز  
رنگک ببینه.»

«میک، آروم بگیر.»  
«بهبش بگو برت مرده اینه که بدونه اون چه جورى شلوار سبزه  
رو می پوشه.»  
«آروم بگیر.»

در خلال این احوال رومرو با گیلاش بازی می کرد و با برت  
حرف می زد. برت به زبان فرانسه حرف می زد و او به زبان اسپانیولی و  
کمی انگلیسی جواب می داد و می خندید. بیل داشت گیلاها را پر  
می کرد.

«بهبش بگو برت دلش می خواد بیاد تو.»  
«اوه، میک، تورو به عیسی قسم. آروم بگیر!»  
پندرو رومرو در حالی که می خندید به بالا نگاه کرد و گفت: «این  
یکی رو می دونم: آروم بگیر!»

درست در همان موقع مونتویا وارد سالن شد. به من نگاه کرد و  
لبش به خنده ای باز شد. بعد متوجه رومرو گردید که گیلاس بزرگی بر  
از کنیاك در دست دارد و سر میزی پر از آدمهای مست بین من و  
زنی که شانهای لختی دارد نشسته و می خندد. وی حتی سری هم تکان

نداد .

مونتویا از اطاق بیرون رفت . میک برخاسته بود و پیشنهاد می کرد گیلاسی به سلامتی کسی بخوریم . وی شروع کرد : « بذار همه مون به سلامتی » من گفتم : « پدرو رومرو بنوشیم . » همه برخاستند . رومرو این موضوع را خیلی جدی تلقی کرد ، و ما گیلاسها را بهم زدیم و نوشیدیم . من یک قدری در این کار عجله کردم برای این که میک می خواست توضیح بدهد که اصلا غرضش این نبوده است که به سلامتی آنچه ما گفتیم بخورد . اما موضوع به خوبی رو براه شد . پدرورومرو با همه دست داد و باتفاق منتقد گاو بازی بیرون رفت .

برت گفت : « خدایا ، این چه پسر خوشگلیه ، و چقدر من دلم می خواد ببینم چه جور ی اون لباسارو می پوشه . به نظرم باید پاشنه کش استعمال کنه . »

میک شروع کرد : « من می خواسم بهمش بگم ، اما جك حرفمو قطع کرد . جك چرا جلوی حرفمو گرفت ؟ مگه خیال می کنی اسپانیولی بهتر از من حرف می زنی ؟ »

« اوه ، میک ، بس کن . کسی جلوی حرف تورو نگرفت . »  
وی از من رو گرداند : « حالا من می خوام این موضوع رو حل کنم . کوهن ، خیال می کنی تو چیزی به حساب می آیی ، خیال می کنی به ماها ، به مردمی که اومدن چند صباحی خوش بگذرونن ، تعلق داری ؟ کوهن ، تورو بخدا انقده جنجال به پا نکن . »  
کوهن گفت : « میک کوتاه بیا . »

« خیال می کنی که برت دلش می خواد تو اینجا باشی ؟ بگمونت چیزی به جمع ما اضافه می کنی ؟ چرا حرفی نمی زنی ؟ »  
« میک ، من اونچه باید بگم اونشب گفتم . »

میک تلو تلو خوران برپا ایستاد و به من تکیه کرد : « من نه مثل شماها یکی از اون جوچه ادیبا هم و نه آدمی باهوش . اما می دونم چه وقت به وجودم احتیاج نیس . کوهن ، تو چرا اینو نمی فهمی ؟ تورو بخدا ، پاشو برو ، از اینجا دور شو . اون صورت غصه دار تو بردار و برو . شماها فکر نمی کنین حق با من باشه ؟ »  
به ما نگاه کرد .

من گفتم : « معلومه ، بیاین همه مون بریم کافه ایرونا . »  
« نه ، شما ها فکر نمی‌کنین حق با من باشه ؟ من اون زنو دوست دارم . »  
برت گفت : « میشل ، دوباره این مطلب برو از سرنگیر . بندازش دور . »

— « جك . به نظر تو حق با من نیس ؟ »  
کوهن هنوز سر میز نشسته بود . چهره اش رنگ زرد و پریده و وقتی را داشت که مورد توهین قرار می‌گرفت . اما به جهتی به نظر می‌رسید که از این جریان خوشش می‌آید . از جنبه بیجه گانه آن ، از قهرمانی های مستانه آن آخر این ماجرای عاشقانه وی پایك خانم متشخص بود .

میک گفت : « جك ، تو می‌دونی که حق با مننه . » وی تقریباً فریاد می‌کرد بعد رو به کوهن کرد : « تورو می‌گم ! گوش بده . گورتو گم کن ! گورتو گم کن برو ! »

کوهن گفت : « میک ، اما من نمی‌خوام برم ! »  
میک برخاست و از دور میز به سوی او به راه افتاد : « پس من مجبور می‌کنم ! » کوهن بلند شد و عینکش را از چشم برداشت . وی در آنجا به حال انتظار ایستاد ، و رنگش پریده بود ، و دستهایش تا اندازه‌ای پائین بود ، و مفرور و محکم انتظار حمله را داشت ، و آماده بود که به خاطر عشق خانم بجنگد .

من میک را گرفتم و گفتم : « بیا به کافه بریم . تو نمی‌تونی اونو اینجا تو هتل بزنی . »

میک گفت : « خوبه . خوب عقیده‌ایه . »  
ما برای خروج براه افتادیم . همچنان که میک تلو تلو خوران از پله ها بالا می‌رفت به عقب نگاه کردم . کوهن داشت دوباره عینکش را به چشم می‌نهاد . بیل کنار میز نشسته بود و گیلای دیگری از « فوندادور » برای خودش می‌ریخت . برت نیز همچنان نشسته بود و بدون این که به چیزی بنگرد جلوی خود را نگاه می‌کرد .

خارج ، در چهار راه پاران بند آمده بود . ماه می‌کوشید از پس ابرها سر بیرون بکشد . بادی می‌وزید . دسته موزیک نظامی در گوشه‌ای

از چهار راه مشغول نواختن بود ، و انبوهی در آنجا گرد آمده بودند ، و متخصص آتشبازی و پسرش می‌کوشیدند بالنهای مشتعل را به هوا بفرستند . بالنی که با کشتن سریع به طور اریب بالا می‌رفت ، در اثر وزش باد از هم می‌درید و یا به واسطه تصادم بدیوار خانه های اطراف چهار راه منفجر می‌شد . بعضی از آنها در میان جمعیت می‌افتاد ، منیزیم زبانه می‌کشید ، و آتشبازی شروع می‌شد ، و مردم را در بر می‌گرفت . هیچکس نمی‌رقصید . در اثر باران شنهای کف خیابان تر شده بود .

برت به همراه بیل بیرون آمد و به مایپوست . مادر میان جمعیت ایستادیم و به تماشای « دن مانوئل ارکیتو » پادشاه آتشبازی پرداختیم . وی بر روی سکوی کوچکی ، بالای سر مردم ایستاده بود و به دقتی تمام به وسیله چوبدستی بالنها را در باد رها می‌کرد . باد همه آنها را پائین می‌آورد ، و چهره دن مانوئل ارکیتو در پرتو نور آنها و سایر مواد آتشبازی ، که به میان مردم می‌افتاد ، و به آنها حمله می‌کرد و دنبالشان می‌دوید ، و زیر پایشان می‌جهید ، و سر و صدا براه می‌انداخت ، عرق آلود به نظر می‌رسید . هر بار که یکی از این بالنهای کاغذی به هوا می‌رفت ، و یکوری می‌شد ، و آتش می‌گرفت ، و به زمین می‌افتاد مردم داد و قال می‌کردند .

بیل گفت : « مردم دارن پوست از سر دن مانوئل بر می‌دارن . »

برت گفت : « از کجا فهمیدی که این دن مانوئل ؟ »

- « اسمش تویر نامه « دن مانوئل ارکیتو » نوشته شده . »

میک گفت : « خمپاره های آتشبازی . اونچه تویر نامه نوشته شده

اینه ؛ یه مشت خمپاره های آتشبازی ... »

پاد سر و صدای دسته موزیک نظامی را به طرف دیگر برد .

برت گفت : « کاش می‌تونسیم از اینجا بریم . این یارو دن مانوئل

کفرش دراومده . »

بیل گفت : « حتماً یه هفته واسه درست کردن اینا زحمت کشیده

و قربون صدقه سان فرمین رفته . »

میک گفت : « خمپاره های آتشبازی . یه مشت خمپاره های پیشرف

آتشبازی ؟ »

برت گفت : « راه بیابن ، ما نمی‌تونیم اینجا واپسیم . »  
میک گفت : « علیا مخدره یه گیلاس عرق می‌خوان . »  
برت گفت : « توجه خوب همه چیزو می‌دونی . »

داخل کافه شلوغ و پرسر و صدا بود . هیچکس متوجه ورود ما نشد ، و ما نتوانستیم میز خالی پیدا کنیم . جنجال عجیبی برپا بود .

بیل گفت : « یالا ، بیابن از اینجا بریم بیرون . »  
بیرون ، گردش برزیر رواقها ادامه داشت . چند نفر انگلیسی و امریکایی بالباس اسپرتی سرمیزی ولو شده بودند . آنها از پیاریتز آمده بودند . بعضی از زنهایی که همراه آنها بودند باعینکهای دسته دار جمعیت را تماشا می‌کردند . ما یکوقتی ، دختری را که باهمیل رفیق بود و از پیاریتز آمده بود دیده بودیم وی با دختر دیگری درگران هتل مسکن داشت . آن دختر دیگر ، به علت سردرد از هتل بیرون نیامده بود .

میک گفت : « اینجا یه عرق فروشی هست . » « بار میلانو » را می‌گفت جای کوچک و بیروحی بود که می‌شد در آنجا غذا خورد و در پستوی آن رقصید ما همه کنار میزی نشستیم و دستور آوردن شیشه‌ای فوندادور دادیم . آنجا هنوز از جمعیت پرنشده بود و هیچ خبری نبود .

بیل گفت : « اینجا جای گندیه . »

- « هنوز خیلی زوده . »

بیل گفت : « بذار بطری رو بگیریم و بعداً برگردیم . من نمی‌تونم تویه همچی شبی اینجا بنشینم . »  
میک گفت : « بذار بریم پیش انگلیسیا . من دوست دارم اونارو نگاه کنم . »

بیل گفت : « اونو آدمای وحشتناکی هستن . اینهمه آدم از کجا اومدن ! »

میک گفت : « از بیاریتز میان . اومدن آخرین روز جشن کوچک و عجیب اسپانیولیا روتموشا کنن . »  
بیل گفت : « من از شون پذیرائی می‌کنم . »

میک رو به سوی رفیق بیل نمود : « تو به دختر فوق‌العاده خوشگلی هستی . چه وقت اینجا وارد شدی ؟ »  
- « میشل دست بردار . »

- « می‌گم این دختر خوشگلیه . من کجا بودم . تمام این مدت کجا رو نکا می‌کردم ؟ تو تیکه خوشگلی هستی . آیا ماقبلا همدیگر رو دیدیم ؟ یا شو بیا با من و بیل بریم . می‌خوایم از انگلیسیا پذیرائی کنیم . »

بیل گفت : « من خدمتتون می‌رسم . اونا اومدن تو این جشن چه غلطی بکنن ؟ »

میک گفت : « یالا بیان بریم . فقط همین ماسه نفر . می‌خوایم بریم از این انگلیسیای بیشرف پذیرائی کنیم . امیدوارم تو انگلیسی نباشی . من اسکاتلندی هم . من از انگلیسا بیزارم . می‌خوام برم ازتون پذیرائی کنم . بیل پاشو بریم . »

از میان پنجره ، ما آنها را می‌دیدیم که بازو در بازوی یکدیگر انداخته به سوی کافه روان هستند . در چهار راه موشک هوا می‌کردند . برت گفت : « من همینجا می‌نشینم . »

کوهن گفت : « منم بتو می‌مونم . »

برت گفت : « اوه ، نمی‌خواد . تورو بخدا برو به جای دیگه . مگه نمی‌بینی که متوجک می‌خوایم باهم حرف بزنین ؟ »

کوهن گفت : « من نمی‌دونسم . من خیال کردم واسه این که به خورده هست هم ، اینجا بنشینم . »

- « چه دلیل گندی واسه نشستن با مردم . اگه هستی برو بخواب . برو بخواب . »

کوهن رفته بود . برت پرسید : « خیلی باهات تند بودم ؟ خدای من ! چقدر ازت بیزارم ! »

- « وجودش این قدر مایه خوشحالی و تفریح نیست . »

- « منو آزار می‌ده . »

- « رفتارش خیلی بد بوده . »

- « خیلی بد . اون فرصت داشته که خیلی خوش رفتار باشه . »

- « حتماً همین حالا پشت در منتظر وایساده . »

- « آره ، ازش میآد . می‌دونی من می‌فهمم اون جسی می‌کشه .  
نمی‌تونه پاور کنه که رفتن من باهاش هیچ مفهومی نداشته . »

- « می‌دونم . »

- « هرکس دیگه‌ای جای این بود این‌جور رفتار نمی‌کرد . اوه ،  
من از همه این چیزا عقم مینشینم . و میشل ، میشل چقدر نازنین  
بود ؟ »

- « این کار واسه میک خیلی سخت و دردناک بود . »

- « آره . اما هیچ لازم نبود که خودشو پست بکنه . »

گفتم : « همه بد رفتار هستن . فقط بی‌فرصت مناسب می‌گردن . »

برت به من نگاه کرد : « توبد رفتاری نمی‌کنی . »

گفتم : « آگه بکنم به اندازه کوهن خرم . »

- « عزیز جون ، بیا این همه جفنک نکیم . »

- « خیلی خوب ، ازهرچی که دلت می‌خواه حرف بزن . »

- « سخت نکیر . تو تنها کسی هستی که من دارم ، و امشب حالم

خیلی خرابه . »

- « تومیک روداری . »

- « اوه ، میک رودارم . چقدرم اون این روزها خوب بوده ؟ »

من گفتم : « خوب ، واسه میک خیلی سخت بود که کوهن رو دور

وبر تو ببینه . »

- « عزیز دلم ، مگه من اینو نمی‌دونم ؟ لطفاً کاری نکن که من

بیشتر از اینکه هم بدحال بشم . »

برت طوری اعصابش تحریک شده بود که من تا انوقت او را

به آنطریق ندیده بودم دائماً رو از من برمی‌گرفت و به دیوار خیره

می‌نگریست .

- « می‌خواهی بریم قدمی بزنیم ؟ »

- « آره ، پاشو بریم . »

من چوب پنبه بطری فوندادور را گذاشتم و به متصدی بار

دادم .

برت گفت : « بنذار یه گیلای دیگه از اون بخوریم . اعصاب من

وضع گندی دارن . »



ما هر يك گيلاسی از مشروب ملايم خوردیم .

برت گفت : « پاشو راه بیفت . »

به محض این که از کافه خارج شدیم من متوجه گردیدم که کوهن

زیر رواق قدم می زند .

برت گفت : « اون اونجا بود . »

- « نمی تونه از تو دوربشه . »

- « شیطون بدبخت . »

- « من برائش متأسف نیسم . خودمم ازش متنفرم . »

برت مرتعش شد . « منم ازش متنفرم . از اون رنج کشیدن

لعنتیش بیزارم . »

ما بازو در بازوی یکدیگر انداخته از راه يك خیابان فرعی جمعیت

وروشنائی چهار راه را پشت سر نهادیم . خیابان تاریك و خیس بود .

ما سرتاسر آن را پیموده سوی برج و باروی کنار شهر رفتیم . از مقابل

يك شرابفروشی گذشتیم . نور چراغ به همراه سر و صدای موزيك از

درهای آن وارد خیابان سیاه و مرطوب می شد .

- « می خوام بریم این تو . »

- « نه . »

ما از روی علفهای خیس عبور کردیم و به سوی دیوار سنگی برج

و بارو رفتیم . من روزنامه ای بر روی دیوار گستردم و برت نشست . سراسر

دشت تاریك بود . ما می توانستیم کوهها را ببینیم . باد در بالای آسمان

می وزید و ابرها را از روی ماه با خود می برد . زیر پای ما خندقهای

تاریك برج و باروی شهر قرار گرفته بود . پشت سرمان درختها ، ونیمرخ

شهر در مقابل ماه واقع شده بود .

گفتم : « خودتو بدحال نکن . »

برت گفت : « حال من خیلی خرابه ، بذار هیچی نکیم . »

ما به دشت نگاه کردیم . خط طولانی درختها در زیر نور مهتاب

تیره رنگ بود . در جاده ای که از کوه بالامی رفت نور چراغهای اتومبیلی

به چشم می خورد . ما نور چراغهای قلعه ای را که بر قله کوه بود

می دیدیم . در پائین کوه ، سمت چپ ، رودخانه ای بود که در اثر باران

باد کرده بود و سیاه رنگ و صاف پیش می رفت . درختهای کنار ساحل

تیره بود. مانشتیم و نگاه کردیم. بورت مستقیم جلوی رویش راهی نگر بست.  
ناگهان سرایا مرتعش شد.

«هوا سرده.»

«می‌خواهی برگردیم؟»

«از میون پارک.»

ما از دیوار فرود آمدیم. ابرها دوباره بر آسمان می‌تاختند. در  
پارک، زیر درختها هوا تاریک بود.

«جک هنوز منو دوست داری؟»

گفتم؛ «آره.»

بورت گفت، «واسه این که از دست رفته هم.»

«چطور؟»

«من دیگه از دست رفته‌م. دیورنه این پسره رومرو شدم. خیال  
می‌کنم عاشقش باشم.»

«اگه من جای تو بودم یه همچی کاری نمی‌کردم.»

«کاری از من نمی‌آد. من از دست رفته‌م. جون منو به لبم رسونده.»

«این کارو نکن.»

«کاری از دسم نمی‌آد. هرگز تو هیچ موردی کاری از من ساخته

نبوده.»

«تو باید جلوی ایتو بگیری.»

«چطور می‌تونم جلو شو بگیرم؟ من هیچوقت نتونسم جلوی

چیزی رو بگیرم. حس می‌کنی؟»

دستش می‌لرزید.

«سرتاپام همین‌جوره.»

«تو نباید این کارو بکنی.»

«کاری از دسم نمی‌آد. حالا دیگه یه آدمی هم که از دست رفته،

تفاوتشو نمی‌فهمی؟»

«نه.»

«من ناچارم کاری بکنم. ناچارم کاری رو که، واقعاً می‌خوام،

بکنم. دیگه حرمت و آبرویی سرم نمی‌شه.»

«مجبور نیسی این کارو بکنی.»

«اوه، عزیز دلم، انقده سخت گیر نباش، خیال می‌کنی از اون مومن موس کردن کوهن لعنتی، و میک با حرکاتی که می‌کنه من چی کشیده‌ام؟»

- «معلومه .»

- «من نمی‌تونم همیشه فقط خودمو مست نگهدارم.»

- «نه.»

«اوه، عزیز دلم، هوای منو داشته باش، خواهش می‌کنم هوای منو داشته باش و توهمه این ماجرا مواظبتم کن.»

- «معلومه که می‌کنم.»

- «نمی‌گم این کار درسیه، گرچه واسه خودم درسه، خدا می‌دونه که من هیچوقت تا حالا خودمو اینجور چنده حس نکرده بودم.»

- «می‌خواهی برات چیکار بکنم؟»

برت گفت: «پاشو، بیا بریم اونو پیدا کنیم.»

دوتائی با هم از گذرگاه شنی پارك در تاریکی به راه افتادیم، وبعد از زیر درختها سوی دروازه رفته و از آنجا وارد خیابانی که به شهر منتهی می‌شد گردیدیم.

پدر و رومرو در کافه بود. اوبا چند گاوباز دیگر و منتقدان گاوبازی سر میزی نشسته بود. آنها همه به دود کردن سیگار برگ مشغول بودند. وقتی ما وارد شدیم آنها به بالانگه‌ها کردند. رومرو خندید و تعظیمی کرد. مادر وسط سالن پشت میزی قرار گرفتیم.

- «ازش خواهش کن بیاد سر میز ما یه گیلان مشروب بنخوره.»

- «هنوز موقعش نیس. خودش می‌آد.»

«من نمی‌تونم نگاهش نکنم.»

گفتم: «اون واسه نگاه کردن قشنگه.»

- «من همیشه هرکاری که می‌خواسم کردم.»

- «می‌دونم.»

- «من خودمو یه چنده درس و حسابی حس می‌کنم.»

من گفتم: «خوب.»

برت گفت: «خدایا، زنا توجه کارائی وارد می‌شن.»

- «آره؟»

- «من خودمو درس و حسابی به چنده حس می‌کنم.»  
من از وراء ميز نگاه کردم . پدر و رومرو خندید و چینی به  
همراهانش گفت و برخاست . بعد سر ميز ما آمد . من بلند شدم و  
باهم دست دادیم

- «ممکنه با ما به گیلاس مشروب بخورین ؟»  
وی گفت: «شما باید به جام یا من بخورین .» نشست و بدون حرف  
از برت اجازه گرفت . رفتار بسیار زیبایی داشت . اما دائم سیکار برگ  
را دود می‌کرد . این کار با قیافه‌اش به خوبی سازگار بود .  
پرسیدم : «شما از سیکار برگ خوشتون می‌آد ؟»  
- «اوه، آره، من همیشه سیکار برگ می‌کنم .»

این سیکار کشیدن جزئی از قدرت او بود . وی را بزرگتر و سال-  
دارتر می‌نمود . من به پوست بدن او توجه کردم . پاکیزه و صاف و بسیار  
قهوه‌ای رنگ بود . بر روی استخوان گونه‌اش جای زخم مثلث شکلی  
دیده می‌شد . بعد متوجه شدم که برت را تعاشا می‌کند ، احساس می‌کرد  
که بین ایشان چیزی وجود دارد . از قرار معلوم بایستی در همان موقعی  
که برت دستش را به‌وی داده بود این را احساس کرده باشد ، خیلی  
دقیق بود . و خیال می‌کنم مطمئن هم بود ، اما نمی‌خواست اشتباه  
کند .

گفتم: «فردا گاو بازی می‌کنین ؟»  
وی گفت: «آره، آلبکابنو امروز تو مادرید زخمی شد . خبرش  
رو شنیدین ؟»

گفتم: «بدجوری زخمی شده ؟»  
وی سرش را تکانداد .

- «چیزی نبوده ، از اینجازه زخمی شده .» دستش را نشان داد برت  
دست او را گرفت و انگشتان را از هم باز نمود .

رومرو به زبان انگلیسی گفت: «اوه، شماکف بینی‌ام می‌کنین ؟»  
- «بعضی وقتا . واسه شما اشکالی داره ؟»

وی دستش را صاف بر روی ميز گشود . «نه، ازش خوشم می‌آد .  
به‌من بگین که عمر درازی می‌کنم و میلیونر می‌شم .»  
هنوز مؤدب بود ، اما از خودش مطمئن‌تر به نظر می‌رسید : «نگاه

کنین. آیا هیچ گاوی تو خطای دست من هست؟  
وی خندید. دستش بسیار زیبا و مچش کوچک بود.  
برت گفت: «هزارتا گاو دیده می‌شه.» اکنون دیگر عصبانی به نظر  
نمی‌رسید. زیبا بود.

رومرو خندید: «خوبه.» بعد به زبان اسپانیولی به من گفت: «از  
هرکدوم هزار دورو» گیر می‌آد. بازم بگین.»  
برت گفت: «دست خوبی. خیال می‌کنم عمر درازی داره.»  
- «واسه من بگین نه واسه دوست خودتون.»  
من گفتم: «شما عمر درازی می‌کنین.»  
رومرو گفت: «من اینو می‌دونم. من هرگز نمی‌میرم.»  
من با نوک انگشتانم بر روی میز زدم. رومرو این حرکت را دید  
سرش را تکانداد.

- «نه، این کارو نکنین. گاوا بهترین دوستان من هستن.»  
من برای برت ترجمه کردم.

وی پرسید: «شما دوستان خودتونو می‌کشین.»  
وی به زبان انگلیسی گفت: «همیشه.» و خندید، «واسه این‌که اونا  
منو نکشن.» از وراء میز به برت نگاه کرد.  
- «شما انگلیسی را خیلی خوب می‌دونین.»  
وی گفت: «آره بعضی وقتها خیلی خوب می‌دونم، اما نباید بگذارم  
کسی بفهمه. خیلی بد می‌شه. گاو بازی که زبان انگلیسی می‌دونه.»  
برت پرسید: «چرا؟»

- «خیلی بد می‌شه. مردم هنوز نمی‌پسندن.»  
- «چرا نمی‌پسندن؟»

- «نمی‌پسندن. گاو بازا این‌طور نیسن.»  
- «گاو بازا چه‌طوری هستن؟»

وی خندید و کلاهش را تا روی چشم پائین کشید، و جای سیگارش  
را تغییر داد و قیافه‌اش را عوض کرد: «مثل اونائی که سر میز نشسن.»  
من دزدکی به آنجا نگاه کردم. درست قیافه «ناسیونال» را تقلید کرده  
بود. او خندید. قیافه‌اش دوباره شکل طبیعی بخود گرفت: «نه، من باید  
انگلیسی رو فراموش کنم.»

برت گفت: «حالا فراموش نکنین.»

«نه؟»

«نه.»

«خیلی خوب.»

دوباره خندید.

برت گفت: «من از یه همچی کلاهی خوشم می‌آد.»

«خوبه. من یکی واسه‌تون گیر می‌آرم.»

«درست. ببینم که شما این کارو می‌کنین.»

«می‌کنم. همین امشب یکی واسه‌تون گیر می‌آرم.»

من برخاستم و رو رو نیز برخاست.

گفتم: «شما بفرمائین. من باید برم دوستان خودمونو پیدا کنم

و بیارم اینجا.»

او به من نگاه کرد. این آخرین نگاهی بود که برای پرسش از

درک مطلب به عمل آمد. موضوع به‌خوبی درک شده بود.

برت به او گفت: «بفرمائین. شما باید به من اسپانیولی یاد بدین.»

وی نشست و از وراء میز به برت نگریست. من خارج شدم. چشمان

تند و خیره مردانی که سر میز گاوبازان نشسته بودند پدرفه‌راهم بود،

و چیز خوش آیندی نبود. بیست دقیقه بعد، هنگامی که بازگشتم و سری

به کافه زدم برت و پدر و مرور رفته بودند.

فنجانهای قهوه و سه تا گیلای که با آنها کنیاك خورده بودیم

هنوز روی میز بود. پیشخدمتی که قطعه‌ای پارچه در دست داشت آمد

و گیلایها را برداشت و میز را پاک کرد.

## فصل ۱۷

بیل، میک و ادنا را در محوطه خارج «بار میلانو» یافتم. ادنا نام  
آندختر بود .

ادنا گفت: «مارو بیرون کردن .»

میک گفت: «بزور پلیس. اون تو آدمائی هس که از ما خوششون  
نمیآد .»

ادنا گفت: «من تا حالا چهار بار مانع از دعوای اینا شدم. تو باید  
به من کمک کنی .»

چهره بیل سرخ بود . وی گفت: «ادنا، برگرد بیا تو . برو اونجا  
با میک برقص .»

ادنا گفت: «خریته. فقط به مرافه دیگه راه میفته .»

بیل گفت: «خوکای لعنتی بیاریتن .»

میک گفت: «بیاین، هرچی باشه اینجا به میخونه اس. اونا نمی تونن  
تمام میخونه رو اشغال بکنن .»

بیل گفت: «میک عزیز . خوکای انگلیسی لعنتی میان اینجا به میک

توهین می کنن و جشن رو بهم می زنن .»

میک گفت: «اونا خیلی بیسرف هسن . من از انگلیسی ها بیزارم .»

بیل گفت: «اونا نمی تونن به میک توهین کنن . میک آدم خوبیه .

اونا نمی تونن بهش توهین کنن. من این کارو تحمل نمی کنم. کی اهمیت  
میده که اون پدور شکسته لعنتیه؟ صدایش ناگهان برید .

میک گفت: «کی اهمیت می ده ؟ من اهمیت نمی دم : جک اهمیت

نمی ده . همچی نیس؟»

ادنا گفت: «نه. مگه تو به ورشکسته هسی؟»

«معلومه که هم. بیل، تو که اهمیت نمی دی، هان؟»

بیل دست دور گردن میک انداخت : «از خدا می خوام که منم

ورشکست بودم، اونوقت به اون حرومزاده‌ها نشون می‌دادم .  
میک گفت: « اونا فقط انگلیسی هستن. حرفای یه نفر انگلیسی  
همیشه باد هواست . »

بیل گفت: « خوکای کثیف . من می‌رم اونارو از اینجا بیرون  
بریزم . »

ادنا به من نگاه کرد: « بیل، خواهش می‌کنم دوباره اون تو نرو.  
اونا خیلی بیشعور هستن . »

میک گفت: « همینه . اونا بیشعور هستن . من از اول می‌دونسم که  
اونچه هست همینه . »

بیل گفت: « اونا نمی‌تونن بالای میک از این حرفا بزنن . »

من از میک پرسیدم: « تو اونارو می‌شناسی ؟ »

« نه . هرگز ندیده‌مشون . اونا می‌گزن منو می‌شناسن . »

بیل گفت: « من اینو تحمل نمی‌کنم . »

من گفتم: « بالا ، پاشین بریم کافه سوئیس . »

بیل گفت: « اونا دارودسته ادنا هستن که از بیاریتر اومدن . »

ادنا گفت: « اونا فقط بیشعور هستن . »

بیل گفت: « یکی از اونا « چارلی بلاکمن » اهل شیکاگوس . »

میک گفت: « من هیچوقت شیکاگو نبودم . »

ادنا به خنده افتاد و نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد: « آهای

ورشکسته‌ها ، منو از اینجا ببرین . »

من از ادنا پرسیدم: « دعواشون سرچی بود ؟ » ماداشتم از چهار

راه به سوی کافه سوئیس می‌رفتیم . بیل ناپدید شده بود .

« من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد ، اما یه نفر بلیس رو خیر کرد که

میک رو از پستوی بار بیرون کنه . از قرار معلوم اونجا کسانی بودن که

میک رو از کان می‌شناختن . واسه میک چه اتفاقی افتاده ؟ »

گفتم: « احتمال داره بهشون بدهکار باشه . معمولاً مردم سرهمچی

مطلبی کفرشون بذر می‌آد . »

در مقابل گیشه های بلیط فروشی چهار راه، مردم در دو صف

انتظار می‌کشیدند . آنان ، درحالی که روزنامه‌ای و یا پتوئی دور خود

پیچیده بودند، روی صندلی نشسته ، پا روی زمین چندک زده بودند .



آنها انتظار دمیدن صبح را می کشیدند ، تا برای گاوبازی آن روز بلیط بخرند . شب داشت رو به صافی می رفت ، و ماه خودی نشان می داد . بعضی از مردمی که در صف بودند به خواب رفته بودند .

درکافه سوئیس ، ما تازه نشسته ، به پیشخدمت دستور آوردن فوندادور داده بودیم ، که رو برت کوهن وارد شد .

وی پرسیده « برت کجاس ؟ »

- « من نمی دونم . »

- « اون با تو بود . »

- « باید واسه خوابیدن به اطاقش رفته باشه . »

- « نرفته . »

- « من نمی دونم کجاس . »

وی سرپا ایستاده بود ، و در زیر پرتو چراغ چهره اش رنگ باخته به نظر می رسید .

- « به من بگو کجاس ؟ »

گفتم : « بشین . من نمی دونم برت کجاس . »

- « به جهنم که نمی دونی ! »

- « گورتو گم کن . »

- « به من بگو برت کجاس ؟ »

- « یه کلمه هم بهت نمی گم . »

- « تو می دونی اون کجاس . »

- « اگر من می دونسم به تو نمی گفتم . »

هیک از آنسوی میز فریاد کرد : « اوه ، کوهن بروگمشو . پرت با اون پسره گاو باز رفته . اونا حالا دارن ماه غسلشونو می گذرونن . »

« تو دیگه در دهن تو جف کن . »

هیک بالحنی بیروح و وارفته گفت : « اوه ، بروگمشو ! »

کوهن رو به من کرد : « اینه جائی که برت رفته ؟ »

- « گمشو ! »

- « اون همراه تو بود . اینه جائی که اون رفته ؟ »

- « گمشو ! »

وی قسمی پیش گذاشت ، « جاکش لعنتی ، مجسورت می کنم بگی . »

من به طرف او جستم و او جا خالی کرد . چهره اش را می دیدم که در زیر نور چراغ به يك طرف پائین می رود . وی ضربه ای بر من وارد آورد . و من بر روی سنگفرش افتادم . به مجردی که خواستم برخیزم وی دوبار دیگر مرا زد ، و من از عقب زیر میزی غلطیدم . کوشیدم که بلندشوم و احساس کردم که پاهای خود را از دست داده ام . در همان حال حس می کردم که باید برخیزم و کوهن را بزنم . ميك به من دربرخواستن کمک کرد . کسی یخدانی آب روی سر من ریخت و ميك دست دور بدن من حائل ساخت . من دریافتم که بر روی يك صندلی نشسته ام . ميك داشت کنار گوشهای مرا می مالید .

ميك گفت : « می گم ، تو خیلی سرد بودی . »

- « تو کدوم جهنمی بودی ؟ »

- « اوه ، همین گوشه و کنار . »

- « نمی خواهی خودتو میون ممر که بندازی ؟ »

ادنا گفت : « اون ميك ام ازپا در آورد . »

ميك گفت : « اون متواز یا درنیاورد . من فقط اونجا درازشدم . »

ادنا پرسید : « هر شب تو جشنای شما این مرافده ها راه میفته ؟ این

یارو آقای کوهن بود ؟ »

گفتم : « حال من خوبه . فقط سرم یه کمی چرخ می خوره . »

دوروبر ما را چند پیشخدمت و انبوهی از مردم گرفته بودند .

ميك گفت : « voya ! از اینجا رد بشین . »

پیشخدمتها مردم را از آنجا دور کردند .

ادنا گفت : « کاملاً تموشا داشت . کوهن باید یه بکسور باشه . »

- « همش . »

ادنا گفت : « کاشکی بیل ام اینجا بود . من خیلی خوشم میومد که از

یادارومدن اونم می دیدم . همیشه اینودلم می خواسه . بیل خیلی گنده اس . »

ميك گفت : « من امیدوار بودم که اون یه نفر از پیشخدمتارم بزنه

تا توقیف بشه . خوشم میومد که آقای روبرت کوهن رو تو زندون می دیدم . »

من گفتم : « نه . »

ادنا گفت : « اوه ، نه ، شوخی می کنی . »

ميك گفت : « با وجود این شوخی نمی کنم . من از اون کسانی نیسم

که کتک بخورم . حتی ، هیچوقت بازی هم نمی‌کنم . «  
وی گیلانی مشروب خورد؛ «می‌دونی من هیچوقت از شکار خوشم  
نمی‌آد. تو شکار همیشه خطر سقوط از اسب هست. چک حالت چطور هست ؟»  
- «خوبم .»

ادنا به میک گفت: «تو آدم نازنینی هستی . راسی ورشکسته‌ای ؟»  
میک گفت: «من ورشکسته وحشتناکی هستم. به همه بدهکارم. توهیچی  
بدهکار نیسی ؟»  
- «ملیونا .»

میک گفت: «من به همه بدهکار هستم. امشب از مونتویا صد پزتا قرض  
کردم .»

من گفتم : « به جهنم که قرض کردی .»  
میک گفت: « من پس می‌دم. من همیشه همه چیز و پس می‌دم .»  
ادنا گفت: « واسه اینکه ورشکسته هستی ، همچی نیسی ؟»  
من برخاستم. به نظر می‌آمد که آنها از فاصله دوری صحبت می‌کنند.  
مثل یک نمایشنامه بدی بود .

گفتم : « من بر می‌گردم به هتل .» بعد شنیدم که آنها دربار  
من حرف می‌زنند .

ادنا پرسید : « حالتش خوب هست ؟»  
- «بهبتره ما پاهاش بریم .»

گفتم : « من خالم خوبه . شماها فیاین . بعد همه تونو می‌بینم .»  
من از کافه دور شدم. آنها کنار میز نشسته بودند. من برگشتم و هر  
آنها و هر میز های خالی نگاه کردم . پشت میزی پیشخدمتی نشسته و  
سرش را روی دستها نهاده بود.

در حالی که از چهار راه سوی هتل می‌رفتم همه چیز در نظرم ناز  
جلوه می‌کرد . من قبلا هرگز درختها را ندیده بودم . هرگز تیرهای  
پرچمها را و جلوخان تئاتر را ندیده بودم . اکنون همه آنها نوع دیگری  
بود. احساس من شبیه آن احساسی بود که یکبار، در راه مراجعت از  
بازی فوتبال به شهر، در من ایجاد شده بود. در آن موقع من چمدانی  
به دست داشتم که لوازم بازی فوتبال در آن بود. از جانب ایستگاه شهری راه-  
آهن وارد خیابان شدم . من تمام عمرم را در آن شهر به سر برده بودم

و آن روز آنجا سراپا تازه به نظر می‌رسید. چمنزارها را شن کش می‌زدند و برگ‌های خشک را در جاده می‌سوزانیدند، و من مدت زیادی به تماشای آنان ایستادم. آنجا همه چیز غریب به نظر می‌رسید. بعد به راه افتادم. به نظر می‌رسید که یاهایم مسافتی بعید از من دور است، و همه چیز با من فاصله زیادی دارد. می‌توانستم صدای پایم را بشنوم که در دور دست پیش می‌رود. در همان لحظات اول بازی سرم لگد خورده بود. عبور من از آن خیابان عین همین عبور از چهار راه بود. درست مانند بالارفتن از پلکان هتل بود. بالارفتن از پلکان مدت زیادی به طول انجامید، و من احساس می‌کردم که چمدانم را در دست دارم در اطاق چراغی روشن بود. بیل از آن خارج شد و با من در راهرو برخورد کرد.

وی گفت: «می‌گم، برو بالا کوهن روبین. اون تو دخمه افتاده و سراغ تورو می‌گیره.»

- «مرده شورش ببره.»

- «برو، برو بالا اونو بین.»

من نمی‌خواستم يك طبقه دیگر از پله‌ها بالا بروم.

- «واسه چی به من اونجوری نگاه می‌کنی؟»

«من به تو نگاه نمی‌کنم. برو بالا به سری به کوهن بز. اون وضع

بدی داره.»

گفتم: «تو که به دقیقه پیش مست بودی.»

بیل گفت: «حالا شم هم. اما تو برو بالا به سری به کوهن بز. اون

می‌خواه تورو ببینه.»

گفتم: «خیلی خوب.» این موضوع فقط مسئله بالا رفتن يك طبقه

دیگر بود. من از پله‌ها بالا رفتم در حالی که چمدان خیالی را با خود

می‌کشیدم. از راهرو به سوی اطاق کوهن روان شدم. در بسته بود و وضیعتی

بر آن نواختم.

- «کیه؟»

- «بارنز.»

- «جک داخل شو.»

من در را گشودم و داخل شدم و چمدانم را روی زمین نهادم. هیچ

چراغی در اطاق نمی‌سوخت. کوهن روی تخت در تاریکی به رو افتاده بود

«جك، يا حق .»

« منو جك صدا نكن !»

من کنار در ایستادم . وقتی هم که به خانه رفته بودم درست همین طور بود . اکنون من فقط به يك حمام داغ احتیاج داشتم . حمام پر آب و گرمی که در آن فرو بروم .

کوهن می گریست . او در آنجا بود ، و روی تخت دمر افتاده بود ، و گریه می کرد . پیراهن پولوی سفید رنگی به تن داشت . از آن نوعی که در پرینستن می پوشید .

- « جك، من متأسفم . خواهش می کنم منو ببخش .»

- « ببخشمت ، درك .»

- « جك، خواهش می کنم منو ببخش .»

چیزی نگفتم و کنار در ایستادم .

- « تو باید بدونی که جریان چه جور ی بوده . من دیوونه شده بودم .»

- « اوه ، اون دیگه چیز مهمی نیس .»

- « من نمی توانم اون موضوع رو راجع به برت تحمل کنم .»

- « تو به من گفتی جاكش .»

من اهمیتی نمی دادم . من احتیاج به حمام داشتم . به شستشوئی

در آب داغ و عمیق نیاز داشتم .

- « می دونم . خواهش می کنم اونو از یاد ببر . من دیوونه بودم .»

- « اهمیتی نداره .»

او داشت می گریست . صدایش منخره به نظر می آمد . او با پیراهن

سفیدش آنجا ، در میان تاریکی ، دراز شده بود . پیراهن پولوی

سفید رنگش .

- « من صبح از اینجا می رم .»

وی بدون این که صدائی بکند می گریست . « من فقط نمی توانم

اون موضوع رو راجع به برت تحمل کنم . جك ، من تو جهنمی گیر

کرده بودم که نمی دونی . جهنم درس و حسابی . وقتی اونو اینجا ملاقات

کردم ، برت چنان با من رفتار کرد که انگاری یه غریبه تمام عیار بودم .

من فقط نمی توانم اینو تحمل بکنم . گمونم اینه که تو می دونی ما با

هم تو سان سیاستیان بودیم . من دیگه بیشتر از این قدرت تحمل اینو ندارم .»

وی در آنجا روی تختخواب دراز بود .

گفتم : «خوب ، من می‌خوام برم خودمو بشورم .»

- «تنها رفیق من تو بودی . و برترو زیاد دوست داشتم.»

گفتم ، «خوب ، خدا حافظ .»

وی گفت ، «خیال می‌کنم که دیگه فایده نداشته باشه . دیگه

یه ذره‌ام فایده نداشته باشه .»

- «چی؟»

- «همه چیز . جگ خواهش می‌کنم بگو که منو بخشیدی .»

گفتم : «معلومه ، مهم نیست .»

- «من خیلی درد کشیدم . جگ ، تو چنون جهنمی گیر کرده بودم

که نگو . حالا دیگه همه چیز بریاد رفته . همه چیز .»

گفتم : «خوب ، خدا حافظ ، من باید برم.»

وی غلطید و کنار تخت نشست . بعد بر پا خاست : «جگ ، خدا حافظ .

با من که دست میدی ، هان؟»

- «معلومه . چرا ندانم؟»

ما باهم دست دادیم . من نمی‌توانستم به خوبی صورت او را در تاریکی

بینم .

گفتم : «خوب ، صبح همو می‌بینیم .»

- «من صبح از اینجا می‌رم.»

گفتم : «اوه ، آره.»

من خارج شدم . کوهن نزدیک در اطاق ایستاده بود .

پرسید : «جگ حالت رو بره‌اره؟»

گفتم : «اوه ، آره ، کاملاً خوب هم.»

من نتوانستم اطاق حمام را پیدا کنم . پس از مدتی بالاخره به یافتن

آن موفق شدم . وان سنگی گودی در آنجا بود . من شیرها را باز کردم ،

اما از آنها آب نمی‌آمد . روی لبه وان نشستم . وقتی از جا برخاستم

متوجه شدم که کفشهایم را در آورده‌ام . پس از مدتی جستجو آنها را

یافتم و با خود از پله‌ها پایین بردم . اطاقم را پیدا کردم و داخل شدم ، و

پس از لخت شدن به رختخواب رفتم .

وقتی چشم از خواب باز کردم سرم درد می کرد . سر و صدای دسته های موزیک در خیابان بلند بود . به خاطر آوردم که به ادنا ، رفیقۀ پیل ، قول داده ام که وی را برای تماشای گاوها ، که از خیابان هابه سوی میدان گاوبازی می دوند ، ببرم . لباس پوشیدم و از پله ها پائین رفته و در آن سرمای صبح زود وارد خیابان شدم . مردم از چهار راه می گذشتند و با عجله به سوی میدان می رفتند . در سرتاسر چهار راه ، مقابل گیشۀ بلیط فروشی مردم در دو صف ایستاده بودند . آنها هنوز منتظر باز شدن گیشه ها بودند ، که در ساعت ۷ گشوده می شد ، تا برای ورود به میدان بلیط بخرند .

من با شتاب از خیابان عبور کرده به سوی کافه رفتم . پیشخدمت گفت که دوستان من آنجا بوده اند و بعد رفته اند .

«چند نفر بودن؟»

«دو تا آقا با یه خانوم.»

درست بود . پیل و میک با ادنا بودند . شب گذشته ادنا می ترسید که اینها از یا در آیند و بدهمین جهت بود که حتماً من باید اورا برای تماشا می برم . فنجان قهوه ام را خوردم و با عجله همراه مردمی که به سوی میدان بازی می رفتند روان شدم . اکنون دیگر از آن گیشی پس از مستی در من نشانه ای نبود . تنها سرم به طرز بدی درد می کرد . همه چیز زنده و واضح به نظر می رسید ، و شهر بسوی صبح زود می داد .

گنر گاهی که از کنار شهر به سوی میدان می رفت پر از گل و لای بود . در کنار نرده ها ، پر روی بالکنها ، و بر فراز دیوارهای میدان گاوبازی جمعیت انبوه و درهم فشرده ای ایستاده بودند . صدای موشکی که رهاشده گوشم رسید و دانستم که نمی توانم به موقع وارد میدان شوم و آمدن گاوها را ببینم . بنابراین از میان ازدحام خارج گردیدم و به کنار نرده ها رفتم . فشار جمعیت مرا نزدیک لبه نرده ها راند ، پلیس فاصله میان دو ردیف نرده ها را از جمعیت خالی می کرد . آنها آهسته آهسته و یا بادو به سوی میدان می رفتند . مستی سرید و از یاد آرآمد . دو نفر پاسبان او را برداشتند و به سوی نرده ها بردند . اکنون جمعیت

به سرعت می‌دوید ، داد و فریاد عظیمی از آنها بر می‌خاست . من در حالی که سرم را میان چوب‌های نرده گذاشته بودم ، متوجه شدم که گاوها از انتهای خیابان داخل این قفس دونده می‌شوند . آنها با سرعت زیادی پیش می‌آمدند و نزدیک بود به جمعیت برسند . درست در همین موقع هست دیگری ، در حالی که نیمتنه‌ای به دست گرفته بود ، از نرده‌ها گذشت . وی می‌خواست با آن نیمتنه ، کاری‌راکه گاو بازها باخشل می‌کنند ، انجام دهد . دو پلیس سابق به طرف او دویدند و گریبانش را گرفتند . یکی از آنها وی را با چوهدست خود زد ، و سپس ، درست در همان موقعی که آخرین فرد جمعیت و گاوها گذشتند ، خود را به نرده‌ها چسبانده . جمعیتی که پیشاپیش گاوها می‌دوید این قدر انبوه بود که موقع عبور از دروازه میدان درهم فشرده شد و از سرعتش کاسته گردید و همچنان که گاوها سنگین ، با تهیگاههای گل‌آلود و شاخهائی که به اطراف نوسان می‌یافت ، پیش می‌آمدند ، یکی از آنها بر دیگران سبقت گرفت و از میان جمعیت فراری به مردی دست یافت و با شاخ وی را از پشت به هوا بلند کرد . هر دو دست مرد در کنارش آویخته بود . وقتی شاخهادر بدنش فرو رفت سرش به عقب افتاد . گاو وی را از زمین بالا برد و پترفی پرت کرد . آنگاه به مرد دیگری نزدیک شد ، اما او در میان جمعیت ناپدید گردید و جمعیت از دروازه به میدان رفت ، در حالی که گاوها به دنبال آنان بودند . در قرمز رنگ میدان بسته شد . مردمی که در ایوانهای میدان بازی جمع بودند با فشار به داخل رانده می‌شدند . ناگهان فریادی برخاست و بعد فریاد دیگری به دنبال آن به گوش رسید .

مردی که شاخ خورده بود در میان گل و لای لگدمال شده افتاده بود . مردم از نرده‌ها بالا می‌رفتند ، من قادر بدیدن جایی نبودم ، زیرا جمعیتی که دور او را گرفته بودند بی‌اندازه انبوه بود . فریادها از داخل میدان به گوش می‌رسید . هر فریادی علامت حمله گاو به جمعیت بود . آدم می‌توانست از روی شدت فریادها ناگواری حوادث را دریابد . بعد موشکی به هوا رفت که علامت دست یافتن گاو بانها بر گاوها و بردن آنها پدرون طویله‌ها بود . من کنار نرده‌ها را ترک گفتم و به سوی شهر باز-گشتم .

پس از مراجعت به شهر دوباره به کافه رفتم و فنجان قهوه با نان و



کوره خوردم . پیشخدمتها به رفت و روب کافه و پاک کردن میزها اشتغال داشتند .

یکی از آنها سر میز من آمد و دستور آوردن قهوه را گرفت .  
«تومیدون اتفاقی افتاد؟»

«من همشو ندیدم . یه نفر بدجوری شاخ خورد .»  
«از کجا.»

«اینجا.» من یکدست روی کفلهایم گذاشتم و دست دیگر را روی سینه نهادم، که در نظر مجسم می نمود پایستی شاخ از آنجا بیرون آمده باشد . پیشخدمت به علامت درک مطلب سر تکانداد و با پارچه ای که در دست داشت خرده ریزه ها را از روی میز زدود .

وی گفت: «بدجوری شاخ خورده . همش واسه ورزش ، همش واسه لذت و کیف.»

او رفت و با ظرفهای دسته دراز قهوه و شیر باز گشت . وی قهوه و شیر را در فنجان ریخت . قهوه و شیر از لوله های دراز بشکل دو جریان در فنجان بزرگ می ریخت . او دوباره سر تکانداد و گفت: «بدجوری از پشت شاخ خورده.» قهوه جوش و ظرف شیر را روی میز گذاشت و کنار میز من روی یک صندلی نشست . «یه زخم بزرگ شاخ . همش واسه تفریح . فقط واسه تفریح . شما راجع به این موضوع چمه نظری دارید؟»

— «نمی دونم.»

— «همینه ، همش واسه تفریحه . می فهمین ، فقط تفریح.»

— «شما «آفیشیونادو» نیسین؟»

— «من ؟ مگه گاراچی هستن ؟ حیوون . حیوونای وحشی.» وی

برخاست و دست بر روی کفلهای خود گذاشت . «درست از پشت . یک شاخ درست از پشت وارد می شه . واسه خاطر شوخی . می فهمین.»

او سر تکانداد و قهوه جوش را برداشت و رفت . دو نفر از خیابان می گذشتند . پیشخدمت آنها را صدا کرد . چهره آن دو نفر گرفته به نظر می رسید ، یکی شان سر تکانداد و گفت: «مردا»

پیشخدمت سر تکانداد . آندو مرد به راه خود رفتند . به دنبال مأموریتی بودند . پیشخدمت سر میز من آمد .

«می‌شنفین؟ مرده . اون یارو با یه شاخی که توتنش فرورفته مرده .  
همش واسه تفریح صبح : Es muy Flamenco»  
- «اینکار بدیه؟»

پیشخدمت گفت: «نه واسه من . این کار واسه من هیچ تفریحی  
نداره.»

همان روز ما دانستیم که مقتول مردی است به نام ونسان گیرون و  
از حوالی تافالا آمده است .

روز بعد در روزنامه‌ها خواندیم که وی بیست و هشت سال داشته  
و صاحب مزرعه‌ای و زنی و دو کودک می‌باشد . او پس از ازدواج هس  
سال برای شرکت در جشن به شهر می‌آمده است . روز بعد زنتش ، برای  
اینکه با جسد او باشد ، از تافالا به شهر آمد . روز بعد از آن نیز  
مراسمی در کلیسای سان فرمین بر پا گردید . سپس دسته رقاصان و  
شرابخوران تافالا تاپوت او را تا ایستگاه بردند . طبال‌ها و نوازندگان  
از جلو می‌رفتند ، و به دنبال تاپوتی که بر دوش حمل می‌شد زن  
و دو کودک وی روان بودند . .. پشت سر آنها تمام اعضاء دسته رقاصان و  
شرابخوران پامیلونا ، استلا و سانگوئزا ، که می‌توانستند برای تشییع  
چنازه در آنجا بمانند ، حرکت می‌کردند . تاپوت را در واگن توشه  
قطار نهادند و بیوه مقتول با دو فرزندش در يك واگن درجه سه روباز  
نشستند .

ترن با سرو صدائی به حرکت در آمد ، سپس به نر می به راه افتاد .  
حاشیه دشت رادور زد و وارد مزارعی گردید که در زیر باد موج می‌خورد ،  
و از آنجا در جلگه‌ای که در راه تافالا بود ، به حرکت ادامه داد .  
گاوای که ونسان گیرون راکشت ، بوکانگرا نامیده می‌شد ، و گاو  
شماره 118 مؤسسه پرورش گاو «سانخز تا برنو» بود .

پدرو رومرو آن گاو را در بعد از ظهر همان روز به عنوان سومین  
گاو ، به قتل رسانید . گوشه‌های آن را پریدند و به عنوان تحسین مردم  
به پدرو رومرو دادند ، که او نیز به نوبه خود آنها را به بخت تقدیم کرد . بخت  
آن گوشه‌ها در دستمالی ، که تعلق به من داشت ، پیچید و به همراه مقداری  
تسیگار موراتی در انتهای کشوی میزی که کنار تخت خوابش ، در هتل  
مونتویای شهر پامیلونا بود ، نهاد و فراموش کرد .

هنگامی که به هتل باز گشتم کشیکچی شب کنار در روی نیمکتی نشسته بود . وی تمام شب در آنجا گذرانیده بود و سخت خواب آلود به نظر می رسید . وقتی من داخل شدم او برخاست . در همان زمان سه نفر از پیشخدمتها نیز فرا رسیدند . آنها ، که برای تماشای نمایش صبح به میدان رفته بودند ، خندان از پلهها بالا رفتند . من به دنبال آنها روان شدم و داخل اطاق خود گردیدم . کفشهایم را در آوردم و روی تخت گذاشتم . درها به سوی ایوان باز بود و نور شفاف خورشید به درون اطاق آمده بود . من احساس خواب آلودگی نمی کردم . از قرار معلوم ساعت سه و نیم وارد رختخواب شده بودم و در ساعت شش سر و صدای موزیک بیدارم کرده بود .

فکرم در هر دو طرف دردناک بود . آن را با انگشتانم لمس کردم . آن کوهن لنتی . او باید در اولین باری که مورد توهین قرار می گیرد کسی را بزند و برود . اطمینان زیادی داشت که برت عاشق اوست . می خواست بماند و با عشق حقیقی خود بر همه چیز غالب شود . کسی انگشت به درکوفت .

« داخل شو . »

بیل و میک بودند . آندو روی تخت نشستند .

بیل گفت : « یه گوشه نشین . یه منزوی . »

میک گفت : « می گم ، تو اونجا نبودی ؟ بیل ، زنگ بزن آهجو

بیارن . »

بیل گفت : « چه صبحی ! » وی صورتش را پاك کرد : « خدایا !

چه صبحی ! اینم جك عزیز ! جك عزیز ، آدم بجای کیسه بوکس . »

« تو میدون چه اتفاقی افتاد ؟ »

بیل گفت : « خدای مهربون ! میک چه خبر شد ؟ »

میک گفت : « گاوا داشتن وارد میدون می شدن . مردم درست

جلوی اونا بودن . در همین وقت چندتا از بروچهها سکندری خوردن

و همه مردم رو با خودشون پائین آوردن . »

بیل گفت : « و اونوقت گاوام درست پشت سر اونا وارد شدن . »

« من فریاد کردن مردمو شنفتم . »

بیل گفت : « اون ادنا بود . »

- « مردم دائم می ریختن وسط میدون و پیرهنشونو تکهون می دادن »

- « یکی از گارا خودشو به ردیف اول پله هارسوند و هر کسی رو گیر آورد با شاخ زد. »

میک گفت: « در حدود بیست نفر رویه بهمداری میدون بردن. »  
بیل گفت: « چه صبحی ا پلیس لعنتی مرتب کسانی رو که می خواسن وارد میدون بشن و بوسیله گاوها خودکشی کنن توقیف می کرد. »  
میک گفت: « عاقبت گاوپانا اونارو جمع و جور کردن. »  
- « این کار به ساعت طول کشید. »  
میک اعتراض کرد: « راستو بگم فقط به ربع ساعت طول کشید. »

بیل گفت: « اوه ، برو گمشو ، تو و جنگ بودی . به نظر من دو ساعت و نیم طول کشید. »

میک پرسید: « اون آچو کجاس؟ »

- « با اون «ادنا» خوشگله چکار کردین؟ »

- « همین حالا اونو بخونه رسوندیم . رفته بخوابه . »

- « از بازی خوشی اومد؟ »

- « عالی . ما بهش گفتیم که هر روز صبح اوضاع به همین قراره. »  
میک گفت: « اون مجذوب شده بود . »

بیل گفت: « از ما می خواس که مام وارد میدون بشیم . فعالیت رو دوست داره. »

میک گفت: « من بهش گفتم که اینکار واسه طلبکارای من خوش-آیند نیس. »

بیل گفت: « چه صبحی ا و چه شبی ا؟ »

میک پرسید: « جک ، فك تو چطوره؟ »

گفتم: « درد می کنه . »

بیل خندید: « چرا اوپا نو به سندلی نزدی؟ »

میک گفت: « نفست از جای گرم در می آد ، اون تو رو هم از پا در می آورد . من اصلا نتونسم ببینم که منو می زنه . بیشتر فکر می کنم که پیش از کتک خوردن دیدمش ، و بعد ناگهان تو خیابون ولو

بودم و جاك هم زیریه مین دراز بود .  
« پرسیدم : « کوهن بعد کجا رفت ؟ »  
میک گفت : « اومد . خانم خوشگله با آبجو اومد .  
زن اطاقدار سینی آبجو و گیلانها را روی مین نهاد .  
میک گفت : « حالا سه تا بطری دیگه م بیارین . »  
من از بیل پرسیدم : « بعد از اینکه کوهن منو زد خودش کجا  
رفت ؟ »

هیک داشت سر یکی از شیشه‌های آبجو را بر می‌داشت . « مکه  
خبر نداری ؟ » وی ، در حالی که گیلان را کاملاً نزدیک بطری گرفته  
بود ، از آبجو پرکرد .

بیل پرسید : « راسی ؟ »  
- « به . رفت و برت روتو اطاق یاروگاو بازه گیر آورد ، و بعد  
گاو باز بیچاره بیشتر رو درس و حسابی سلاخی کرد . »  
- « نه بابا . »

- « آره . »  
بیل گفت : « چه شبی ا »  
« کوهن گاو باز بینوای بیشتر رو به قصد کشت میزنه . بعدم می‌خواسه  
برت رو با خودش ببره . خیال می‌کنم می‌خواسه ببره زنجیب ازش  
درست کنه . صحنه گیرنده‌ای بوده . »  
وی جرعه بزرگی از آبجو فرو برد .  
- « کوهن آدم خریه . »  
- « بعد چی شد ؟ »

- « برت حفشو کف دستش می‌زاره . بهش می‌گه برو بیرون . من  
خیال می‌کنم کار خیلی خوبی کرده باشه . »  
- « شرط می‌بندم که خوب کاری کرده . »  
- « بعد کوهن طاقتش تموم می‌شه و به‌گریه هیفته ، و می‌خواه  
با گاو بازه دست بده . با برت هم می‌خواه دست بده . »  
- « می‌دونم . با منم دست داد . »

« راسی ؟ خوب ، اونا هیچ کدوم باهانش دست نمی‌دن . یارو  
گاو بازه خیلی خوب بوده . زیاد حرف نمی‌زده . فقط می‌بلند می‌شده و

دو باره به زمین میفتاده . کوهن دیگه نمی‌تونه اونو بزنه . باید خیلی مضحک شده باشه .

« تو این خبرارو از کجا گیر آوردی ؟ »

« از برت . امروز صبح دیدمش . »

« عاقبت چی شد ؟ »

« از قرار معلوم یارو گاو بازه رو تخت نشسه بوده . تقریباً پونزده دفه زمین خورده بودم می‌خواسه بازم دعوا کنه . برت اونونگهمیداره و نمی‌گذاره از جاش بلند بشه . با این‌که یارو بی‌حال بوده بازم برت نمی‌تونه از پشش بریباد ، و گاو بازه بلند می‌شه . بعد کوهن می‌گه که دیگه اونو کتک نمی‌زنه . می‌گه که نمی‌تونه این‌کارو بکنه . که این‌کار بدجنسی می‌شه . بنا بر این یارو گاو بازه ، درحالی‌که سر پا بندنبوده خودشو به طرف اون میندازه . کوهن پس پسکی به طرف دیوار برت می‌شه . »

« که منو نمی‌زنی ؟ »

کوهن می‌گه ، « نه ، خجالت می‌کشم این‌کارو بکنم . »

« اونوقت گاو بازه تا اونجا که قدرت داشته به‌صورت کوهن می‌کوبه و بعد می‌ره رو زمین می‌شینه . برت می‌گفت اون نمی‌تونس از جاش بلند بشه . کوهن می‌خواسه اونو از زمین بلند کنه و رو تخت بگذاره . گاو بازه می‌گه اگه کوهن کمکتش بکنه اونو می‌کشه ، و بهر حال اگه کوهن تا امروز صبح از شهر خارج نشه می‌کشندش . کوهن گریه می‌کرده ، برت بهش گفته بوده که از اطاق بره بیرون و اون می‌خواس باهاش دست بده . من اینو پیشتر واسه تون تعریف کرده‌ام . »

بیل گفت ، « باقیشو بگو . »

« از قرار معلوم یارو گاو بازه رو کف اطاق نشسه بوده . منتظر بوده حالش جا بیاد و بلند بشه دوباره کوهن رو بزنه . برت نمی‌خواسه باهاش دست بده . کوهن گریه می‌کرده و می‌گفته که چقدر برت رو دوست داره ، و برت بهش جواب می‌داده که خرو پر رو نباشه . بعد کوهن دولا می‌شه که با گاو بازه دست بده « می‌دونی ، موضوع احساسات تند و صمیمیت نیست ، فقط واسه عفو و بخشایشه . » و گاو بازه در همون حال دوباره مشی تو صورتش می‌کوبه . »

بیل گفت : « این به پسر درسی و حسابی ایه .  
میک گفت : « اون کوهن رو خراب کرد . می دونین ، من خیال  
نمی کنم که دیگه کوهن به فکر زدن مردم بیفته .  
- « کی برت رو دیدی ؟ »

- « امروز صبح ، اومد بعضی چیزائی که لازم داشت بیره . داره  
از رومرو پرستاری می کنه . »

وی یکی دیگه از بطریهای آبجو را در گیلان خالی کرد .  
- « برت کاملاً پریشون خیاله . اما خوشش می آید از مردم مواظبت  
کنه . واسه همینم هس که ما می خوایم با هم عروسی کنیم . اون از من  
پرستاری می کرد . »

گفتم : « می دونم .  
میک گفت : « من تقریباً مست هم . خیال می کنم بیشتر می خوام  
مست بهونم . این کار خیلی آدمو سرگرم می کنه ، اما خوش آیند نیس .  
وی آبجو را نوشید .

- « من برت رو خبردار کرده بودم . بهش گفته بودم اگه با آدمائی  
مثل کوهن و این گسار و بازه حشر و نشر کنه باید منتظر آزار و  
اذیت باشه . » وی به جلو خم شد . « چک ، می گم واسه تو اشکالی داره که  
من اون بطری آبجوی تورو بخورم ؟ دختره برات یکی دیگه می آره . »  
گفتم : « خواهش می کنم . اصلاً من اونو نمی خواسم بخورم . »  
میک شروع به گشودن سر بطری کرد . « مسی شه اینو واسه من وا  
کنی ؟ » من سرشیشه را برداشتم و در گیلان خالی کردم .

میک ادامه داد : « می دونی ، برت نسبتاً خوب دختریه . همیشه  
تقریباً خوب بوده . من براش از اون نکفتنی های کوهن و گاو بازا ، و  
آدمائی از قبیل اینا ، گفتم . و می دونی چی جواب داد : « آره . و من  
چه زندگی خوشی چون اشراف انگلستان داشتم ! »  
وی جرعه ای نوشید .

- « حرف نسبتاً خوبیه . آشلی ، می دونین اون یارو که برت عنوان  
رو ازش داره ، دریانورد بوده « با رفت درجه نهم » . وقتی بخونه  
میومده هرگز روی تخت نمی خوابیده ، همیشه برت رو مجبور می کرده  
رو زمین بخوابه . عاقبت ، وقتی کاملاً حالش خوب می شه ، دائم به برت

می‌گفته که می‌گذشتش . همیشه با یه هفت تیر پسر می‌خوابیده . پرت  
هر شب وقتی یارو خوابش می‌برده فشنگسای طیونچه‌رو برمی‌داشته .  
اون مطلقاً در زندگی خوشی ندیده . پرت رو می‌گم . خیلیم مایه  
رسوائیه . اون از چیزا این‌طوری لذت می‌بره .  
وی برخاست ، دستاش می‌لرزید .

« من می‌رم به اطاقم . سعی می‌کنم یه کمی بخوابم .  
خندید .

« ما تو این جشن زیاد بیخوابی می‌کشیم . من می‌خوام از حالا  
شروع بکنم و یه عالمه بخوابم . بیخوابی خیلی بد چیزیه . آدمو به‌طور  
وحشتناکی عصبانی می‌کنه .

بیل گفت : « وعده به‌ظاهر تو کافه ایرونا .  
میک خارج شد . ما شنیدیم که داخل اطاق پهلوئی گردید . وی  
زنک زد . زن اطاق‌دار آمد وانگشت به‌در کوبید .  
میک گفت : « نیم دو جین آبقو ویه شیشه فوندا دور واسه من بیار .  
« چشم سنوریتو . »

بیل گفت : « من می‌رم بخوابم . میک عزیز بیچاره . من دیشب  
واسه خاطر اون دعوا مرافه بزرگی داشتم .  
« کجا ؟ تو کافه میلانو ؟ »

« آره ، یه نفر اونجا بود که یکبار به میک و پرت برای خارج  
شدن از کان کمک کرده و پول داده بود . خیلی آدم نفرت‌انگیزی بود .  
« من داستانشو می‌دونم . »

« من نمی‌دونم . هیچکسی نباید حق داشته باشه راجع به میک  
چیزی بگه . »

« همینه که کارو خراب می‌کنه .  
« اونا نباید هیچ همچی حقی داشته باشن . از خدا می‌خوام که  
همچی حقی نداشته باشن . من می‌رم بخوابم . »

« کسی تو میدون کشته شد ؟ »  
« گمون نمی‌کنم . فقط چندتائی بدچوری زخمی شدن .  
« یه نفر بیرون از میدون تو خیابون کشته شد .  
بیل گفت : « راسی ؟ »



## فصل ۱۸

هنگام ظهر ما همه در کافه جمع بودیم . آنجا شلوغ بود . ما میگو و آبجو می‌خوردیم . شهر پر از جمعیت بود . همه خیابانها از مردم موج می‌زد . اتوبوسهای بزرگ دائم از بیاریتزو سان سباستیان می‌آمدند و در اطراف چهار راه متوقف می‌شدند . آنها مردم را برای تماشای گاوبازی می‌آوردند . در میان اینها اتوبوسهای سیاحتی دسته‌جمعی نیز بود . یکی از آنها بیست و پنج نفر زن انگلیسی را آورده بود . آنان در اتوبوس بزرگ و سفید رنگ خود نشسته و با دوربین به جشن نگاه می‌کردند . رقاصان کاملاً مست بودند . این آخرین روز جشن بود .

جشن یکپارچه بود و لاینقطع . اما اتومبیل‌ها و اتوبوسهای سیاحان در میان آن ، جزیره‌های کوچکی درست می‌کردند . وقتی این تماشاگران از اتوبوسها پیاده می‌شدند در جمعیت تحلیل می‌رفتند ، و از آنها ، جز لباسهای اسپرتی و قیافه‌های عجیبی در میان دهاتیهای قبا سیاه چیزی به نظر انسان نمی‌رسید . جشن حتی انگلیسیهای بیاریتزو را در خود حل کرده بود . به طوری که فقط در صورت نزدیک شدن به میزها می‌شد آنها را دید . در تمام اوقات دسته‌های نوازندگان در خیابان بودند . طبلها و نی‌ها دائماً صدا می‌کرد . درون کافه ، مردم ، در حالی که محکم گوشه میز را گرفته بودند و یاد دست روی شان یکدیگر نهاده بودند ، به صدای بلند می‌خواندند .

بیل گفت : « برت داره هی‌آد اینجا . »

من به آنطرف نگاه کردم . برت از میان انبوه جمعیت پیش می‌آمد . سرخود را بالا گرفته بود . انگاری این جشن به افتخار او برپا شده‌است ، و در نظرش خوش آیند و گواراست .

وی گفت : « بچه‌ها ، یا حق ، می‌گم من تشنمه . »

بیل به پیشخدمت گفت : « به آبجوی بزرگ دیگه بیار. »  
- « میگو هم بیارم ؟ »

برت پرسید : « کوهن رفته ؟ »

بیل گفت : « آره ، به اتوموبیل کرایه کرد. »

آبجو رسید . برت برای برداشتن لیوان دست پیش برد ، و دستش می‌ارزید . خودش متوجه آن شد و خندید ، و به جلو خم شد و جرعه طویلی نوشید .

« آبجوی خوبیه. »

گفتم ، « آبجوی خیلی خوبیه. » من به خاطر میک ناراحت بودم . خیال نمی‌کردم اصلاً خوابیده باشد . از قرار معلوم همه شب را به شرابخواری گذرانیده بود . اما به نظر می‌رسید که اختیار خود را در دست دارد .

برت گفت : « جک ، شنیدم که کوهن تورو اذیت کرده. »

- « نه ، فقط منو از پا درآورد ، همین. »

برت گفت : « اون به پدرورومرو هم صدمه زد . خیلی بد جوړی‌اه صدمه زد . »

- « حال اون چطوره ؟ »

- « خوب می‌شه . نمی‌تونی از اطاق بیرون بره . »

- « بد قیافه‌ای بهم زده ؟ »

- « خیلی . درس و حسابی صدمه خورده . من بهش گفتم می‌خوام واسه دیدن شماها به دقیقه سری به بیرون بزنم . »

- « گاو بازی می‌کنه ؟ »

- « حتماً . اگه واسه شما اشکالی نداشته باشه من باهاتون واسه تماشا می‌آم . »

میک پرسید : « احوال رفیقت چطوره ؟ » وی به آنچه برت گفته بود گوش نداده بود . بعد اضافه کرد ، « برت به گاو باز به تور انداخته . اول به آدمی رو داشت که اسمش کوهن بود اما بد از آب در اومد. »

برت برخاست ، « میشل من اینجور جفنگیاتو از تو تحمل نمی‌کنم . »

« احوال رفیقت چطوره؟ »

برت گفت : « خیلیم خوبه . امروز بعد از ظهر تماشا کن .  
میک گفت : « برت یه گاو باز به تور انداخته . یه گاو باز خوشگل  
بیشرف . »

« چک ، می شه با من یه خورده قدم بزنی ؟ من با تو حرف  
دارم . »

میک گفت : « برات همه چیز گاو باز تو بگو . اوه ، مرده شور  
گاو باز تو بیره ا » و چنان تکانی به میز داد که لیوانهای آبجو و ظرف  
میگو ، با سر و صدای زیادی ، واژگون شد .

برت گفت : « پاشو ، بیا از این جنجال بریم بیرون .  
وقتی داشتیم از میان جمعیت چهار راه می گذشتیم ، پرسیدم :  
« چی می خوای بگی ؟ »

« من بعد از ناهار تا وقتی گاو بازی شروع بشه دیگه اونو  
نمی بینم ، آدماش میان لباس تنی کنن . می گه اونا از دست من خیلی  
عصبانی هستن . »

برت درخشان بود . خوشحال بود . خورشید از پس ابر بیرون بود  
روز می درخشید .

برت گفت : « چک ، من بکلی جور دیگه ای احساس می کنم ، تو که  
حرفی نداری ؟ »

« می خوای من کاری برات بکنم ؟ »

« نه ، فقط منو همراهت به تماشای گاو بازی ببری . »

« موقع ناهار همدیگه رو می بینیم ؟ »

« نه ، من با اون ناهار می خورم . »

مادر زیر رواق ، کنار در هتل ایستاده بودیم . داشتند میزها را  
بیرون می آوردند و زیر رواق می چیدند .

برت گفت : « می خوای به گردشی تو پارک بکنیم ؟ من هنوز نمی خوام  
به اطاعتش برم . خیال می کنم خواب باشه . »

ما براه افتادیم . از مقابل تئاتر گذشتیم و از چهار راه خارج شده  
غرفه های موقتی بازار را پشت سر نهادیم و با جمعیت از میان ردیف  
چادرها عبور کردیم . بعد در خیابان متقاطعی سردر آوردیم که به سوی

« پاسو دوساراسات » می‌رفت . می‌توانستیم جمعیتی را که در آنجا قدم می‌زدند به‌بینیم . آنها همه خوش لباس بودند . داشتند آخرین پیچ‌بالای پارک را طی می‌کردند . برت گفت : « بیا اونجا نریم . من نمی‌خوام از همین حالا مردم تو صورتم خیره نگاه کنن . »

ما در زیر آفتاب ایستادیم . پس از باران و ابرهائی که از جانب دریا آمده بود ، اکنون آفتاب گرم و خوش‌آیند بود .

برت گفت : « امیدوارم باد بخوابه . براتش خیلی بده. »

- « منم همینطور. »

- « اون می‌گه گاوا خوب هستن . »

- « اونا گاوای خوبی هستن . »

برت به دیوارهای زرد رنگ کلیسا نگاه کرد : « اون کلیسای سان-

فرمینیه ؟ »

- « آره ، جائی که روز یکشنبه جشن شروع شد. »

« بیا داخل بشیم . برات اشکالی داره ؟ من خوشم می‌آد واسه اون

یه خورده دعا یا کار دیگه‌ای بکنم . »

ما از راه در سنگین چرمی که بنر می‌باز و بسته می‌شد ، داخل شدیم فضای داخل تاریک بود . عده زیادی در آنجا دعا می‌خواندند .

وقتی چشمها به‌هوای نیمه تاریک خو می‌گرفت مردم را می‌دید . ما در کنار یکی از نیمکتهای چوبی طویل زانو زدیم . پس از لحظه‌ای من متوجه شدم که برت در کنار من خشکشی زده و به مقابل خود خیره شده است .

وی در گلو زمزمه کرد : « باشو از اینجا پریم . منو درس و حسابی

عصبانی می‌کنه . »

بیرون از کلیسا ، در روشنائی گرم خیابان ، برت به‌نوگ درختانی که در زیر باد بودند می‌نگریست . دعا خواندن اینقدر ها با موفقیت قرین نبود .

برت گفت : « نمی‌دونم چرا این قدر تو کلیسا عصبانی می‌شم .

هیچوقت فایده‌ای به‌حال من نمی‌کنه . »

ما به راه ادامه دادیم .

برت گفت : « من واسه یه محیط مذهبی چیز هدی هم . قیافه‌ام از

تیبی هس که به این کار نمی خوره. «  
برت گفت: «می دونی، من اصلاً دلم شور اونو نمی زنه. فقط براش  
خوشحالم.»

- «خوب.»

- «بهر جهت، کاش باد بخوابه.»

- «ممکنه در حدود ساعت ۵ ساکت پشه.»

- «بذار امیدوار باشیم.»

من خندیدم: «باید دعا کنی.»

- «هیچوقت برام فایده‌ای نداره. برای هر چیزی دعا کرده‌ام هرگز

به دستم نرسیده. تو چطور؟»

«اوه، واسه من فایده داره.»

برت گفت: «اوه، جفنکه، بهر حال، ممکنه واسه بعضی‌ها فایده

کنه جک، تو زیاد مذهبی به نظر نمی آیی.»

- «من کاملاً مذهبی هسم.»

برت گفت: «اوه، جفنکه، امروز شروع به یه مذهب جدید نکن.

امروز خودش همین جور می که هس به اندازه کافی بده.»

این اولین باری بود که پس از رفتن با گوهن، او را در همان

مسرت و بی بند و باری دیرین می دیدم. دوباره به مقابل هتل بازگشته

بودیم. کارچیدن میزها تمام شده بود، و چندتا از آنها نیز، به وسیله

عده‌ای که غذا می خوردند، اشغال شده بود.

برت گفت: «لطفاً مواظب میک باش. نذار زیاد حالت بد بشه.» مدیر

آلمانی هتل به زبان انگلیسی شکسته بسته‌ای گفت: «دوست شما بالا رفتن.»

او یک فالگوش دائمی بود. برت رو به سوی او کرد: «خیلی از تو

متشکرم. حرف دیگه‌ای هم داری؟»

- «نخیر، خانوم.»

برت گفت: «خوب.»

من به او گفتم: «یه میز سه نفره واسه ما نگهدار.» او خندید،

خنده کثیف و کوچکی که تمام دهانش را نشان می داد.

- «خانوم اینجا ناهار می خورن؟»

برت گفت: «نه.»

« پس من خیال می‌کنم که به میزان دو نفره کافی بشه . »  
برت روی پله‌ها گفت ، « باهش حرف نزن . از قرار معلوم میک  
بد حالی داشته . » آنجا با مونتویا برخورد کردیم ، وی تعظیمی کرد ،  
اما نخندید .

برت گفت ، « پس وعده‌مون توکافه ، جک ، ازت خیلی متشکرم . »  
ما در طبقه‌ای ایستاده بودیم که اطاق‌ها مان در آن بود . او مستقیم  
در راهرو پیش رفت و وارد اطاق رومرو شد . در نزد . فقط آن را  
گشود ، داخل شد و پشت خود بست .

من مقابل در اطاق میک ایستادم و در زدم . هیچ جوابی نیامد .  
دستگیره را امتحان کردم . در باز شد . داخل اطاق در بی نظمی مطلق  
بود . تمام چمدانها گشوده شده بود و لباسها در اطراف پراکنده بود .  
کنار تخت چندین بطری خالی وجود داشت . میک روی تخت دراز  
شده بود . مثل اینکه ماسک مرگ خودش شده بود . وی چشمانش را  
گشود و به من نگاه کرد .

خیلی آهسته گفت ، « یا حق ، جک . من دارم یه کمی ... می‌خواهم .  
خیلی وقته که احتیاج به یه کم ... می‌خواب دارم . »

« بذار روت روپوشونم . »

« نه ، من کاملاً گرم هم . »

« نرو ، من ... هنوز خوب ... ا ... بم نه ... برده . »

« میک ، تو خوابت می‌بری . رفیق دلت شور نزنه . »

میک گفت : « برت یه گاو باز به‌تور انداخته . اما کوهن از اینجا  
رفته . »

بعد رو گرداند و بدمن نگاه کرد .

« چیز خیلی خوبی ، هان؟ »

« آره ، حالا بگیر بخواب . تو باید یه خورده بخوابی . »

« دا ... رم شروع می‌کنم . می‌خوام یه کم ... بخوابم . »

وی چشمانش را بست . من از اطاق خارج شدم و در را به‌آهستگی

بستم . بیل در اطاق من بود و روزنامه می‌خواند .

« میک رو دیدی ؟ »

« آره . »

- « بیا بریم غذا بخوریم . »  
 - « من . یا اون سر پیشخدمت آلمانی که اونجاس ، نمیام یااین  
 غذا بخورم . وقتی میکرو میآوردم بالا خیلی فضولی می‌کرد . »  
 - « واسه مام فضولی کرد . »  
 - « بیا بریم شهر غذا بخوریم . »  
 ما به طبقه پائین رفتیم . در روی پله ها با دخترکی که سینی  
 سرپوشیده‌ای در دست داشت برخوردیم .  
 بیل گفت : « داره ناهار پرت رو می‌بره . »  
 من گفتم : « و مال اون پسره رو . »  
 بیرون از هتل ، در زیر رواق ، سر پیشخدمت آلمانی به جانب ما  
 آمد . گونه‌های سرخش می‌درخشید . مؤدب شده بود .  
 وی گفت : « من واسه آقایون په مین دو نفره ذخیره کرده‌م . »  
 بیل گفت : « برو کنارش بنشین . » ما از هتل خارج شدیم و در  
 خیابان به راه افتادیم . در رستورانی واقع در یکی از خیابانهای فرعی  
 چهار راه غذا خوردیم . آنجا همه مردم به خوردن مشغول بودند . فضا  
 پر از دود و شرابخواری و آواز خوانی بود .  
 غذا خوب بود و شراب به همین نحوگوارا بود . ما زیاد حرف نزدیم  
 بعداً به کافه برگشتیم و به تماشای جشن ، که به نقطه غلیان خودمی‌رسید ،  
 پرداختیم پرت به زودی پس از ناهار به ما پیوست . او گفت که سری به اطاق  
 خود زده و میک در خواب بوده است .  
 وقتی جشن به غلیان آمد و جمعیت به سوی میدان گاو بازی رفت  
 ما نیز با جمعیت روان شدیم . پرت در ردیف جلوی صحنه بین من و بیل  
 نشست . درست در زیر پای ما گذرگاه بین نرده‌های قرمز رنگ میدان  
 و جایگاه تماشاچیان قرار داشت . پشت سرمان روی سکوهایی ساروجی  
 یکپارچه آدم بود . جلوی روی ما ، بیرون از نرده‌های قرمز رنگ ،  
 شنهای کف میدان غلطک خورده و زرد رنگ بود و از اثر رطوبت باران  
 کمی سنگین به نظر می‌رسید . اما به هر حال در آفتاب خشک و سخت و  
 صاف بود . شمشیر داران و مأموران میدان از گذرگاه سوی صحنه  
 می‌رفتند ، و در سبدهای حصیری شلپها و پارچه‌های قرمز رنگ گاو بازی  
 را حمل می‌کردند . آنها را ، که همه خون آلود بود ، سفت و محکم

تا کرده و در سبد گذارده بودند . شمشیرداران جعبه‌های چرمی سنگین شمشیرها را گشودند، به طوری که وقتی جعبه‌ها به طرف نرده‌ها متمایل شد، ما می‌توانستیم قبضه‌های آنها را که پوششی قرمز رنگ داشتند ببینیم. بعد پارچه‌های سرخ را، که لکه‌های تیره رنگی بر سطح آنها بود، گشودند و چوبدست‌هایی در آن فرو بردند که به عنوان دستگیره‌ای برای گاو بازان به کار رود . برت همه این کارها را تماشا می‌کرد و غرق در جزئیات حرفه گاو‌بازی شده بود .

برت گفت، «اون داده اسم خودشو رو همه شنلها و «مولتا» ها باسمه کنن . چرا اسم اون پارچه های سرخ رنگ رو «مولتا» گذاشتن ؟»

- «نمی‌دونم .»

- «نمی‌دونم این پارچه‌ها رو هیچوقت می‌شورن یا نه ؟»

- «من گمون نمی‌کنم . ممکنه رنگشو خراب کنه .»

پیل گفت: «لکه‌های خون باید اونارو خشک و سخت بکنه.»

برت گفت: «خوشمزس که چطور آدم به خون اهمیتی نمی‌ده.»

در آن گذرگاه باریک، شمشیرداران همه چیزها را آماده و مهیا کردند. همه جایگاه‌ها پر شده بود. آن بالا لژها نیز پر بود. هیچ‌جای خالی دیده نمی‌شد، مگر در لژ فرماندار. وقتی او بیاید گاو‌بازی شروع می‌شود. آن طرف شنهای صاف و مسطح، کنار در بزرگی که به آغل گاوها بازمی‌شد، گاو‌ها ایستاده بودند . شنلها را به دور دست‌های پیچیده بودند و صحبت می‌کردند. آنان منتظر علامتی بودند که نشانه‌وار شدن به میدان بود. برت یادور بین به آنها می‌نگریست .

- «بیا، می‌خوای تماشا کنی ؟»

من با دور بین نگاه کردم و سه گاو باز را دیدم . رومرو در وسط ایستاده بود. بلعونت طرف چپش بود. مارسیال طرف راست او ایستاده بود. پشت سر آنها کارکنان‌شان ایستاده بودند . بعد از اینها نیزه دارها قرار گرفته بودند، و آخر از همه، در محوطه باز آغل گاو بازان سوار-کار را می‌دیدم . رومرو لباسی سیاه رنگی به تن داشت . کلاه سه گوش خود را تا روی چشم پائین کشیده بود . من صورت او را در زیر کلاه به وضوح نمی‌دیدم. اما به طرز بدی ضرب دیده بود . وی مستقیم جلوی



روی خود را می‌نگریست. هارسیال سیگاری را که می‌کشید محافظه-کارانه در دست داشت. بلمونت مقابل خود را نگاه می‌کرد. چهره‌اش زرد و بدرنگ بود. فکتی پیش آمده بود. او به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که نه او و نه رومرو هیچ يك با دیگران به‌طور کلی تماس و ارتباطی نداشتند. آنان کاملاً تنها بودند. فرماندار وارد شد. در لژهای بالای سرما دست زدند. من دوربین را به برت دادم. فریادهای شادباش و زنده باد برخاست. موزیک به صدا در آمد. و برت با دوربین به تماشا پرداخت.

وی گفت: «بیا، بگیر نگاه کن.»

از توی دوربین می‌دیدم که بلمونت با رومرو صحبت می‌کند. هارسیال قد برافراشت و سیگارش را دور انداخت. آنان در حالی که مستقیم جلوی خود را نگاه می‌کردند و سرها را به عقب گرفته، و بازوی آزادشان در پهلویشان حرکت می‌کرد، به سوی میدان به حرکت در آمدند. به دنبال آنها تمام همراهانشان وارد شدند. به محض ورود صف آنها گسترش یافت. آنان شنلها را دور دست خود پیچیده بودند، و بازوی آزادشان در پهلو نوسان می‌کرد و آهسته و کشیده قدم بر می‌داشتند. بعد از اینها گاو بازان سوارکار با نیزه‌های برافراشته می‌آمدند. آخر از همه قاطرها و کارکنان میدان گاو بازی در دوردیف روان بودند. گاو-بازان، در حالی که کلاه به سر داشتند، در مقابل لژ فرماندار تعظیم کردند. سپس به مقابل جایی که ما نشسته بودیم آمدند رومرو شنل سنگین و زردوزی خود را به شمشیردارش داد و چیزی به وی گفت. درست در زیر پای ما، رومرو ایستاده بود. ما می‌دیدیم که چگونه لبهایش باد کرده است، و چشمانش تغییر رنگ داده است، و صورتش آماس کرده و بدرنگ شده است. شمشیردار شنل را گرفت و نگاهی بر برت انداخت و به ما نزدیک شد و شنل را داد.

گفتم: «اونو مقابل خودت پهن کن.»

برت به جلو خمید. شنل سنگینی بود، و به واسطه زردوزی خشکی ملایمی داشت. شمشیردار به عقب نگاه کرد سری تکانداد و چیزی گفت. مردی که پهاوی من نشسته بود به طرف برت خم شد.

«اون نمی‌خواهشما شنل رو جلوی خودتون پهن کنین. باید اونسو

تا کنین و تو بغل نگهدارین .»

برت شئل سنگین را تا کرد .

رومرو به طرف ما نگاه نکرد. وی داشت با پلمونت حرف می زد. پلمونت شئل تشریفاتی خود را برای بعضی از دوستانش فرستاده بود. وی از وراء میدان بر آنها نگاهی انداخت و خندید . همان خنده گرگمانندی که تنها در ناحیه دهان بود. رومرو به طرف هر دو مقابل جایگاهها خم شد و کوزه آب را خواست. شمشیر دار کوزه را برای او برد. رومرو شئل بازی خود را با آب خیس کرد و سپس آخرین چین آن را با پائی که درون کفش بود، باشنهای زمین آغشت.

برت پرسید: «اینکار واسه چیه؟»

— «واسه این که جلوی باد یه خورده سنگین باشه .»

پیل گفت: «بدقیافه ای بهم زده .»

برت گفت: «حالتش خوب نیس. باید تورختخواب مونده باشه .»

گاو اول مال پلمونت بود. پلمونت بسیار خوب بازی کرد. اما به خاطر این که سی هزار پزتا برای بازی می گرفت ، و مردم تمام شب را برای خرید بلیط در صف ایستاده بودند، توقع داشتند که از خوب خویتر بازی کند . جاذبیت بزرگ بازی پلمونت در اینست که کاملاً چسبیده به گاو بازی می کند . در گاو بازی گفتگو از زمین گاو و زمین گاو باز می شود . تا وقتی که گاو باز در زمین خودش ایستاده است سلامت می باشد ، و به مجردی که قدم در زمین گاو گذاشت خطر بزرگی وی را تهدید می کند . پلمونت، در روزهای خوبی خودش، همیشه در زمین گاو وارد می شد و بازی می کرد . این نوع بازی احساسی از يك حادثه سوگ آور آتی در تماشاچی ایجاد می کرد . مردم برای این به میدان بازی می رفتند ، که پلمونت را تماشا کنند، و شاهد يك تراژدی باشند، و شاید مرگ پلمونت را ببینند . پانزده سال قبل می گفتند که اگر می خواهی پلمونت را ببینی، باید زود به میدان بازی بروی و تا زنده است بازی وی را تماشا کنی . از آن روزگار تا کنون پلمونت بیش از هزار گاو کشته است . وقتی که او از بازی کنار گرفت و باز نشسته شد، از طرز گاو بازی وی افسانه ای پدید آمد . بعد هنگامی که دوباره از باز نشستگی خارج گردید و قدم در میدان گذاشت، احساس سرخوردگی

و یاسی در مردم پیدا شد. زیرا هیچ آدم واقعی وجود نداشت که بتواند، آن طوری که مردم تصور می کردند بلمونت در گذشته بازی می کرده است، چسبیده و نزدیک به گاو کار کند، حتی خود بلمونت، و نیز بلمونت شرایطی را تحمیل می کرد، و اصرار داشت که گاو هایش نه زیاد بزرگ باشند و نه دارای شاخهای قوی و خطرناک. بنابراین بازی او دیگر خالی از آن عاملی بود که موجب بروز احساسی از تراژدی می شد. و مردم، که سه برابر بیش از آنچه بلمونت قادر به نشان دادن بود، از وی توقع داشتند، که از بازی تو خالی بیزار و متنفر بودند، احساس می کردند که فریب خورده اند و مغبون شده اند، و چانه بلمونت از اثر خفت جلوتر می آمد، و رنگش زردتر می شد، و همچنان که رنجش زیادتر می گردید با اشکال بیشتری کار می کرد. عاقبت مردم پاوی مخالف شدند. او بکلی مورد تحقیر و بی توجهی قرار گرفت. وی خیال داشت که بعد از ظهر با شکوه و بزرگی برای خود درست کند، اما بعد از ظهری شد پر از نمره ها، و فریادهای اهانت آمیز، و عاقبت شلیک تشکچه ها، که مردم برای نشستن به همراه آورده بودند، و خورده نان، و سبزیجات به سوی میدانی که زمانی صحنه پیروزیهای بزرگ وی بود، رها شد. فک او فقط جلوتر آمد. گاهی که مورد اهانت مخصوصی قرار می گرفت، به سوی مردم بر می گشت و می خندید، همان خنده عاری از لبی که فقط دندان بود و فک دراز. و همیشه آن رنجی، که در اثر هر حرکتی ایجاد می شد، قوی و قوی تر می گردد. تا آنجا که چهره زردش برنگ قطعه ای پوست در آمد و پس از این که اولین گاو خود را کشت و پرتاب خورده نان و تشکچه ها پایان پذیرفت، و بعد از سلامی که با همان خنده فک دراز و چشمان سراپا تحقیر، به فرماندار داد، شمشیرش را از بالای هره، به کارکنان خود رد کرد تا پاک کنند و در جعبه بگذارند، و خودش وارد گذرگاه مقابل جایگاهها شد و زیر پای ما به هره تکیه داد و سرش را بر روی دست نهاد. بدون این که چیزی ببیند و بشنود. فقط بازنج خود دست به گریبان بود. عاقبت، هنگامی که سر بلند کرد، برای این بود که تقاضای جرعه ای آب کند. وی دهان را با آب پر کرد و پس از غرغره کردن بر روی زمین خالی کرد و پابر داشتن ششل دوباره به میدان رفت.

مردم ، به خاطر مخالفت با پلمونت ، از رومرو خوب استقبال کردند . از همان لحظه‌ای که وی جای خود را ترك كرد و وارد صحنه شد ، شادباشها و تهنیت ها شروع گردید . پلمونت هم رومرو را در تمام مدت بازی تماشا می‌كرد . تماشا می‌كرد بدون این‌كه ببیند . اوتوجهی به مارسپال نداشت . مارسپال از آن دسته‌ای بود كه وی به خوبی طرز كارشان را می‌دانست . وی برای این‌كه با مارسپال رقابت كند و مسابقه دهد ، و می‌دانست كه این مسابقه‌ای می‌باشد كه از پیش پیروزی در آن مسجل و قطعی است ، كناره‌گیری را ترك گفته بود . او از بازنشستگی برای این بیرون آمده بود كه با مارسپال و سایر ستاره های گاوپازی دو دهه اخیر رقابت كند ، و اطمینان داشت كه آن خلوص و شفافیتی كه در بازی او وجود دارد چنان مجزا از رنگ و آب و زیبائی دروغین قهرمانان این بیست ساله می‌باشد كه فقط لازم است او پای در صحنه گذارد . اما این مراجعت از بازنشستگی به وسیله رومرو خراب شد .

رومرو می‌توانست به نرمی و به آرامی و به زیبائی آنچه را كه اکنون پلمونت فقط گاهگاهی از عهده‌اش بر می‌آمد همیشه در معرض نمایش گذارد . مردم ، حتی آن دسته‌ای كه از بیاریتر آمده بودند ، این موضوع را احساس كردند . حتی سفیر امریکا نیز عاقبت به درك آن موفق شد . این رقابتی بود كه پلمونت نمی‌توانست در آن وارد شود . زیرا یا به زخم خطرناکی منتهی می‌شد و یا به مرگ . پلمونت جلوه خود را از دست داده بود . آن لحظات بزرگ و عظمت سابق خود را نمی‌دید و از به دست آوردن آن نیز مطمئن نبود . جریان كار با گذشته توفیر داشت . زندگی فقط در درخشندگی‌ها بود . او نیز سابقاً از این تابندگی‌ها داشت كه اکنون خالی از ارزش بود . زیرا ، وقتی از اتومبیل پیاده می‌شد و بر نرده‌های مركز پرورش‌گاو یکی از دوستانش تکیه می‌كرد و به واری می‌پرداخت و گاوها را به خاطر كم خطر بودنشان انتخاب می‌كرد ، از پیش باعث خفت و بی ارزشی آنها شده بود . بنابراین وی در آن روز فقط دو گاو رام‌شدنی با شاخ‌های كوچك داشت . و وقتی احساس كرد كه آن عظمت موعود ، كه لمحّه‌ای از آن از خلال رنج همیشگی‌اش هویدا بود ، از پیش خفیف و فروخته شده است از پای در آمد . اکنون بازم خواستار عظمت بود ، ولی گاوپازی دیگر در نظرش با شكوه و

حیرت‌انگیز جلوه نمی‌کرد .

پدر رومرو دارای عظمت بود . از گاوبازی خوشش می‌آمد ، و به گمانم به گاوها نیز علاقه داشت ، و به برت عشق می‌ورزید . آن روز بعد از ظهر هر کاری را ، که می‌توانست با آن تمام میدان را تسخیر کند ، در مقابل برت انجام داد . حتی یکبار هم به بالا نگاه نکرد . با این کار بر قدرت و گیرائی کار می‌افزود ، و به همان مقدار که آن را برای خودش انجام می‌داد ، برای برت نیز انجام می‌داد . چون به بالا نگاه نمی‌کرد ، که بی‌رسد آیا کارش مورد پسند او واقع می‌شود ، پس هر چه می‌کرد ، در نهاد خود برای خودش می‌کرد ، و این عمل وی را تقویت می‌کرد . در عین حال ، تا آنجا که ضرری به خودش نرسد برای برت نیز بود . پیروزی بعد از ظهر آن روز از این راه به دست آمد .

اولین بازی کامل او درست در مقابل ما بود . هر سه نفر گاو باز ، پس از هر یورش که گاو بر سوارکار می‌برد ، به نوبت با گاو دست و پنجه نرم کردند . بلمونت اولی بود ، ماریال دومی بود و رومرو سومی بود . آنان در طرف چپ اسب ایستاده بودند . سوارکار ، که کلاه خود را تا روی چشم پائین کشیده بود ، و نوک نیزه را به طرف گاو گرفته بود ، و عنان اسب را در دست چپ داشت ، مهمیز کشید و به طرف گاو رفت . گاو مراقب بود . به ظاهر مراقب اسب سفید بود . اما در حقیقت نوک فولادی مثلث شکل نیزه را در نظر داشت . رومرو که مواظب بود ، متوجه شد که گاو می‌خواهد سر برگرداند ، نمی‌خواهد یورش ببرد . رومرو شل خود را به حرکت در آورد ، به طوری که رنگ آن گاو را به خود متوجه کرد . گاو به عنوان عکس‌العمل حمله کرد و علاوه بر پرتوی قرمز رنگ ، اسب سفید را در مقابل خود یافت . مردی که بر روی اسب خمیده بود نوک فولادین نیزه بلند را به میان انبوه عضلات شانه گاو فرو برد ، و همچنان که دور محور نیز می‌گردید ، اسب خود را به کناری کشیده ، زخمی ایجاد نمود که با بیشتر فرو بردن نوک نیزه عمیق تر و شدیدتر شد . زیرا بایستی برای بلمونت گاو را به خوبی خون‌آلود بکند .

گاو در زیر نیش فولاد اصرار زیادی به خرج نداد . در حقیقت اصلاً خیال حمله به اسب را نداشت . چون برگشت ، دسته گاو بازان متفرق

شدند و رومرو در صدد برآمد که آن را باشنل خود در اختیار گیرد. وی گاو را به نرمی و آرامی رام کرد و پس از کمی مکث درحالی که با تمام بدن در مقابل حیوان ایستاده بود، شنل را سوی او گرفت. گاو دم بالا برد و حمله کرد. رومرو بازوی خود را با حرکتی از روی گاو رد کرد، در حالی که دور خود می چرخید، پاهایش سفت و سخت بر زمین استوار بود. شنل مرطوب و گل آلود چون پادبانی کاملاً باز شده بود، و رومرو با آن درست در مقابل گاو گرد خود می گردید. در پایان این قسمت بازی، آندو باو دیگر باهم روبرو شدند. رومرو خندید. گاو باز هم می خواست جنگ ادامه یابد، و شنل رومرو دوباره از هم گشوده شد. منتهی درجانب دیگر گاو. او هر بار به گاو اجازه می داد که چنان از نزدیکش بگذرد که از دورگاو و شنل و مردمانند صفحه کننده کاری دقیقی به نظر می رسیدند. همه این کارها در نهایت آهستگی و دقت انجام می شد. انگاری گاو را برای خواب کردن تکان می داد. این حرکت چهار بار تکرار شد و بایک حرکت نیمه کاره دیگر رومرو پشت به گاو کرد و به سوی فریادهای شادباش رو آورد. دست به کمر نهاده، شنل را به بازو آویخته بود. در همان حال گاو پشت او را نگاه می کرد. رومرو در بازی با گاو های خودش مهارت تامی نشان داد. اولین گاو او درست نمی دید. با یکی دو حرکت رومرو دریافت که تا چه اندازه قدرت دید حیوان خرابست. او مناسب باحالت گاو بازی کرد، که البته بازی درخشانی نبود. فقط ماهرانه و کامل بود. مردم مایل بودند که گاو عوض شود. جنجال عظیمی برپا ساختند. از گاوی که نتواند وسائل تحریک را تشخیص دهد و رنگ را ببیند هیچ لذتی حاصل نخواهد شد. اما فرماندار اجازه تعویض گاو را نمی داد.

برت پرسید: « چرا گاو رو عوض نمی کنن؟ »

- « واسه این که بالاش پول دادن. دلشون نمی خواد پولشون

هدر بره. »

- « نمی شه گفت واسه رومرو مناسبه. »

- « نکا کن چطور گاوی رو که رنگ و تشخیص نمی ده اداره

می کنه. »

- « این از اون جور کاراییه که من خوشم نمیاد تماشا کنم. »

اگر انسان به گاو باز علاقه‌ای داشت تعاشای آنکار برایش خوش آیند نبود . با گاوی که رنگ سرخ شنل و رنگ شنکر فی پارچه را تشخیص نمی‌داد رومرو مجبور بود از بدن خود استفاده نماید . او می‌بایست این قدر به گاو نزدیک شود که بدنش درست در معرض دید وی قرار گیرد ، و حیوان به حمله پردازد ، و او به سبک کلاسیک حمله آن را با پارچه سرخ میزان کند و سپس حمله را رد کند ، این طریقه باب طبع دسته‌ای که از بیاریتر آمده بودند نبود . هر بار که رومرو با یک حرکت جنبی حمله گاو را از بدن خود به پارچه سرخ رنگ منتقل می‌ساخت آنها خیال می‌کردند که وی می‌ترسد . آنان روش بلمونت را که تقلیدی از روش گذشته خود او بود ، و سبک ماریال را که از بلمونت تقلید می‌کرد بیشتر می‌پسندیدند . سه نفر از آنها در ردیف پائین تر از هانشسته بودند .

« اون یارو از چی می‌ترسه ؟ گاو این قدر گنگه که فقط دنبال

پارچه میره . »

« هنوز جوونه . درست لم کار دستش نیومده . »

« اما به نظر من بازی شنلش خیلی خوب بود . »

« از قرار معلوم حالا عصبانی شده . »

بیرون از جمعیت ، رومرو در میان میدان ، تک و تنها همان روش را ادامه می‌داد . این قدر به گاو نزدیک می‌شد که آشکارا در معرض دید آن قرار گیرد . بدنش را پیش می‌برد ، و پس از لحظه‌ای باز هم جلوتر می‌رفت و نزدیکتر می‌شد .

گاو گنگ و مات بر او می‌نگریست . رومرو باز هم نزدیکتر می‌شد . به طوریکه گاو خیال می‌کرد او را به چنگ آورده است و آماده حمله می‌شد . آنوقت درست قبل از این که شاخها کار خود را بکنند ، رومرو با همان حرکت نا محسوس جنبی ، که بی اندازه مورد خنده گیری خبره‌های بیاریتری واقع می‌شد ، یورش را به پارچه سرخ رنگ منتقل می‌ساخت .

من به برت گفتم : « حالا می‌خواه گاوارو بکشه . گاو هنوز قدرت

داره . رومرو نمی‌خواه خودشو خسته کنه . »

در وسط میدان ، رومرو نیمرخ مقابل گاو ایستاد . شمشیر را از

لابلای پارچه شنگرفی بیرون کشید ، و روی پنجه پا بلند شد و نوک شمشیر را با بدن گاو میزبان کرد . به مجردی که او حمله کرد گاونیز یورش برد دست چپ رومرو پارچه سرخ رنگ راروی پوزه گاو انداخت تا جلوی دید او را بگیرد . همچنان که شمشیر در میان کتف حیوان فرو می نشست ، شانه چپ رومرو در وسط دوشاخ حیوان قرار گرفت . برای يك لحظه او و گاو یکی شدند . رومرو خود را از خطر دور گرفت . دست راستش بالا رفت و هرچائی که قبضه شمشیر برکتف گاو نشسته بود فرود آمد . سپس آن ترکیب درهم شکسته شد . وقتی رومرو خود را کنار کشید تکان مختصری ایجاد شد ، بعد او رو در روی گاو ایستاد ، درحالی که یکدستش را بالا گرفته بود . پیراهنش از زیر آستین پاره شده بود و پارچه سفید آن در ابرو نوسان می یافت . و گاو بسا شمشیر دسته قرمزی که میان کتفش بود سرش آهسته آهسته پائین می رفت و پاهایش خم می شد .

بیل گفت : « داره از پا درمیآد . »

رومرو برای این که گاو او را ببیند ، کاملاً نزدیک او ایستاده بود . دستش هنوز بالا بود . وی با گاو صحبت کرد گاو خود را جمع و جور کرد . سپس سرش به جلو افتاد و آهسته به طرف زمین رفت ، و ناگهان از پشت به زمین غلطید و چهار دست و پایش به سوی آسمان قرار گرفت . شمشیر را از کتف گاو بیرون آوردند و به رومرو دادند . وی با شمشیر که نوکش به جانب زمین بود ، با پارچه سرخ رنگی که در دست دیگرش بود به طرف لژ فرماندار رفت . آنجا تعظیمی کرد و بازگشت و شمشیر و پارچه سرخ رنگ را به کارکنان خود داد .

شمشیر دار گفت : « گاو بدی بود . »

رومرو گفت : « عرق منسودر آورد . » وی عرق از چهره سترد . شمشیردار کوزه آب را به دست او داد . رومرو لبهایش را پاک کرد آب خوردن از کسوزه او را آزار می داد . او به طرف ما نگاهی نکرد .

مارسیال روز بزرگی داشت . حتی موقعی که آخرین گاو رومرو وارد میدان شد جمعیت هنوز برای او کف می کوبید . آخرین گاو رومرو همان بود که صبح آن روز شخصی را کشته بود .



درموقی که رومرو با اولین گاوخود می‌جنگید ، صورت صدمه دیده‌اش بسیار نمایان بود . باهرکاری که می‌کرد آن را نشان می‌داد مجموعه همه آنکارهائی که ظرافت ناشیانه‌ای داشت ، و برروی گاو که نمی‌توانست به خوبی ببیند اعمال می‌شد ، آن چهره را مقابل انظار می‌گرفت . نزاع باکوهن روح او را صدمه فزده بود . صورتش را درهم شکسته بود و بدنش را آسیب رسانیده بود . اکنون وی داشت همه آثار آن آسیب را از خود می‌زدود . هرکاری که با این گاو آخری می‌نمود ، مقداری از آثار صدمه را پاک می‌کرد . این یکی گاو خوبی بود . گاو بزرگی بود . و به آسانی و با اطمینان برمی‌گشت و یورش‌ها را ادامه می‌داد . در آن گاو همه آنچه‌هایی که رومرو می‌خواست جمع بود .

وقتی قسمت پارچه سرخ رنگ را به پایان رسانید و عزم کشتن گاورا کرد ، مردم خواستند که کار را همچنان ادامه دهد . آنان هنوز نمی‌خواستند گاو کشته شود . مایل نبودند بازی به پایان رسد . رومرو بازی را ادامه داد و این کار درست مثل یک دوره دیگر گاوبازی بود . تمام حمله‌هایی که بی‌درپی می‌کرد ، همه کامل بود ، همه آهسته بود و همه صاف و بی‌نش بود . هیچ فریبکاری و نیرنگی درین نبود . هیچگونه تندی و خشونتی وجود نداشت . و هرحمله‌ای ، وقتی که به اوج خود می‌رسید ، در نهادانسان دردی ناگهانی ایجاد می‌کرد . مردم نمی‌خواستند که این بازی اصلا تمام شود .

گاو برروی چهار دست و پای خود برای کشته شدن آماده بود ، و رومرو آن را درست زیرپای ماکشت . وی این کار را نه از روی اجبار ، مانند گاو قبلی کرد ، بلکه آنطور که مایل بود انجام داد . بانیمرخ کامل مقابل گاو ایستاد . شمشیر را از لابلائی پارچه سرخ‌رنگ بیرون کشید و تیغه آن را نشانه رفت . گاو مراقب او بود . رومرو با او حرف زد و یکی از پاهایش را بر زمین کوفت . گاو یورش برد ، و رومرو در انتظار آن یورش ایستاد درحالی که پارچه را پائین گرفته بود ، و شمشیر را میزان کرده بود و پاهایش محکم بر زمین استوار بود . بعد بدون این که قدمی به جلو نهد ، با گاو یکی شد و در آمیخت ، و شمشیر در بالای شانه های گاو فرورفت . گاو پارچه قرمز رنگ را ، که در اثر یک

حرکت خفیف رومرو به جانب چپ ، ناپدید شده بود ، دنبال کرده بود ، و آنوقت کار به پایان رسید . گاو کوشید قدمی به جلو بردارد ، اما پاهایش شروع به خمیدن کرد . بدنش به این طرف و آنطرف نوسان یافت . بعد کمی مردد ماند ، و عاقبت به زانو درآمد . برادر بزرگتری رومرو به گاو نزدیک شد . چاقوی کوتاهی را درگردن آن ، درست زیر پایه شاخها ، فرو برد . بار اول ضربه اش خطا رفت ، وقتی دوباره چاقو را فرو برد گاو ازپا درآمد . دست و پائی زدوبرجای خشک شد برادر رومرو ، درحالی که شاخ گاو را بدستی گرفته بود و چاقو را در دست دیگر ، سوی لژ فرماندارنگاه کرد . در سراسر میدان دستمال‌ها در فضا تکان می‌خورد . وی گوشهای شکافدار و سیاه گاو مرده را برید و برای رومرو برد . گاو سنگین و سیاه بر روی شن‌ها افتاده بود . زبانش از دهان بیرون آمده بود . بچه‌ها از اطراف میدان سوی لاشه آن دویدند و دورش حلقه زدند . می‌خواستند دور گاو به رقص پردازند .

رومرو گوش گاو را از برادرش گرفت و سوی جایگاه فرماندار بلند کرد ، فرماندار تعظیمی کرد . رومرو ، برای این که از جمعیت پیش بیافتد دوان به سوی ما آمد . وی بر روی هر دو لاشه و گوش را به برت داد . بعد سری تکانداد و خندید . جمعیت او را در میان خود گرفته بود . برت شل را به طرف پائین گرفت .

رومرو پرسید : « پسندیدی ؟ »

برت چیزی نگفت . آنان به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند . برت گوشها را دزدست داشت .

رومرو خندید و گفت : « خوبی نشی . » جمعیت او را می‌خواست . چند تا از بچه‌ها به سوی برت فریاد کشیدند . جمعیت از بچه‌ها ، رقاصان و مستان تشکیل شده بود . رومرو برگشت و کوشید از میان ازدحام بگذرد . آنان همه گرد او را گرفته بودند و می‌کوشیدند سردست بلندش کرده بر روی شانه خود بپیرند . وی کوشید ، دست و پا زد و در میان آنها به سوی درخروجی میدان بدویدن پرداخت . او نمی‌خواست بر روی شانه‌های مردم سوار شود . اما آنان او را گرفتند و بلند کردند . وضع ناراحتی بود ، پاهایش از هم باز شده بود و بدنش دردناک

بود . آنان او را بلند کرده بودند و سوی دروازه می بردند . وی نگاهی پوزش طلب به سوی ما افکند . جمعیت دوان او را باخود از دروازه بیرون بردند .

ماهرسه باهم به هتل باز گشتیم . هرت به طبقه بالا رفت . من و بیل درسالن غذا خوری طبقه زیرین نشستیم و تخم مرغ پخته و چند بطری آبجو خوردیم . بلمونت بالباس عادی ، به اتفاق مدیر بازیهایش و دو نفر دیگر پائین آمد . آنان سرمیز مجاور مانسته و بخوردن پرداختند . بلمونت بسیار کم خورد . آلمان قصد داشتند که با قطار ساعت ۷ به سوی بارسلون بروند . بلمونت پیراهنی راه آبی و لباس تیره رنگی بتن کرده بود و تخم مرغ نیم پند خورد . دیگران غذای کامل و فراوان خوردند . بلمونت حرفی نزد . او فقط به سؤالات جواب می داد .

بیل پس از تماشای گاوبازی خسته بود . من نیز خسته بودم . ما هردو گاوبازی را خیلی سخت گرفته بودیم . ما در آنجا نشستیم و بخوردن تخم مرغ پرداختیم . من بلمونت و همراهانش را مراقب بودم . کسانی که با او بودند قیافه هائی خشن و کاسیکارانه داشتند . بیل گفت : « بیا بریم تو اون کافه . من می خوام به افسنطین بخورم . »

آخرین روز جشن بود . بیرون از هتل ، هوا دوباره آب آلود می شد . چهار راه پراز آدم بود ، و مأموران آتشبازی مشغول تهیه و تدارك وسائل کار خود بودند و روی آنها را برای آتشبازی شب باشاخ و برگ درخت زان می پوشانیدند . بچه ها به تماشا مشغول بودند . ما از مقابل دستگاه پرتاب موشك که پایه های طولی از چوب خیزران داشت ، عبور کردیم . بیرون از محوطه کافه جمعیت زیادی ایستاده بود . موزيك و رقص ادامه داشت . مجسمه های غول پیکر و کوتوله ها می گذشتند .

از بیل پرسیدم : « ادنا کجاس ؟ »

- « نمی دونم . »

ما به تماشای غروب آخرین شب جشن پرداختیم . عرق افسنطین باعث شد که همه چیز جلوه بهتری داشته باشد . من آن را بدون شکر ،

از گیلان لبریز نوشیدم . تلخی گوارائی داشت .  
بیل گفت ، « دلم به حال کوهن می‌سوزه . روزگار وحشتناکی  
داشت . »

گفتم ، « آوه ، مرده شور کوهن رو ببره . »  
- « خیال می‌کنی کجا رفته پاشه ؟ »  
- « پاریس . »

- « حدس می‌زنی اونجا چکار می‌کنه ؟ »  
- « احتمال داره دوباره پامترس قدیمی خودش روهم بریزه . »  
- « مترس قدیمیش کیه ؟ »

- « یه دختری به اسم فرانسیس . »  
ما افسنطین دیگری خوردیم .  
پرسیدم ، « توکی بر می‌گردد ؟ »  
- « فردا . »

پس از لحظه‌ای بیل گفت ، « خوب ، جشن ماهی بود . »  
گفتم ، « آره ، همیشه یه کاری داشتیم . »

- « تو باورت نمی‌شه . درست مثل یه کابوس بود . »  
گفتم ، « معلومه . من همه چیز رو باور می‌کنم ، و درجن همه  
چیز کابوس رو . »

- « چته ؟ کلسی ؟ »  
- « کسل مثل جهنم . »

« یه عرف افسنطین دیگه بخور . گارسون ! یه افسنطین واسه این  
آقا . »

گفتم ، « حالت خرابی دارم . »

بیل گفت ، « اینو بخور . یواش یواش . »  
هوا رو به تاریکی می‌رفت . جشن ادامه داشت . من احساس  
مستی می‌کردم ، اما حالم بهتر نمی‌شد .  
- « حالا چطوری ؟ »

- « خراب . »

« یکی دیگه بخور . »

- « فایده‌ای نمی‌کنه . »

« امتحان کن . آدم نمی‌تونه بگه . شاید با این یکی بهتر بشی .  
آهای ، گارسون ! به افسنطین دیگه واسه این آقا .  
من آب را مستقیم درگیلاس عرق افسنطین ریختم و به هوش اینک  
بگذارم سرپرود آن را بهم زدم . بیل قطعه‌ای یخ درون گیلاس انداخت  
و من آن را با قاشق در درون مایع شیری رنگ چرخاندم .  
- « جطوره ؟ »

- « عالی . »

- « اونو اینجور تند نخور . حالتو بهم می‌زنه .  
من گیلاس را روی میز گذاشتم . قصد نداشتم آن را تند بنوشم .  
- « احساس مستی می‌کنم . »

- « بایدم بکنی . »

- « تو همینو می‌خوایی ، همچی نیس ؟  
- « معلومه . مست کن و غم و غصدها تو فراموش کن .  
- « خوب ، من مسم ، تو هم همینو می‌خوایی ؟  
- « بشین . »

گفتم ، « نمی‌شینم ، می‌خوام به هتل برگردم .  
من بسیار مست بودم . تا آنجا که به خاطر دارم از همه وقت بیشتر  
مست شده بودم . بعد از ورود به هتل ، به طبقه بالا رفتم . در اطاق  
برت باز بود . من از میان در سر بدرون پردم . میك بر روی تخت  
نشسته بود . بطرای که در دست داشت به سوی من حرکت داد .  
وی گفت ، « جك ، جك هیا تو .  
من وارد اطاق شدم و نشتم . اطاق پا بر جا نبود ، مگر این‌که  
به يك نقطه ثابتی نگاه کنم .

- « می‌دونی ، برت با اون گاو بازه رفته . »

- « نه بابا . »

- « آره ، دنبال تو می‌گشت که خدا حافظی کنه . اونو با قطار  
ساعت ۷ رفتن . »

- « راسی ! »

میك گفت ، « کار بدی بود . اون نباید اینکارو کرده باشه .  
- « نه . »

- «مشروب می‌خوری ؟ صبرکن تا من واسه آوردن آبجو زنگ

بزنم .»

گفتم ، «من مست هم . می‌خوام برم تو اطاقم دراز بشم .»

- «سیاه مست هستی ؟ من خودم سیاه مست بودم .»

گفتم ، «آره . سیاه مست هم .»

میک گفت ، «خوب ، سلامتی جگ عزیز ، برو به خورده بخواب.»

من از آنجا خارج شدم و به اطاق خود رفتم و روی تخت دراز

کشیدم . چنان احساس می‌کردم که تخت زیر بدنم روان است . پس

بر خاستم و روی آن نشستم و خواستم با نگاه کردن به دیوار تخت را

از حرکت بازدارم . بیرون از اطاق ، در چهار راه جشن ادامه می‌یافت . اما

دیگر مفهومی نداشت کمی بعد بیل و میک به اطاق من آمدند که با

هم برای خوردن چیزی به پائین برویم .

من خود را به خواب زدم .

- «خوابه ، بهتره تنهاش بذاریم .»

میک گفت ، «مثل کینه سیاه مسته.» آنان خارج شدند .

من از جا برخاستم و به ایوان رفتم و به تماشای جمعیتی که در

چهار راه می‌رقصیدند پرداختم . دنیا دیگر در نظرم دوران نداشت .

فقط بسیار واضح و درخشان بود و داشت کناره‌هایش لکه دار می‌شد .

من خود را ششسو دادم و موهایم را شانه زدم . قیافه‌ام در آینه به نظر

خودم عجیب می‌آمد . بعد پائین رفتم و داخل سالن غذاخوری شدم .

بیل گفت : «داره می‌آد . جگ عزیز ، من می‌دونسم که تو از پا

در نییای .»

میک گفت ، «یا حق ، کهنه عرق خور عزیز .»

- «من از گرسنگی بیدار شدم .»

بیل گفت : «به خورده سوپ بخور .»

ما هر سه کنار میز نشستیم ، و به نظر می‌رسید که جای شش نفر

خالی است .

کتاب سوم





## فصل ۱۹

صبح که شد همه چیز پایان پذیرفته بود . جشن تمام شده بود .  
حوالی ساعت ۹ من چشم از خواب گشودم ، و به حمام رفتم ، و لباس  
پوشیدم و از هتل خارج شدم . چهار راه خالی بود . چند کودک در آن  
به جمع کردن دسته‌های موشکها مشغول بودند . در خیابانها پرنده‌ای  
پر نمی‌زد . کافه‌ها باز می‌شدند . پیشخدمتها صندلی‌های حصیری سفید  
رنگ و راحت را بیرون می‌آوردند و کنار میزهایی که سطح آنها از  
مرمر بود ، در زیر سایه رواق می‌چیدند . خیابان را جارو می‌زدند با  
لوله آبی می‌کردند .

من روی یکی از صندلیهای حصیری نشستم و به راحتی لمیدم .  
پیشخدمت هیچ عجله‌ای برای آمدن نشان نمی‌داد . آگهی سفید رنگ  
مربوط به پیاده‌کردن گاوها ، و برنامه‌بزرگ قطارهای فوق‌العاده‌نوز  
برستونهای رواق دیده می‌شد . پیشخدمتی که پیش‌بند آبی‌رنگی بسته  
بود ، با سطلی آب و پارچه‌ای از کافه بیرون آمد و شروع به پاره‌کردن  
و شستن آگهیها نمود . اول کاغذها را به صورت نوارهایی از دیوار  
می‌کند و بعد مازاد آنها را که به سنگها چسبیده بود با شستن و مالیدن  
پاک می‌کرد . من قهوه‌ای خوردم و پس از لحظه‌ای پیل آمد من آمدن  
او را از آن طرف چهار راه تماشا کردم . او کنار میز نشست و دستور  
آوردن قهوه داد .

وی گفت ، «خوب ، دیگه تموم شد .»

گفتم ، «آره . کی بر می‌گردد ؟»

- «نمی‌دونم . گمون می‌کنم بهتره به ماشین کرایه کنیم . تو به

پاریس بر نمی‌گردد ؟»

- «نه ، من می‌تونم به هفته دیگه هم بمونم . خیال می‌کنم به‌سان-

سباستیان برم .»

- « من می‌خوام بر گردم . »

- « میک می‌خواد چکار بکنه ؟ »

- « می‌خواه بره سن‌زان دولوز . »

- « بیا به اتومبیل کرایه کنیم و تا «هائون» بریم . تو می‌تونی امشب از اونجا ترن سوار بشی . »

- « خوب . بنذار بعد از ناهار بریم . »

- « خیلی خوب ، من اتومبیل رو کرایه می‌کنم . »

ما ناهار خوردیم و صورت حساب خود را پرداختیم ، هونتویا به ما نزدیک نشد ، یکی از خدمتکاران زن صورت حسابمان را آورد ، اتومبیل جلوی هتل ایستاده بود ، شوفور بار و بنه ما را روی سقف ماشین تسمه بندی کرد و مقداری را روی صندلی جلو نزدیک خود گذاشت . ما سوار شدیم . اتومبیل از راه خیابانهای فرعی از چهار راه خارج شد و از زیر درختها گذشت و از تپه پائین رفت و پامیلونا را پشت سر نهاد . به نظر اتومبیل سواری دور و درازی نمی‌آمد . میک یک بطری فوندادور با خود داشت ، من یکی دو جرعه بیشتر نخوردم . ما از فرازکوهها گذشتیم ، و از اسپانیا خارج شدیم ، و جاده سفید رنگ را پشت سر نهادیم ، و به سرزمین مرطوب و سرسبز و پر شاخ و برگ «پاسگ» وارد گردیدیم و عاقبت به بایون رسیدیم . بار و بنه بیل را در ایستگاه گذاشتیم و او بلیطی به مقصد پاریس خرید ، قطاری که می‌بایست او را ببرد ساعت هفت و ده دقیقه حرکت می‌کرد . ما از ایستگاه خارج شدیم . اتومبیل آنجا ایستاده بود .

بیل پرسید : « با ماشین باید چکار بکنیم ؟ »

میک گفت : « اوه ، فکر ماشینو نکن . بنذار هنوز اونو داشته باشیم . »

بیل گفت : « خیلی خوب . کجا بریم ؟ »

- « بیا بریم بیاریتز و مشروبی بخوریم . »

بیل گفت : « میک کهنه و لخرج . »

ما وارد بیاریتز شدیم . اتومبیل را در مقابل کافه‌ای بنام ریترز گذاشتیم و وارد بار شدیم و روی چهار پایه‌های بلند نشستیم و هر یک لیوانی ویسکی و سودا خوردیم .

میک گفت ، « این مشروب به حساب من ،  
- «بذار سرش طاس بریزیم ،»

بنا بر این ما بر سر قیمت مشروب طاس پوگر ریختیم . طاسها از میان ظرف چرمی عمیقی بیرون می غلطید . اول بیل طاس ریخت . میک به من باخت و یک اسکناس صد فرانکی به متصدی بار داد . قیمت هر ویسکی دوازده فرانک بود . یکبار دیگر طاس ریختیم . باز میک باخت . او در هر دفعه انعام خوبی به متصدی بار می داد . در سالن بار موزیک جاز خوبی بر قرار بود . آنجا بار دلچسبی بود . یکدور دیگر طاس ریختیم . من با چهار شاه بیرون رفتم . بیل و میک با هم بازی کردند . بار اول میک با چهار سر باز برد . بار دوم بیل برنده شد . در آخرین بار میک سه شاه داشت ، و آنها را بهمان نحو نگهداشت . بعد ظرف طاسها را به بیل داد که پس از تکاندادن آنها را ریخت و سه شاه و یک تک خال و یک بی بی آورد .

بیل گفت ، « میک عزیز قمار باز ، تو باختی . »

میک گفت ، « متاسفم ، نمی تونم قبول کنم . »

« چرا ؟ »

میک گفت ، « پول ندارم . لات شدم . فقط همین بیست فرانک رو دارم . بگیر . »

چهره بیل تغییر یافت .

« من فقط اینقدر داشتم که به مونتویا بدم . خیلیم شانس آوردم که اونو داشتم . »

بیل گفت ، « من چک تورو پول نقد می کنم . »

« خیلی لطف داری ، اما می دونی ، من نمی تونم چک بکشم . »

« پس راجع به پول چه کار می کنی ؟ »

« اوه ، به خورده برام می رسه . قراره مخارج دو هفتدرو برام اینجا بفرسن . من می تونم تو این کافه سن زان به اعتباری که دارم زندگی کنم . »

بیل از من پرسید ، « با ماشین چکار می خوای بکنی . قصد داری اونو نگهداری ؟ »

« هیچ تفاوتی نمی کنه . به نظر میاد به کار احمقانه ای باشه . »

میک گفت : «ایلا ، بیاین به مشروب دیگه بخوریم .»  
بیل گفت : «عالی . این یکی به حساب منه .» وی به میک رو  
کرد . «برت پولی با خودش داشت ؟»  
«خیال نمی‌کنم . نصف بیشتر پولی رو که من به مونتویا پرداختم  
اون داد .»

پرسیدم : «با خودش هیچ پول نداشت ؟»  
«خیال نمی‌کنم . اون هیچوقت پول نداره . سالی پونصد لیره می‌گیره  
و سیصد و پنجاه تاشو به نفع جهودا میده .»  
بیل گفت : «من خیال می‌کنم که اونا سهم خود شونو قبل از این  
که پول بدست برت برسه برمی‌دارن .»  
- «درست همینطور . راشو بخواین اونا جهود نیسن ، ما اسمشونو  
جهود گذاشتیم . خیال می‌کنم اسکانلندی باشن .»  
من پرسیدم : «اصلا هیچی پول همراهش نداشت ؟»  
- «مشکل به نظر می‌رسه . وقتی می‌خواست بره هرچی داشت همه‌من  
داد .»

بیل گفت : «خوب ، پس بهتره به گیلای دیگه مشروب بخوریم .»  
میک گفت : «عقیده خیلی خوبیه . بحث کردن از پول آدمو به  
هیچ جائی نمی‌رسونه .»  
بیل گفت : «نه .» دو دور دیگه را من و بیل طاس ریختیم . بیل  
باخت و پول مشروب را پرداخت . ما از بار خمارج شدیم و به سوی  
اتومبیل رفتیم .

بیل پرسید : «میک ، دلت می‌خواد جائی بری ؟»  
- «بیا به خورده سوار بشیم . ممکنه واسه اعتبار من خوب باشه .  
بذار کمی دوروبر اینجا گردش کنیم .»  
- «خیلی خوبه . من دوست دارم کنار دریا روبینم . بذار تا «هندای»  
بریم .»

- «من کنار دریا هیچ اعتباری ندارم .»  
بیل گفت : «آدم نمی‌تونه بگه .»  
ما در جاده ساحلی روان شدیم . زمین‌های بلند سر سبز ، ویلاهای  
سفید با پامهای قرمز رنگ ، و قطعات جنگل در آنجا دیده می‌شد .

اقیانوس با رنگ آبی تند، و آبی که درکنار ساحل موج می‌زد چشم را می‌نواخت. ما از «سن ژان دولوز» گذشتیم و از دهکده‌هائی که در پائین دست ساحل بود عبور کردیم. آنطرفتر کوههائی بود که درموقع بازگشت از پامیلونا در مسیرمان قرار داشت. جاده همچنان پیش می‌رفت، بیل به‌ساعتش نگاه کرد.

وقت مراجعت شده بود. وی ضربه‌ای به شیشه زد و به راننده دستورپاز گشت داد. راننده ماشین را به‌میان چمنزار عقب زد و باز گشت. پشت سر ما جنگلها قرار گرفته بود. زیر پامان چمنزاری بود، و آنطرفتر دریا گسترده شده بود.

ماشین را مقابل هتلی که میک می‌خواست روزهای اقامت در «سن ژان دو لوز» را در آن سکنی گیرد، نگهداشتیم و او پیاده شد. راننده چمدانهای او را به داخل هتل برد. میک کنار ماشین ایستاد.

میک گفت: «بچه‌ها، خدا حافظ، این جشن خیلی خوبی بود.»

بیل گفت: «میک، خدا نگهدارت.»

من گفتم: «اونظر فامی بیست.»

میک گفت: «دلت شور پول رو نزنه. چک، تو می‌تونی کرایه

اتومبیل رو بدی، و من بعداً دانگ خودمو می‌فرسم.»

«میک، خدا نگهدار.»

«بچه‌ها، خدا نگهدار. شماها خیلی آدمای خوبی بودین.»

ما همه با هم دست دادیم. از درون ماشین به سوی میک دست تکاندادیم. او در جاده ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. مادرست قبل از این که قطار به حرکت درآید وارد پایون شدیم. باربری چمدانهای بیل را از باگاز برداشت و برد. من تا کنار در داخلی ایستگاه رفتم.

بیل گفت: «رفیق، خدا نگهدار.»

- «بچه‌جون! خدا حافظ.»

- «خیلی خوب بود، من روزگار ماهی داشتم.»

- «تا من برگردم پاریس هستی؟»

- « نه ، من باید روز هفدهم ماه با کشتی برم . رفیق ، خدای حافظ. »

- « خدای نگهدار ، بچه چون ! »

وی از در بزرگ داخل شد و به سوی قطار رفت . بار بر باجمدانها جلوتر از او روان بود . من به تماشای راه افتادن قطار پرداختم . بیل کنار یکی از پنجره ها بود . آن پنجره گذشت . بقیه واگنها نیز عبور کردند و خالی بودند . من از ایستگاه خارج شدم و به سوی اتومبیل رفتم .

از راننده پرسیدم ، « ما چقدر بدهکار هستیم ؟ » کرایه تا پایون به یکصد و پنجاه پزتا طی شده بود .

- « دوست پزتا. »

- « چقدر دیگه باید بدم که سر راحت منو توسان سباستیان پیاده

کنی ؟ »

- « پنجاه پزتا. »

- « بچه گیر آوردی ؟ »

- « سی و پنج پزتا. »

گفتم ، « نسیارزه . منو به هتل فاتیبه فلوری ببر. »

مقابل هتل کرایه اتومبیل را به ضمیمه انعامی به راننده دادم . روی ماشین ورقه ای خاک نشسته بود . من خاک را از کیسه نی ماهیگیری زدودم . به نظر می رسید که این آخرین چیزی است که مرا با اسپانیا و جشن مربوط می کند . شوفور اتومبیل را به راه انداخت و به سوی پائین خیابان رفت . و تا وقتی که در جاده پیچید و راه اسپانیا را در پیش گرفت ، من آن را نگاه کردم . بعد به هتل وارد شدم . آنها به من اطاقی دادند . این همان اطاقی بود که موقع آمدن به پایون ، من و بیل با کوهن ، در آن خوابیده بودیم . به نظر می رسید که از آن زمان مدت طولانی می گذرد . من خود را شستم و پیراهتم را عوض کردم و از هتل خارج شدم و به شهر رفتم .

از یک کیوسک روزنامه فروشی شماره نیویورک هرالد را خریدم و در کافه ای نشستم که بخوانم . دوباره در فرانسه بودن به نظرم عجیب می رسید . در آنجا احساسی از زندگی سالم ولایتی وجود داشت . کاش با

بیل به پاریس می‌رفتم . منتهی معنای رفتن به پاریس باز هم در جشن شرکت کردن بود ، و من برای مدتی از شرکت در جشن اشباع شده بودم . اینجا در سان سباستیان زندگی با آرامش توأم خواهد بود . فصل شلوغی این منطقه قبل از ماه اوت شروع نخواهد شد . من نمی‌توانم اطاق خوبی در هتل بگیرم و مطالعه کنم و در دریا شنا کنم . آنجا ساحل بسیار خوبی وجود داشت . در گردشگاه ساحلی درختان عجیبی کاشته شده بود ، و کودکان بسیاری را به همراه پرستارانشان ، قبل از شروع فصل ، به آنجا فرستاده بودند . شبها ، در زیر درختان اطراف کافه مارینا موزیک خواهند نواخت و من می‌توانم در آن کافه بنشینم و به موزیک گوش بدهم .

از پیشخدمت پرسیدم : «غذای داخل رستوران چگونه است؟» داخل کافه رستورانی برای غذا خوردن وجود داشت .  
- «خوب . خیلی خوب ، آدم تو کافه غذای خوبی می‌خوره .»  
- «خوب.»

من داخل شدم و شام خوردم . برای فرانسه غذای کامل و عظیمی بود . اما پس از غذاهای اسپانیا ، این مثل غذای چیره بندی شده بود . با غذا شیشه‌ای شراب خوردم . شراب شاتومارگو بود . چشیدن و آهسته و تنه‌انوشیدن شراب ، گوارایی بسیاری داشت . یک بطری شراب همراه خوبی بود . بعداً قهوه خوردم . پیشخدمت توصیه کرد که از یک نوع لیکور باسک بنام «ایزارا» بنوشم . وی شیشه‌ای از آن آورد و در گیلاس مخصوص خوردن لیکور ریخت . می‌گفت «ایزارا» از گلهای نواحی پیرنه درست می‌شود .

گلهای متنوع پیرنه ! ایزارا مانند روغن مو بود و بوی استرگای ایتالیا را می‌داد . من به‌وی گفتم که گلهای پیرنه را ببرد و در عوض برایم شیشه‌ای مارس کهنه بیاورد . شراب مارس خوب بود ، و من پس از قهوه یک مارس دیگر نوشیدم .

به نظر می‌رسید که پیشخدمت در باره گلهای پیرنه کمی سر خورده است ، و به‌این جهت این مجدداً انعامش دادم . این کار او را خوشحال ساخت .

بودن در شهری که به این آسانی می‌شد مردم را شادمان ساخت ،

راحت و آسوده بود . آدم هرگز نمی توانست بگوید که آیا يك پیشخدمت اسپانیولی از انسان تشکر می کند یا نه در فرانسه همه چیز بر پایه های آشکارمادی استوار است . آنجا برای زندگی کردن ساده ترین سرزمینهاست . هیچکس در این فکر نیست که به دلایل مبهمی با انسان دوست بشود و اوضاع را مفشوش و سر در گم سازد . اگر کسی من خواهد مورد علاقه مردم قرار گیرد بایستی کمی سرکیسه را شل کند من مبلغی جزئی خرج کردم و پیشخدمت از من خوشش آمد . اصالت و شایستگی پر ارزش من مورد تقدیر وی قرار گرفت . می گفت که خوشحال می شود که دوباره من به اینجا برگردم . دوباره در آنجا غذا بخورم ، و از این که سر میزی بنشینم که محل خدمت اوست مسرور می گردد . این يك علاقه صمیمانه ای خواهد بود . زیرا پایه و بنیاد سالمی دارد .

من دو باره به فرانسه باز گشته بودم .

صبح روز بعد ، برای جمع کردن دوستان زیادتری ، به همه پیشخدمت های هتل کمی بیش از معمول انعام دادم و با قطار به طرف سان سباستیان رفتم . در ایستگاه به باربر پیش از آنچه لازم بود انعام ندادم . زیرا تصور نمی کردم که دیگر او را ببینم .

من فقط می خواستم چند رفیق خوب فرانسوی در بایون داشته باشم که در صورت مراجعت به آنجا خوب پذیرائی شوم . می دانستم که اگر ایشان مرا در یاد داشته باشند رفاقتشان صمیمانه خواهد بود .

در ایرون بایستی ترن را عوض کنیم و گذرنامه ها را ارائه دهیم . من از ترك فرانسه متنفر بودم . این قدر زندگی در آنجا ساده بود . احساس می کردم که با مراجعت به اسپانیا حماقت می کنم . آدم در اسپانیا نمی توانست راجع به هیچ چیزی نظر بدهد .

من از بازگشت به اسپانیا احساس حماقتی در خود می کردم ، و با وجود این گذرنامه در دست در صف ایستادم ، چمدانهایم را برای بازرسی گمرک باز کردم ، بلیطی خریدم ، از در بزرگی گذشتم ، سوار قطار شدم ، و پس از جهل دقیقه راه و عبور از هشت تونل وارد سان سباستیان شدم .

حتی در روزهای گرم ، سان سباستیان يك کیفیت سحرگامی مخصوصی



دارد . درختها چنان به نظر می رسند که گوشتی هرگز برگ آنها کاملاً خشک نمی شود . انگاری خیابانها را تازه آبپاشی کرده اند . هوا در بعضی از خیابانها ، در گرمترین روزها ، همیشه خنک و سایه دار است . من به هتلی که یکبار قبلاً در آنجا مانده بودم رفتم ، و اطاقی گرفتم که پنجره اش بر فراز بامهای شهر باز می شد . آنطرف بامها دامنه سر سبز کوهی قرار داشت .

من چمدانهایم را باز کردم ، کتابهایم را بر روی میزی که کنار تخت بود چیدم ، اسباب ریش تراشی را در آوردم ، لباسهایم را در قفسه بزرگ آویختم . و لباسهای چرک را برای لباس شو به هم بستم . بعد در اطاق حمام زیر دوش رفتم و آنگاه برای خوردن ناهار به طبقه پائین باز گشتم . اسپانیا برای تابستان تغییری نیافته بود بنابراین من زود آمده بودم . ساعت را میزان کردم . با آمدن به سان سباستیان يك ساعت جلو افتاده بودم .

در حالی که به اطاق غذاخوری می رفتم دربان ورقه ای از اداره پلیس آورد که آن را پر کنم . من آن را امضاء کردم و گفتم که دو ورقه تلگراف برایم بیاورد . پیامی برای هتل مونتویا فرستادم که هر چه تلگراف و نامه برای من به آن هتل می رسد به اینجا بفرستند . پیش خود مدتی را که می خواستم در اینجا بمانم حساب کردم ، بعد تلگرافی به دفتر خود در پاریس زدم که نامه هایی که به اسم من می رسد نگهدارند ولی همه تلگرافها را تا شش روز به سان سباستیان بفرستند . آنگاه به سالن رفتم و ناهار خوردم .

پس از ناهار به اطاق خود باز گشتم . زمانی مطالعه کردم و بهمد خوابیدم . هنگامی که بیدار شدم ساعت چهار و نیم بود .

لباس شنا و شانه ای را در حوله پیچیدم و پائین رفتم و پس از عبور از خیابان به کونچا وارد شدم . مد تقریباً تا نیمه بالا بود . ساحل صاف و سخت بود و شنها رنگ زردی داشت . من وارد رخت کن شدم ، و لباس شنا را پوشیدم ، و از روی شنهای نرم به سوی دریا رفتم . شن در زیر پایهای برهنه ام گرم بود . عده نسبتاً قابل ملاحظه ای در آب و ساحل بودند . آنطرف جایی که زمینهای متروک کونچا به هم می پیوستند و تقریباً بندری را تشکیل می دادند ، صفا از موج شکنها و دریای وسیع

وجود داشت . با وجودی که مد پائین می‌رفت هنوز در دریا چندین موج کوچک و آهسته وجود داشت . آنها مانند رشته امواجی در آب پیش آمدند ، نیروی آبرآ جمع می‌کردند ، و به آهستگی بر روی شن های داغ ساحل می‌غلطیدند . آب سرد بود و من بیرون آمدم . وقتی یکی دیگر از این امواج فرا رسید ، خود رابه آب زدم . مدتی در زیر آن شنا کردم . و چون سر بیرون آوردم همه آن سردیها از بین رفته بود . من به طرف تخته شناوری که در دریا ، دور از ساحل پناهنده بود ، شنا کردم و به روی سطح داغ آن دراز شدم . پسر و دختری در آن طرف تخته بندی بودند دختر رکاب لباس شنای خود را باز کرده و آنرا پائین کشیده بود که پشتش را آفتاب بدهد . پسر برو خوابیده بود و با او حرف می‌زد . دختر از حرفهای او خندید و پشت قهوه‌ای رنگش را به طرف آفتاب گرفت . من اینقدر زیر آفتاب خوابیدم تا خشک شدم . بعد چندین بار در آنجا شیرجه رفتم . یکبار با سر در آب پریدم و به طرف کف دریا شنا کردم و چشمم را باز نگه داشتم . آب سبز تیره رنگ بود و تخته بندی سایه تیره‌ای بر آن می‌انداخت . سپس بالا آمدم و دوباره شیرجه رفتم ، و این بار مدتی طول دادم و بعد به طرف ساحل شنا کردم . در ساحل به روی شنها دراز شدم . وقتی تنم خشک شد به اطاق حمام رفتم . آنجا لباس شنا را در آوردم و با آب تازه تنم را شستم و پاک کردم .

از کنار بندر ، از زیر درختها به طرف کازینو رفتم ، و از آنجا از راه خیابان خنکی به سوی کافه مارینا روان شدم . درون کافه موزیک می‌نواختند . من در تراس نشستم و از آن خنکی گوارا ، در چنان روز داغی ، لذت بردم . اول لیوانی آب لیمو و یخ کوبیده و بعد گیلای ویسکی و سودا نوشیدم . مدت طولانی در تراس مارینا نشستم ، و با مطالعه کردن و تماشا می مردم و شنیدن موسیقی وقت را سپری ساختم .

بعد ، وقتی هوا تاریک شد ، به طرف بندر رفتم و در گردشگاه ساحلی قدمی زدم و عاقبت برای صرف شام به هتل باز گشتم .

قرار بود دسته‌ای که در مسابقه دوچرخه سواری ناحیه باسک شرکت کرده‌اند به آنجا بیایند و شب را در سان سباستیان بگذرانند . در گوشه‌ای از سالن غذا خوری میز بزرگی بود که دوچرخه سواران با

مدیران و مربیان خود گرد آن غذا می خوردند . آنها همه فرانسوی و بلژیکی بودند و به غذای خود توجه زیادی می کردند ، اما به هر حال وقت آنان به خوشی می گذشت . در بالای میز دو دختر خوشگل فرانسوی ، با اطوار و لباسی که زیاد به سبک «رو دو فوبورگ مونمارتر» بوده ، نشسته بودند . من نتوانستم بفهمم که متعلق به چه کسی هستند .

آنها همه به زبان عامیانه حرف می زدند و شوخی بسیاری می کردند . در انتهای میز شوخیهایی به طور خصوصی رد و بدل می شد ، و موقعی که دختران می خواستند آنها را بشنوند ، کسی بهشان نمی گفت . مسابقه در ساعت پنج صبح روز بعد ، برای آخرین قسمت ، از سان سباستیان به سوی بلبائو ، ادامه می یافت . دو چرخه سواران شراب زیادی می خوردند ، و از آفتاب کاملاً سوخته بودند . آنها جز در میان خودشان ، مسابقه را جدی تلقی نمی کردند . این قدر با هم مسابقه داده بودند که دیگر برایشان اهمیتی نداشت که چه کسی پیروز می شود . بخصوص که در کشوری اجنبی بودند ، پول را می شد تهیه کرد .

مردی که به اندازه دو دقیقه از همه جلوتر بود ، ناگهان دملهای دردناکی در تنش هویدا شده بود . وی بر روی کفلهای خود می نشست . گردنش بسیار قرمز رنگ بود ، و موهای بورش آفتاب سوخته به نظر می رسید . سایر دو چرخه سواران ، در مورد دملها ، وی را به باد شوخی گرفته بودند . او با چنگال بر روی میز کوبید و گفت : « گوش کنین ، فردا طوری رو چرخ دولا می شم که تنها چیزی که به اون دملهای هشتم می خوره ، نسیم خشکه . »

یکی از دخترهای سر میز نگاهی بر او انداخت که وی خندید و سرخ شد . آنها می گفتند که اسپانیولی ها بلد نیستند چطور باید روی دو چرخه پا زد .

من به اتفاق مدیر دسته دو چرخه سواران یکی از کارخانجات دو چرخه سازی بزرگ در تراس کافه قهوه ای خوردم . وی می گفت : اگر «بوتاجیا» در پامپلونا کنار نمی کشید مسابقه خوبی می شد و ارزش تماشا را داشت . و گردو خاک زیاد است ، ولی جاده های اسپانیا از فرانسه بهتر است . ادامه داد که مسابقه دو چرخه سواری در جاده های بهترین ورزش دنیا است . از من پرسید که آیا تاکنون دنبال مسابقه «تور دو فرانس» بوده ام ؟

گفتم که فقط در روزنامه ها آن را تعقیب کرده‌ام. مسابقه «تور دو فرانس» بزرگترین حادثه در جهان است. دنبال کردن و سازمان دادن به مسابقه‌ها او را به شناخت فرانسه و ادار کرده است. فقط معدودی هستند که فرانسه را می‌شناسند. سراسر بهار، تمام فصل تابستان و پائیز را او دنبال دوچرخه سواران در جاده‌ها می‌گذراند. به تعداد اتوموبیل‌هایی که اکنون دوچرخه سواران را از شهری به شهر دیگر بدرقه می‌کنند توجه کنید. آنجا هر سال غنی‌تر و ورزشی‌تر می‌شود. و در جهان از حیث ورزش از همه پیش خواهد افتاد. این کار را مسابقه دوچرخه سواری می‌کند. مسابقه دوچرخه و بازی فوتبال. او فرانسه را می‌شناخت. فرانسه ورزشی را. او از مسابقه‌های دوچرخه سواری جاده‌ها اطلاع داشت. ماجامی کنیاک نوشیدیم. وی می‌گفت به هر جهت، عاقبت به پاریس بازگشتن بد چیزی نیست. در تمام دنیا فقط یک یا نام باقیمانده است. پاریس بزرگترین شهر ورزشی جهان است. آیا من «Chope de Negre» را می‌دانم کجاست؟ من نمی‌دانستم. یک وقتی در آنجا او را ملاقات خواهم کرد. حتماً ملاقات خواهم کرد. ما با هم جام مشروب دیگری خواهیم نوشید. حتماً می‌نوشیم. آنها در ساعت شش و ربع کم صبح به راه می‌افتند. آیا من موقع عزیمتشان بیدار خواهم بود؟ حتماً. سعی می‌کنم که باشم. آیا مایل هستم که او بیدارم کند؟ خیلی جالب توجه بود. من پیامی روی مین خواهم گذاشت. صدا کردن من برای او اشکالی نخواهد داشت. من نمی‌توانستم چنین زحمتی را بر او تحمیل کنم. من پیامی روی مین خواهم گذاشت. ما با هم تا فردا صبح خدا حافظ گفتیم.

صبح وقتی من از خواب برخاستم سه ساعت از حرکت دوچرخه سواران و اتوموبیل‌های مشایع گذشته بود. همانطور در رختخواب قهوه را خوردم و روزنامه‌ها را خواندم. بعد لباس پوشیدم و شلواری را برداشته به ساحل رفتم. در آن صبح زود همه چیز تازه و خنک و مرطوب بود. پرستارها در اونیفورم و لباس روستائی با بچه‌ها در زیر درختان قدم می‌زدند. بچه‌های اسپانیولی زیبا بودند. چند نفر واکسی زیر درختی نشسته بودند و با سربازی صحبت می‌کردند. سرباز فقط یکدست داشت. مد بالا بود. نسیم خوش آیندی می‌وزید، و امواج تا

روی ساحل می آمدند .

من دریکی از رخت کن ها لخت شدم ، و از گذرگاه باریک ساحلی گذشتم و داخل آب شدم . هنگام شنا سعی داشتم که درون امواج نروم . اما بعضی اوقات ناچار در زیر آب فرو می رفتم . بعد به پشت با آب آرام روان شدم و در آن حال فقط آسمان را می دیدم ، و پائین و بالا رفتن امواج آب را احساس می کردم . من به سوی امواج کف آلود رفتم و طاقباز نزدیک ساحل به شنا پرداختم . بعد کوشیدم که در چند فاصل در موج باشم و نگذارم که امواج مرا در خود فرو برند . این کار مرا خسته کرد . بنا بر این برگشتم و به طرف صفحه شناور رفتم . آب سبک و سرد بود . انگاری که انسان هرگز در آب فرو نخواهد رفت . من آهسته شنا کردم . بامدی که دریا داشت به نظر شناوری دور و درازی می آمد . وقتی به صفحه شناور رسیدم خود را بالا کشیدم و روی آن نشستم . آب از بدنم بر روی تخته هائی که در اثر آفتاب گرم شده بود . می چکید . من از آن فاصله دور ، به ساحل ، و به شهر قدیمی ، و به کازینو ، و به ردیف درختان کنار گردشگاه ساحلی ، و به عمارات مرتفع مهمانخانه ها و ایوانهای سفید رنگشان ، و حروف طلایی نامهای آنها نگریستم . کمی دورتر ، در سمت راست . تقریباً چسیبیده به بندر تپه سرسبزی بود که بر فرازش قصری بنا شده بود . صفحه شناور با موج خوردن آب بالا و پائین می رفت . آنطرف تنگه باریکی که به دریای باز می پیوست زمین ساحلی بلند دیگری بود . فکر می کردم که هایللم طول ساحل را با شنا طی کنم . اما از گرفتن عضلات پایم می ترسیدم .

من زیر آفتاب نشستم و به شناگران نگاه کردم . آنها بسیار کوچک به نظر می رسیدند . بعد برخاستم و کنار صفحه شناور را که در اثر سنگینی بدنم در آب غوطه می خورد ، با پنجه های پا نگهداشتم و شیرجه خوب و عمیقی رفتم ، و در آبی که هر لحظه روشنتر می شد بالا آمدم ، و پس از پاک کردن آب شور از موهای سرم به آهستگی ویی انقطاع به سوی ساحل به شنا پرداختم .

پس از پوشیدن لباس و پرداخت پول اطاقک رخت کن ، به طرف هتل پراه افتادم . دو چرخه سواران تعدادی از شماره های مجله «لوتو» را در گوشه و کنار سالن مطالعه هتل جا گذاشته بودند . من آنها را برداشتم

و بیرون آمدم ، و بر روی صندلی راحتی در زیر آفتاب نشسته و برای کسب اطلاعاتی در باره ورزش فرانسه به مطالعه آنها پرداختم . هنگامی که آنجا نشسته بودم دربان هتل ، با پاکتی آبی رنگ ، سوی من آمد .

- «حضرت آقا ، یہ تلگراف واسه شما رسیده .  
من انگشت خود را زیر لبه پاکت فرو بردم و آنرا گشودم . تلگراف را از پاریس برایم فرستاده بودند .  
«می توانی مادرید - هتل مونتانا ییائی . گرفتاری حاصل .  
برت»

من انعامی به دربان دادم و تلگراف را دوباره خواندم . یک بستگی از پیاده رو پیش می آمد . وی داخل هتل شد . سبیلی بسیار کلفت و قیافه ای نظامی داشت . درست پشت سراو دربان فرا رسیده .  
«حضرت آقا ، یہ تلگراف دیگه واسه شما آوردن .  
گفتم ، «متشکرم .  
آن را گشودم ، از پامیلونا فرستاده بودند .

« می توانی مادرید هتل . مونتانا ییائی . گرفتاری حاصل .  
برت .»

دربان آنجا ایستاده بود . شاید انتظار انعام دیگری داشت .  
«ترن مادرید چه ساعتی از اینجا حرکت می کنه ؟»  
«ترن مادرید ساعت ۹ صبح رفت . یہ قطار معمولی ساعت ۱۱ امیره ،  
وساعت ۱۰ شب هم یہ اکسپرس داریم .  
- «یہ پلیط کوپه خواب قطار اکسپرس واسه من بگیر . پولشو حالا  
می خوای ؟»

وی گفت : «هر جور میل شماس . من پول پلیط رو به صورت حساب  
شما اضافه می کنم .  
- «همینکارو بکن .»

خوب ، این کار معنی اش این بود که اقامت در سان سباستیان از بین  
رفته است . خیال می کنم که خودم نیز ، به طور مبهمی ، انتظار حادثه ای  
از این قبیل را داشتم . متوجه شدم که دربان هنوز آنجا ایستاده است .

« لطفاً به کاغذ تلگراف واسه من بيار . »  
وی کاغذ را آورد ، من قلم خودنویس را در آوردم و نوشتم :

« لیدی آسلی . مادریده . هتل مونتانا - با اکسپرس

فردا وارد . قربانت ، جک . »

به نظر می رسید که این تلگراف کار را روبراه کند . جریان این بود . دختری را با مردی بفرست ، باشخص دیگری آشنایش کن که برود و حالا خودت برو و او را باز گردان ، و زیر تلگراف هم بنویس « قربانت » . کار بسیار خوبی بود . من برای ناهار خوردن وارد سالن شدم .

آنشب در قطار اکسپرس زیاد نخوابیدم . هنگام صبح ، برای خوردن چاشت به واکن غذاخوری رفتم و از پنجره به تماشای صخره ها و دشت پوشیده از کاج بین آویلا و اسکوریال پرداختم . شهر اسکوریال از میان پنجره در زیر آفتاب خاکستری رنگ و دور و دراز و سرد به نظر می رسید ، و هیچ اهمیتی به آن ندادم . می دیدم که مادریده ، به صورت افق درهم فشرده ، بر روی صخره ای در وسط دشتی که در زیر آفتاب سفت و سخت شده بود ، در دوردست هویدا می گردد .

ایستگاه «نورت» در مادریده آخرین قسمت خط آهن است . پایان مسیر همه قطارها آنجاست و جلوتر نمی روند .

بیرون از ایستگاه تاکسی ها و درشکه ها و صفی از پادو های هتلها ایستاده بودند . مثل ایستگاه شهرستانها بود . من سوار یک تاکسی شدم . از میان باغستانها ، و میدانی خلوت ، و از مقابل کلیسای ناتمامی که بر کنار صخره ساخته می شد عبور کردیم ، و وارد شهر گرم و جدید شدیم . تاکسی از کنار خیابان هموار و صافی به طرف «پوار تادل سل» رفت و بعد از راهی که در اثر رفت و آمد و وسائل نقلیه شلوغ بوده «کارراسان ژرونیمو» رسید . همه مغازه ها در اثر گرما پرده های خود را آویخته بودند . کرکره تمام پنجره هائی که رو به آفتاب بود پائین کشیده شده بود . تاکسی سرپیچی ایستاد . تابلوی «هتل مونتانا» بر دیوار طبقه دوم عمارتی دیده می شد . راننده چمدانها را به درون برد و کنار آسانسور گذاشت . من نتوانستم آسانسور را بر اه بیاندازم . ناچار از پله ها بالا رفتم .

در طبقه دوم روی تابلوئی برنجی «هتل مونتانا» حک شده بود. زنک زدم، کسی نیامد، دوباره زنک زدم زنی باقیافه عبوس هویدا شد.

پرسیدم: «لیدی آشلی اینجا هست؟»  
او گنگه به من نگاه کرد.

«به خانم انگلیسی اینجا زندگی می‌کنه؟»

وی روگرداند و کسی را از درون صدا کرد. زن بسیار چاقی کنار در آمد. موهای خاکستری رنگه داشت که باروغن زدن سخت بهم چسبانده بود و دروازه در صورتش از موهایش حلقه‌هایی درست کرده بود. او کوتاه قد بود و قیافه آمرانه‌ای به خود گرفته بود. گفتم: «سلام، به خانم انگلیسی اینجا اطاق گرفته؟ من می‌خوام این خانم انگلیسی رو ببینم.»

«سلام، بله، اینجا به خانم انگلیسی داریم. معلومه که آگه بخوان شما می‌تونین ملاقاتشون کنین.»

«حاضر بدیدن من هستن.»

«پیشخدمت ازشون می‌پرسه.»

«هوا خیلی گرمه.»

«تابون مادرید هوا خیلی گرمه.»

«وزمون جقدر سرده؟»

«بله، هوای زمونش خیلی سرد میشه.»

آیا من خودم نیز قصد ماندن در هتل مونتانا را دارم؟

این یکی هنوز معلوم نیست. اما خوشحال می‌شوم اگر بفرستند چمدانهای مرا از پائین بیاورند. مبادا دزد آنها را ببرد. در هتل مونتانا هیچ چیز دزدیده نشده است، جاهای دیگر، بله دزدی می‌شود، اما اینجا خیر. کارکنان این مؤسسه با دقت زیادی انتخاب شده‌اند. از شنیدن این حرف خوشحال هستم با وجود این اگر چمدانهای مرا بیاورند باعث خوش-آیند من خواهد شد پیشخدمت بازگشت گفت که زن انگلیسی می‌خواهد همین الان مرد انگلیسی را ملاقات کند.

گفتم: «خوب، ملاحظه می‌کنین، همونطوریه که من می‌گفتم.»

«واضحه.»

من پشت پیشخدمت را، در راهروئی طویل و تاریک، دنبال کردم در پایان راهرووی ضربه‌ای بر دری نواخت.



برت گفت: « یا حق، جك توئی؟ »

- « خودم هم. »

- « داخل شو، داخل شو »

من در راگشودم. پیشخدمت در را پشت سر من بست. برت در رختخواب بود. تازه داشت موهایش را ماهوت پاک‌کن می‌زد و آن را در دست داشت. اطاق بی‌نظمی زندگی کسانی را داشت که همیشه با خدمتکار زندگی می‌کرده‌اند.

برت گفت: « جان ودلم! »

من کنار تخت رفتم و در آغوش کشیدم. وی مرا بوسید. وقتی می‌بوسید می‌توانستم احساس کنم که به چیز دیگری می‌اندیشد، او در آغوش من می‌لرزید. بسیار کوچک به نظر می‌رسید.

- « جان ودلم! من زندگی مصیبت باری داشتم. »

- « واسه‌ام تعریف کن. »

- « هیچ چیزی که بشه گفت ندارم. فقط، اون دپروز از اینجا

رفت. من مجبورش کردم. »

- « چرا نگهش نداشتی؟ »

- « نمی‌دونم. این از اون جور کارائی نیست که آدم می‌کنه. من خیال

نمی‌کنم که رنجیده باشمش. »

- « احتمال داره که برات خیلی خوبم بودی. »

- « من از همون اول فهمیدم که اون نمی‌باید با کسی زندگی کنه. »

- « نه. »

وی گفت: « اوه، به جهنم بیا دیگه حرفشو زنیم. بذار هیچوقت

ازش چیزی نگیم. »

- « خیلی خوب. »

- « واقعاً فهمیدن این که اون واسه خاطر من خجالت می‌کشه ضربه

عجیبی بود. می‌دونی، تا مدتی واسه خاطر من خجالت می‌کشید. »

- « نه. »

- « اوه، آره. من حس می‌زنم که توی کافه واسه خاطر من

سره‌سرش می‌داشتن. می‌خواستن من موهای سرمو بلند کنم. راسی که

قیافه‌گندی بهم می‌زد. »

- « مسخره اس. »
- « می گفت موی بلند قیافه زنونه تری به من می ده . من شکل ترسناکی پیدا می کردم. »
- « بعد چی شد ؟ »
- « اوه ، عادت کرد. این قدر وقتی واسه خاطر من خجالت نکشید. »
- « اون گرفتاری تو تلگراف چی بود ؟ »
- « من نمی دونسم که آیا باید اونو مجبور برفتن بکنم یا نه. خودمم نمی تونم ترکش کنم. یکشاهی ام پول نداشتم. می دونی. اون سعی می کرد به عالم پول به من بده . اما من بهش گفتم که خودم پول بیحسابی دارم. می دونس دروغ می گم. می فهمی ، من نمی تونسم پول اونو بگیرم. »
- « نه . »
- « اوه . بیا ازش حرفی نزنیم. گوا این که، چیز های خوشمنه ای هم اتفاق افتاد. لطفاً به سیکار به من بده . »
- « من سیکار را آتش زدم . »
- « اون زبون انگلیسی رو وقتی تسوجبل الطارق پیشخدمتی می کرده یاد گرفته بود . »
- « آره . »
- « آخر سر می خواس بامن عروسی کنه . »
- « راسی می کی ؟ »
- « معلومه. من حتی نمی تونم با میک عروسی کنم. »
- « شاید خیال می کرده که اینکار اونو لرد آشلی می کنه . »
- « نه . واسه این نبود. واقعا می خواس بامن عروسی کنه که ترکش نکنم. خودش این طور می گفت . می خواس محکم کاری بکنه که من هیچوقت نتونم ترکش بکنم. البته بعد از این که من قیافه زنونه تری پیدا کردم. »
- « لایه حالا احساس خشنودی می کنی. »
- « آره، من دوباره خوب شدم. اون کوهن رو از سر راهم برداشت. »
- « خوب . »
- « می دونی ، اگه فکر نمی کردم که واسهش بد می شه باهانش سر می کردم. ما با هم خوب جور شده بودیم . »
- « بجز در مورد قیافه ظاهری تو. »

- «اوه، عادت می‌کرد.»

وی سیگار را خاموش کرد.

- «می‌دونی، من سی و چهار سالمه. نمی‌خوام یکی از اون چنده‌هایی

باشم که بچه‌ها رو خراب می‌کنن.»

- «نه.»

- «من اونجور نمی‌شم. حالا کاملاً سالم خوبه، درس و حسابی احساس

رضایت و خشنودی می‌کنم.»

- «خوبه.»

وی از من روی‌برگرفت. خیال کردم که سیگار دیگری می‌خواهد.

بعد متوجه شدم که می‌گیرد. می‌توانستم گریستن او را احساس کنم.

گریستن ولرزیدنش را. او بالا نگاه نمی‌کرد. من در آغوشش کشیدم.

- «بیا هیچوقت حرفشو نزنیم، خواهش می‌کنم بذار هیچوقت

حرفشو نزنیم.»

- «برت عزیز.»

- «من پیش‌میک بر می‌گردم.» همچنانکه تنگ در آغوش خود

گرفته بودمش احساس می‌کردم که می‌گوید: «اون خیلی مهربون

و خیلی وحشتناکه. باب طبع منه.»

وی نمی‌خواست بالا نگاه کند. من موهایش را نوازش کردم. احساس

می‌کردم که می‌لرزد.

گفت: «من نمی‌خوام یکی از اون چنده‌ها باشم. اما، اوه، جک بیا

دیگه هرگز حرفی ازش نزنیم.»

ما هتل مونتانا را ترک کردیم. مدیره هتل نمی‌گذاشت من صورت

حساب را بپردازم. «صورت حساب برت پرداخته شده بود.

برت گفت: اوه ولتر کن. حالا دیگه اهمیتی نداره.»

ما با تاکسی به هتل بالاس رفتیم. جمندانها را آنجا گذاشتیم و برای

کویه خواب قطار اکسپرس آن شب بلیطی خریدیم و سپس داخل بار

شدیم که کوکتیلی بخوریم. هنگامی که روی چهار پایه‌های بلندکنار

بار نشسته بودیم متصدی بار مار تینی را در ظرف بزرگ نیکلی مخلوط

می‌کرد.

من گفتم: «بامزه اینکه آدم تو بار به هتل بزرگ با چه نجابت

و ادب عجیبی رو برو می‌شه . »

- « متصدیان بار و چابک سوارها تنها مردمی هستن که هنوز هم ادب دارن . »

- « هر چقدرم که به هتلی پیش پا افتاده باشه، بازم بارش همیشه خوبه . »

- «عجیبه.»

- « اونائی که توپارکاری کنن همیشه آدمای خوبی بوده‌ان. »  
برت گفت: «می‌دونم، کاملاً راسه. اون فقط نوزده سال داره. حیرت-انگیز نیست؟ » ماگیلاسهائی راکه بهلوی هم بر روی پیشخوان بود بهم زدیم. روی آنها نظرات سردی وجود داشت. گرمای تابستان مادرید خارج از پنجره‌های پرده‌دار قرار گرفته بود.

به متصدی بار گفتم: « من دوست دارم که به دونه زیتون تو مارتینی باشه . »

- « حضرت آقا، حق با شماست، بفرمائین. »

- « متشکرم . »

« می‌دونم، خوب نبود من سؤال می‌کردم. »  
متصدی بار به انتهای بار رفت که حرف ما را نشنود. همچنان که گیلان بر روی پیشخوان قرار داشت، برت جرعه‌ای از آن نوشیده بود، سپس آن را برداشت. پس از آن جرعه نخست، دستهایش به اندازه کافی برای گرفتن گیلان از لرزش افتاده بود.

- «خوب جائیه. بار فشنگی نیست؟»

- « همه باراقشنگ هستن. »

- « می‌دونم، من اول باور نمی‌کردم اون تو سال ۱۹۰۵ بدنیا اومده باشه. فکرشو بکن، اون زمان من تو پاریس شاگرد مدرسه بودم. »

- « می‌خواهی من راجع به این فکری بکنم؟ »

- « خرنشو. می‌شه واسه به خانوم به گیلان مشروب بخری؟ »

- « مادوتا مارتینی دیگه می‌خوریم. »

- « حضرت آقا، مثل اون دونای اولی باشن؟ »

برت در روی او خندید: « اوناخپلی خوب بودن. »

- « متشکرم خانوم. »

برت گفت: « خوب، به سلامتی . »

- « به سلامتی ! »

برت گفت: « می‌دونی، اون قبل از من فقط بادوتا زن دیگه بوده.

جز به گاوبازی، هیچوقت به چیز دیگه‌ای اهمیت نمی‌داده . »

- « هنوز خیلی وقت داره . »

- « من نمی‌دونم. اون فکر می‌کنه که مقصودش من بودم، نه نمایش

دادن در حضور عموم . »

- « خوب، مقصود تو بودی . »

- « آره . من بودم . »

- « من خیال کردم که تو دیگه هیچوقت از اون صحبت نمی‌کنی . »

- « چطور می‌تونم جلوی خودمو بگیرم ؟ »

- « آگه حرفشو بزنی از دست می‌ره . »

- « من فقط از گوشه و کنارش حرف می‌زنم . جک می‌دونی، من

کاملاً حالم سر جاس . »

- « بایدم اینطور باشه . »

- « می‌دونی، وقتی آدم تصمیم می‌گیره که چنده نباشه حالش جامی‌آد . »

- « آره . »

« این به چیزیه که ما عوض خدا داریم . »

گفتم: « بعضی از مردم خدارو دارن. خیلی‌هاشون . »

- « اون هرگز نتونی واسه یه دفعه‌ام که شده بامن از روی مهارت

کلری بکنه . »

- « می‌شه یه مارتینی دیگه بخوریم ؟ »

متصدی بار دو مارتینی دیگر مخلوط کرد و در گیلانهای تازه‌ای

ریخت .

من از برت پرسیدم: « کجاناهاار می‌خوریم ؟ » بار خنک بود، آدم

می‌توانست گرمای خارج را از خلال پنجره احساس کند.

پرسید: « اینجا ؟ »

« اینجا تو هتل کثافته. » از متصدی بار پرسیدم: « جایی را به -

اسم « بوتن » می‌شناسی ؟ »

- « بله آقا، می‌خواین آدرسش رو روی کاغذ بنویسم ؟ »

«متشکرم.»

مادر طبقه دوم رستوران «بوتن» ناهار خوردیم، آنجا یکی از بهترین رستورانهای دنیاست. ما کباب بچه شیرخوار خوک و شراب «ریوزا آلتا» خوردیم. برت چیز زیادی نخورد. او هرگز زیاد نمی خورد. من غذای بسیار مفصلی با سه شیشه از شراب «ریوزا آلتا» خوردم.

برت پرسید: «جگ، چطوری؟ خدایا چه خوراکی خوردی؟»

- «من خوهم. دسر می خوام!»

- «خدایا، نه.»

برت سیگار می کشید. از من پرسید: «از خوردن خوشت می آید،

همچی نیس؟»

گفتم: «آره، من خوشم میاد خیلی کارا بکم.»

- «چه کاری دلت می خواد بکنی؟»

گفتم: «اوه، من خوشم میاد خیلی کارا بکنم. دسر نمی خوام؟»

برت گفت: «ایویه دفه دیگه پرسیدی.»

گفتم: «آره، همین کارو کردم. بیا یه شیشه دیگه «ریوزا آلتا»

بخوریم.»

- «خیلی خوب شرابه.»

گفتم: «تو ارزش خیلی نخوردی.»

- «خوردم. تو ندیدی.»

گفتم: «بذار دو تا شیشه بگیریم.» بطریها را آوردند. من

کمی از آن را در گیلاس خود ریختم، و بعد گیلاس برت را لیریز

ساختم. و سپس گیلاس خودم را پر کردم. ما گیلاسها را بهم زدیم.

برت گفت: «به سلامتی.» من گیلاس خود را تانه نوشیدم و

دوباره آن را لبالب از شراب کردم. برت دست روی بازوی من نهاد و

گفت:

- «مست نکن. احتیاجی به مست کردن نداری.»

- «از کجا می دونی؟»

وی گفت: «نکن. حالت خوب می شه.»

گفتم: «من مست نمی کنم. فقط دارم یه خورده شراب می خورم.

دوست دارم شراب بخورم.»

اوگفت ، « مست نکن . جک ، مست نکن . »  
گفتم : « می‌خوای به اتوموبیل سواری بکنی؟ می‌خوای با اتوموبیل  
شهر رو بگردی؟ »

برت گفت : « آهان ، من مادرید رو ندیدم . باید ببینم . »  
گفتم : « من اینو تمومش می‌کنم . »  
ماز میان سالن غذا خوری طبقه اول به خیابان آمدم . پیشخدمتی  
به دنبال تاکسی رفت . هوا گرم و درخشان بود . بالای خیابان چهار-  
راهی بود که در وسط آن درختها و چمنزاری وجود داشت ، و تاکسیها  
در آنجا توقف کرده بودند . یک تاکسی از بالای خیابان رسید . پیشخدمت  
روی رکاب آن ایستاده بود . من او را انعام دادم و به راننده گفتم کجا  
برود ، و بعد داخل شدم و پهلووی برت نشستم . راننده به سمت  
بالای خیابان به راه افتاد . من به عقب تکیه دادم . برت خود را به من  
چسباند .

ما هر دو در کنار یکدیگر نشستیم . من دستم را دور کمر او  
انداختم و او به راحتی به من تکیه داد . هوا بسیار گرم و درخشان  
بود ، و خانه ها به طرز زننده‌ای سفید می‌نمود . ماهه طرف «Gran via»  
پیچیدیم .

برت گفت : « اوه جک ، ما می‌تونیم با هم زندگی خیلی خوبی  
داشته باشیم . »

روبروی ما ، پلیسی در لباس خاکی رنگ بر بلندی ایستاده بود  
و اتوموبیل ها را هدایت می‌کرد . وی چوهدست خود را بلند کرد و  
فرمان ایست داد . اتوموبیل ناگهان از سرعت خود کاست و برت را به من  
فشرده .

گفتم : « آره . خوبه که آدم اینجوری فکر کنه ، مکه نه ؟ »

پایان